

"به نام یزدان"

بخش سانسور شده

به قلم مشترک سارا جلالی فر و حنا رهایی

با چشمای ریز شده و با دقت آمپول و تگون میدم و یه دَرشو خالی میکنم.
نباید سوتی میدادم

آروم سمت عروسک میرم و آمپول و تو بدنش فرو میکنم و آروم آروم فشار میدم!
لعنت بهت افشار که هر چی میکشَم از دست توئه!
اسحاقی تو فرم یه چیزی مینویسه که از استرس نفسم بند میاد!

- کافیه

با این حرفش نفس حبس شدمو فوت میکنم و فرم و از دستش میگیرم

- قبولی، از فردا میتونی کارتو شروع کنی... برو پیش اصغری درمورد لباس فرمت و
شیفت کارت یه توضیحاتی بده

با شوک سری تگون میدم و از اتاق میام بیرون

وای یعنی الان قبول شدم؟!

یه چند لحظه با چشای گرد شده وایسام

چجوری قبول شدم؟

شروع به داد زدن میکنم و از هیجان میپریم بالا!

- وایی ننه قبول شدم... ژان ژان!

یهو به خودم میام و با چندتا چشم وزغی روبه رو میشم!

آب دهنم و قورت میدم و مقنعه مو مرتب میکنم و به سمت اتاق اصغری میرم.

خداروشکر خلوت بود؛ هیچی نشده سوتیام دارن شروع میشن.

بابام بنده خدا راست میگفت منو چه به پرستار شدن!

از خوشحالی زیاد نیشم شل بود و هیچ جوهره نمیشد جمش کرد!

تقه ای به در میزنم و با گفتن بفرمایید اصغری داخل میشم و نیش واموندم و میبندم.

طبق معمول رو صندلی لم داده و دستاشو بهم گره زده؛ حالا هرکی ندونه فکر میکنه
رییس بیمارستانه!

کجخندی میزنم و میگم:

- سلام آقای اصغری

عادی لبخندی میزنه و اشاره میکنه بشینم.

بیشعور جواب سلامم و نداد!

با حرص میگم:

- جواب سلام واجبه ها

توجهی نمیکنه و با تمسخر میگه:

- چیشد رد شدید خانوم مرادی؟

نیشخندی میزنم و میگم:

- خیر آقای اسحاقی گفتن قبولم و میتونم از فردا کارمو شروع کنم... الانم اینجام
برای اینکه درمورد کار و فرمم توضیح بدید!

بعد خیلی ریلکس فرم و جلوش میذارم!

یه چند لحظه با بهت نگام میکنه و بعد به خودش میاد و خیلی خشک میگه:
- بله. خب برای شیفت های کاری باید...

بعد از توضیحات طولانی اصغری از اتاق میام بیرون
دوباره نیش واموندم و باز میکنم طوری که سیم دندونام به قول سینا لوستِرام
میوفتن بیرون!

از دور الیکا رو میبینم که میومد سمتم لوسترامو بیشتر میندازم بیرون که باعث
میشه الیکا ابرو بندازه بالا.

جلوش وایمیستم و قبل از اینکه بزارم چیزی بگه میگم:
- به سلام تون ماهی ایلیکا!

دندوناشو رو هم فشار میده و میگه:
- صد بار بهت گفتم به من نگو تون ماهی ایلیکا، من الیکام!

نیشمو بیشتر شُل میکنم و با خباثت میگم:

- خوشوقتم الیکام، منم سلنام!

نتونست جلوی خودش و بگیره که بلند میگه:

- بیشعووووووور!

خواستم بزنم زیر خنده که با تذکره پرستار ریز خندیدم
دستشو میکشم و به سمت محوطه بیمارستان میکشونمش.

یه لحظه وایمیسته و دستش و از دستم میکشه بیرون و کلافه میگه:

- اه بابا چته سلنا چرا اینجوری میکنی؟

ابرو بالا میندازم و میگم:

- قبول شدم!

خیلی خونسرد میگه:

- خب شدی که شدی!

ثانیه ای نمیگذره که چشماش گشاد میشن و تقریبا تو روم داد میزنه:

- چی؟

نیشم و تا حد امکان شل میکنم و میگم:

- قبول شدم... از فردا رسماً میام سر کار!

گل از گلش میشکفه و میگه:

- اوا راست میگی؟ اسحاقی چجوری قبولت کرد با اون همه خرابکاری؟

شونه بالا میندازم و بی تفاوت میگم:

- حتما عاشقم شده... من از همون اولم متوجه نگاه هیزش شده بودم، همین فردا
میاد خواستگاریم حالا ببین!

یه دونه میزنه رو شونه م و میگه:

- برو بابا

- جون تو راس میگم کم چیزی نیستم که، دختر حاج مُراد مُرادی!

الیکا میزنه رو شونم.

- کم از خودت تعریف کن بد همین فردا گند میزنی به نشیمنگاه مردم!

چشم غره ای میرم و میگم:

- بیشعور... من دیگه برم بای

سری تکنون میده و به سمت خونه راه میوفتم.

با لبخند تو پیاده رو قدم میزنم و تو فکر اینم که چطور به مامانینا خبر قبول شدنم و بدم!

حالا هر کی ندونه فکر میکنه دکتري گرفتم و الان شدم جراح مغز و نخاع... چیز ببخشید مغز و اعصاب! گرچه کمترم نبودم قبلا !

هنذفریمو از کوله م در میارم و آهنگ اسپانیایی که بدجور قر می آورد و پلی میکنم

سرم و انداخته بودم پایین و همراه آهنگ زمزمه میکردم

اوف چرا انقدر راه طولانی شد؟

سرمو میارم بالا که تو یه کوچه ی خلوت خودم رو پیدا میکنم!

چشام گرد میشن و یکی میزنم تو سرم

- هعی من اینجا چه غلطی میکنم؟

آب دهنم و قورت میدم.

از بس محو آهنگ و قر و فر بودم راه و اشتباهی اومدم!

تو کوچه ی داغون و تاریکی بودم و هوام کم کم داشت تاریک میشد و اینجا خوکم به
ال... اشتباه شد، پر نمیزد!

یه نگاه به پشت سرم میندازم که میبینم اصلا خیابون و نمیشناسم!

خاک بر سرم کنن مامانم همش بهم میگفت اون صاب مُرده (هنذفری) رو وقتی داری
راه میری تو گوش بی صاحب ترت فرو نکن که بی صاحب بشی!

چشامو وزغی میکنم و به سمت خیابون میرم بلکه راهی برای رفتن پیدا کنم
هر آن منتظر بودم یکی جلوم سبز شه من و بدزده و از ننه بابام خدا تومن پول
بخواد!

تو همین فکر بودم که شونم با شتاب کشیده میشه!

با هین بلندی برمیگردم که دست بزرگی رو دهنم قرار میگیره

با دیدن صورتِ مرد روبه روم اشهدمو میخونم!

اما چیزی که بیشتر توجهم و جلب میکنه سیبیلای قصابیشه!

فکر کنم از این لاتای محل بود که کت میندازن رو شونشون و...

با صدای اره موتوریش مو به تنم سیخ میشه وقتی میگه:

- صدات در بیاد درجا کفّیت میکنم!

سری تکون میدم و خداروشکر فیلم بروسلی زیاد میبینم!

دستشو از رو دهنم برمیداره و یه قدم عقب میره.

یا خدا این چه هیکل بادکنکی داره!

هیچ جوهره راه فراری ندارم!

با تته پته میگم:

- چی... می... میخوای... ۱... از من؟

نیشخندی میزنه و نگاه خریدارانه ای بهم میندازه و میگه:

- خودتو جیگر!

چشامو گرد میکنم و با صدای کنترل شده ای میگم:

- حرف دهننتو بفهم آشغال

از پشت سرم یه صدای کلفت دیگه میاد که سریع برمیگردم سمتش؛ یه نفر دیگه بود که فکر کنم با اون یارو سیبیل قصابیه همدست بود.

- هوی حواسِت باشه جِقْله دست از پا خطا کنی بد میبینی!
اخمی میکنم و چیزی نمیگم.

بروسلی؛ بروسلی اینجا چه کار میکرد؟

اوا اینجا که همیشه فقط گارد بگیرم باید یه کار دیگه بکنم... آها یافتم!
بعله عزیزان درست حدس زدید که میخوام چه کار کنم!

تو یه آن سریع رفتم سمت اون سگ سیبیل و پام و محکم کوبوندم لای پاش و
منتظر بودم پخش زمین شه ولی حتی یه سانتم تکون نخورد!
سرمو میارم بالا و با بهت به حالت تمسخر آمیز صورتش نگاه میکنم.

با گیجی میگم:

- چرا نیوفتادی؟

ابرو بالا میندازه و با تک خنده ای میگه:

- چون دردم نیومد!

اخمی میکنم و بازم با گیجی میگم:

- یعنی چی؟ آهن نیست که یه تیکه گوشته... معمولا ً رو همه ی پسرا اثر میکنه
پس تو چرا نیوفتادی؟

نیشخندی میزنه و میگه:

- خب برای من نسبت به پسرای دیگه قوی تره!

چشام و درشت میکنم و دوباره میزنم لای پاش!

- اِهه هرچی باشه خلاصه یه دردی یه چیزی... تَنْت سَر تو چی خورد؟

اخماش تو هم میره و میگه:

- بسه دیگه هی هیچی نمیگم پررو میشه

میاد سمتم و میخواد دستمو بگیره که میگم:

- دِ میگم وایسا لامصب خب جنشش از چیه هیچ دردی حس نکردی؟

چشاشو تو حدقه میچرخونه و زیر لب میگه:

- لا إلهَ إلَّ اللهُ، تو به فلان من چه کار داری؟

از اون پشت، صدای اون یکی و میشنوم که ریز میخندید.

با بهت میگم:

- زورگیرام مگه مسلمونن حاجی؟ به فلانتم کاری ندارم خوش بحال صاحبش!

چشماش گشاد میشن و تازه فهمیدم چی گفتم!

چشمام دوباره گشاد میشن و من دارم چه غلطی میکنم؟ الان نباید فرار کنم؟ چه بحث قشنگی رو هم باز کردم!

یهو مسخره میخندم و با تمام توانم شروع میکنم به دویدن!

همونطور که داشتم میدویدم نفس کم میارم و وایمیستم تا یکم نفس بگیرم که بازوم با شدت کشیده میشه و با قیافه سگ سیبیل مواجه میشم!

ای خدا ای قُلُک من چه گناهی کردم که گیر این مرتیکه سگ سیبیل آهنی افتادم!؟

اخمی میکنم و میگم:

- دست خر کوتاه! چی از جونم میخوای؟

چشم تنگ میکنه و میگه:

- گفتم که خودتو میخوام، ازت خوشم اومده

نیشم شل میشه و میگم:

- میخوای بیای خواستگاریم؟

خنده ساختگی ای میکنه و میگه:

- بله، با ننه و اقوام حرف میزنم میایم ایشالا!

چه رویی هم داره ماشالا!

بعدش هم عین خر شرک بهم خیره میشه!

پوکر بهش نگاه میکنم و میگم:

- میزاری برم آقای محترم؟

زارت!

ابروهای کلفت و پر پشتش و بالا میندازه و میگه:

- پا رو دلم نزار، بزار بیام!

اوه! چه گنده گوزیا

به ناچار سری تگون میدم و به ساعت خیره میشم که ساعت 7:30 رو نشون میده.

با عجله میگم:

- ولم کن دیرم شد

و بعد بازومو از توی دست گنده ش بیرون میارم و به سمت خیابون پا تند میکنم.

یا خدا خودت بهم رحم کن پام به خونه برسه بدبختم!

تند تند راه میرفتم که صدای نحس سگ سیبیل رو میشنوم:

- هوی شماره تو بده!

چشم درشت میکنم و میگم:

- هوی تو کلاهت مرتیکه نمیدم عه!

- بیخود نمیدی، بزور ازت میگیرم!

هوفی میکشم و دوباره فرار میکنم و با عجله سوار دربست میشم.

یه نگاه به ساعت میکنم و دقیقا ً دو ساعت تأخیر

زنگ درو میزنم و در سریع باز میشه.

داخل حیاط میرم و درو میبندم و همونطور که داخل میرم آروم زیر لب میگم:

- یک...دو...سه

شماره سه رو که میگم جیغ مامانم در میاد!

- پدر سگِ خَر صَغیرِ بی همه چیز کدوم گوری بودی دو ساعته نیومدی ها؟

لبخند مصنوعی میزنم و از پشت سر مامان که رو ایوون داشت هیکلشو تگون میداد
سینا رو میبینم که میاد جلو و با ناله میگه:

- اه تو زنده ای که گفتم از شَرَت خلاص شدیم!!

چشم غره ای براش میرم که دوباره با جیغ مامان از جا میپریم و چشم و گرد میکنم

- میگی کجا بودی یا بی پدرت کنم؟

تک خنده ای میکنم و میگم:

- مادر من، اگه من خدایی نکرده زبونم لال بی پدر بشم که شما بی شوهر میشی به
ضرر خودته ها!

لبشو میگزه و به سمتم میخواد هجوم بباره که سینا شونه هاشو میگیره و من در ح
الت فرار به سینا علامت میدم که تحت هیچ شرایطی ولش نکنه!

تو همون حالت مامان میگه:

- دیر اومدی زبونت درازم هست خاک بر سر؟!

اخمی کردم و با اعتراض گفتم:

- ا مامان چرا انقد فحش میدی خُب طول کشید تا برنامه ها و شیفت کاریمو توضیح
بدن!

آره جان تیکه آهن سگ سیبیل!

مامان چشاش گرد میشن و آروم میگه:

- مگه قبول شدی؟

کلافه چشم تو حدقه میچرخونم و میگم:

- بعله!

لبخندی میزنه و آروم از پله ها میاد پایین و دستشو برای بغل کردن من باز میکنه!

- خب چرا زودتر نگفتی بلا گرفته؟!

تو همین حالت که استخونام در حال خورد شدن هستن میگم:

- مگه شما فرصت میدی من حرف بزنم؟

توجهی به حرفم نمیکنه و یه چندتا ماشاا... میگه و چند تا ام تو هوا فوت میکنه و تند تند در حال رفتن تو خونه میگه:

- من برم به عطیه بگم دختر شاه پریونم خانوم دکتر شده چشاش در بیاد!

سری از روی تأسف تکون میدم و سینا ام ایشی میگه

انگار نه انگار مامان تا الان داشت برای فحش دادن به من بی شوهر میشدا!

اگه قبول نمی شدم قطعاً هیچی ازم نمونده بود و طبق معمول یه هفته میشدم سوژ ه سینای هرکول!

میرم داخل خونه و وقتی میبینم مامان داره برای عمه عطیه تعریف میکنه قبول شدن ارتقای درجه ی قلابیم و نیشم و شُل میکنم که سینا صورتشو جمع میکنه و میگه:

- جمع کن لوستراتو بابا

اخمی میکنم و میگم:

- تو حرف نزنا جان یامان! دوس دارم لوستر بندازم بیرون، د آخه من با لوسترام روشنت نکنم که تو تاریکی فرو میری هرکول جان!

دندوناشو رو هم میسابه و میگه:

- به من نگو هرکولا... چشه مگه هیکلم خیلیم عالیه، الان این هیکل مده

سری تکنون میدم و میگم:

- آخه کی به تو با این هیکل جان یامانیت زن میده؟

چشم غره ای میره و میگه:

- نیازی نیست کسی بده، خودشون صف کشیدن برا هیکلم چه چه میزنن!

- اوهوع.... بینم نمیخوای بهم تبریک بگی خیر سرت الان خواهر دکتر داریا!

صورتشو جمع میکنه و میگه:

- دکتر؟ جان من آمپول فرو کردن تو*** مردم تبریک گفتن داره؟ حالا درجه ت بالا تر رفته چیشده مگه؟

(هعی سینای بی ادب! با عرض پوزش به کسانی که در بخش تزریقات کار میکنند منظوری نداشت پسرمون به دل نگیرید!)

و من باز هم شرمنده ی نگفتن اخراجم هستم و دروغ ارتقای درجه م!

میخوام بهش بتویم که مامان یهو وسط تعریفاش از من میگه:

- ببخشید عطیه جان یه لحظه گوشه

دستشو میذاره رو گوشه و میگه:

- چه خبرتونه بابا خجالتم خوب چیزیه برید سفره بندازید الان باباتون میاد!

بعد دوباره شروع میکنه به صحبت کردن

از جام بلند میشم و همونطور که میخوام برم سمت آشپزخونه، میزنم رو شونه ی سینا یعنی "بلند شو بیا سفره بنداز!"

والا دختر شاه پریون که نباید سفره بندازه!

میرم سمت قابلمه و درشو وا میکنم؛ هوم دلمه داریم ژان ژان!

یه وقت فکر نکنین پولداریم نه بابا؛ مامان بعضی وقتا فاز بگیره از این غذاها درست میکنه وگرنه ته کلاسیش سالاد ماکارونی که هم ناهار میخوریم هم شام هم فرداش صبحانه! دیگه اگه تهشم بمونه مجبوریم بریزیم لای درز دیوار!

یه جوری این سالاد ماکارونی رو مخمه که...

یه دونه دلمه میگیرم و میزارم تو دهنم که با درد ب*ا*س*ن*م لقمه از دهنم میپره بیرون!

دستمو میزارم رو نشیمنگاهم و برمیگردم که با لبخند موزی سینا روبه رو میشم

- سینای عوضی، مثلا ً ازت بزرگترم بی نزاکت... آدم با خواهر بزرگترش اینجوری رفتار میکنه؟

ابرو بالا میندازه و میگه:

- بزرگتر هستی که هستی مهم زوره که تو نداریش!

لبخندی میزنم و میگم:

- از کجا میدونی ندارم؟

نیشخندی میزنه و میگه:

- مشخصه

لبخندی میزنم و همونطور که بهش نزدیک می شم میگم:

- آها، داداشم اشتب گرفتی

همونموقع بازوی ورغلتبیده شو میگیرم و میزارم لای دندونام و محکم فشار میدم

دادی میکشه و خداروشکر که آشپزخونه با هال فاصله داره وگرنه مامان تیکه پارمون میکرد!

بازوشو ول میکنم و با ساق پام میزنم روی رون پاش که از درد تو خودش جمع میشه

- هه! الکی هیکل گنده کردی دیگه... این بود زورت؟

ناله ای میکنه و میگه:

- آیی بیشعور عوضی سادیسمی تزریقاتی!

اخمی میکنم و میگم:

- اوه دیگه؟ کم نباشه، چک کن چیزی و جا ننداخته باشی

به حالت مسخره ای شروع به فکر کردن میکنه و یهو باخنده میگه:

- خوب شد گفتی... بیشعور عوضی سادیسمی وحشی تزریقاتی!!

تا میخوام به سمتش هجوم ببرم از آشپزخونه میره بیرون؛ کلا هرروز همینیم و
واقعا نمیتونیم باهم کنار بیایم!

با حسرت به دلمه ی له شده ای که از دهنم پرید بیرون نگاه میکنم و با انزجار
میندازمش سطل آشغال!

چیه خب؟!

بیخیال سینا میشم و تنهایی میز و میچینم

ساعت از هشت گذشته و مجبورم تا اومدن بابا صبر کنم

همونموقع مامان اومد تو آشپزخونه و گفت:

- ماشالا ماشالا چه دختر دست گل و دکتری دارم من... دیگه وقتشه به خواستگارات جواب بعله بدیا!

دیگه اینم نگفته بودم یه بار اخراج شدم!

تا میخوام اعتراض کنم طبق معمول سینا هیکل جان یامانیشو میندازه رو صندلی و میگه:

- نه که چقدرم براش صف کشیدن!

همون موقع صدای زنگ آیفون بلند میشه

مامان میگه:

- پاشو برو درو باز کن بابات اومد

میخوام برم درو باز کنم که سینا جلو تر از من میره

پشت میز میشینم و یه دلمه میزارم تو دهنم

صدای سینا میاد که میگه:

- شما؟

مامان از اونور داد میزنه:

- سینا کیه؟

سینا یهو برمیگرده و با چشمای گشاد شده دستش و میذاره رو آیفون و میگه:

- خواستگار اومده!!

دلمه میپره تو گلوم و شروع میکنم به سرفه کردن؛ ماما هراسون و هول شده

میاد و دستم یه لیوان آب میده و همونطور که با دستش میزنه پشتم، میگه:

- هعی خاک به سرم پاشو، پاشو برو لباس بپوش من برم میزو جمع کنم پاشو

یعنی نمیزارن امروز یه دلمه از گلوی ما پایین بره ها!

سینا درو باز میکنه و میاد جلوی ماما وایمیسته

- ماما این که خواستگار نداشت چطوری تا من گفتم نداره یهو پیدا شد؟!

سیناست که ناراضی از ماما میپرسه.

ماما بدون اینکه بفهمه داره چی میگه، غر میزنه:

- من چمیدونم والا... ای سلنای در به در شده چرا وایسادی اونجا خب برو لباس
بپوش آبرومون رفت ور پریده!

آب دهنم و قورت میدم و با شوک میرم تو اتاق
آخه این دیگه کیه اومده خواستگاری من؟!

نه بابا خوشم اومد؛ خدا هوامونو داره سینا رو ضایع کرد!

با همین فکر نیشم و شل میکنم و میرم سمت کمد لباسام؛ بر خلاف دخترای تو رمان
اصلا شلخته نیستم، خیلیم با نظم و انضاطم!

(منظورش از مرتب بودن اینه که هر چیزی که اتاقشو شلوغ کنه صاف میندازه تو
کمد!)

کدم و که باز میکنم، یه چیز محکم میخوره تو کلم!

- آخ!

همونطور که سرم و با دستم گرفته بودم، چشم میوفتن به ساک باشگام!

پوفی میکشم و میگم:

- ای بابا خدا یه چی گفتم... حالا اونقدرام با نظم نیستم یه کوچولو فقط شلخته ام

شونه ای بالا میندازم و با صدای سلام و احوالپرسی یکی میزنم تو سرم و هول
هولکی یه لباس راسته ی سفید ساده البته پوشیده تنم میکنم و شال حریر شیری
رنگم و میذارم.

میرم جلوی آینه و یه رژ کمرنگم میزنم و آروم در اتاق و باز میکنم و میام بیرون

آب دهنم و قورت میدم و خب این اولین خواستگارمه و استرس دارم؛ معلوم نیست
کی هست حالا انقد هوله ساعت هشت شب اومده!

به سمت پله ها میرم و میام پایین

از راهرو میگذرم و نگاهی به آشپزخونه میندازم؛ خبری از سفره و دلمه ها نیست!

فقط یه نفر میتونه در عرض دو ثانیه تمام خرابکاریارو جمع کنه و آبرومونو بخره
اونم مامانه!

لباسشو کی عوض کرد حالا؟

سرمو میارم بالا که یه زن و مرد مسن و شیک پوش و میبینم که با لبخند پا میشن

- سلام

لبخند مضحکی میزنم و اونا می سلامی میگوین

میرم جلوتر تا بشینم که یهو پسره که تا الان پشت به من بود پا میشه و

بر میگردد سمتم

با دیدن فرد روبه روم خشک شده سر جام وایمیستم و نگاه میکنم

سگ سیبیل؟!

این اینجا چه کار میکنه؟ جدی جدی اومد خواستگاری!

نیشخندی میزنه و منم برای این که سه نشه میگم:

- بفرمایید بشینید چرا سرپایید؟

وقتی میشینم، میرم کنار ماما روی سینه میشینم

بابام انگار تازه اومده بود و گیج به سگ سیبیل و خانوادش نگاه میکرد

خانواده ی خوبی داره پس چرا خودش زورگیره؟

شروع به زدن حرف های نامربوط میکنن که سینه با سر به سگ سیبیل اشاره میکنه که یعنی "این دیگه کیه؟"

منم با چشم بهش میگم که بعدا بهش میگم؛ کلا ً استاد حرف زدن با چشم و اُبرویم!

بابا به حرف میاد و رو به سگ سیبیل میگه:

- خب پسر جان اسمت چی بود؟

سگ سیبیل با پررویی تمام میگه:

- کوچیک شوما آقا حیدر!

چشام گرد میشن و بلافاصله سرمو میندازم پایین

حتی فکرش هم خنده داره که من با این تیکه آهن بخوام زندگی کنم!

اوق!

متوجه سینا میشم که سرشو انداخته و به زور جلوی خودشو گرفته تا نخنده

بازم جای شکرش باقیه مامان بابا جلوی جمع نگام نمی کنن!

بابا ادامه میده:

- خب آقا حیدر شما شغلت چیه؟

نیشخندی میزنم و تو دلم میگم:

- خب معلومه زورگیر مردم آزار!

سیبیلاش و میچرخونه و یه نگاه به من میکنه و میگه:

- راسیتش من تو بقالی کوچمون کار میکنم واس عمو بزرگم!

بابا سری تگون میده و میگه:

- بسیار عالی بسیار عالی، ببینم پسرم چطوری با دخترم آشنا شدی؟

آب دهنم و قورت میدم و یه نگاه به جمع میندازم

سگ سیبیل دوباره یه نگاه به من میکنه و میگه:

- من چند روز پیش از پله های خوتمون افتادم رفتم بیمارستون، اونجا دختر شوما مته اینکه داشت تست میداد منم دیدمش و خوشم اومد ازش

با بهت نگاش میکنم که خیلی عادی یه خیار از رو میز برمیداره و بدون پوست کردن میذاره تو دهنش!!

دروغ و خالی بندیش به کنار، این از کجا میدونه من تو بیمارستان کار میکنم؟! مامان میگه:

- خب الان بهترین؟

سری تگون میده و دوباره خیار و میچیونه تو دهنش!

انگار ننه بابای منم بدشون نیومده ها

آدم انقدر بیشعور و دَقْل باز و تیکه آهن و سگ سیبیل مگه داریم؟

نفس عمیقی میکشم که مامان بهم اشاره میکنه پاشم چایی بیارم

همینم مونده برا این چایی بیارم!

خدا بخیر کنه این ول کن من نیست مثل اینکه!

با سینی چایی اول به سمت بابا میرم که به ننه بابای سگ سیبیل اشاره میکنه؛ کلافه

به سمتشون میرم و چایی میگیرن

جلوی سگ سیبیل وایمیستم و سرمو میندازم پایین تا دهنم باز نشه یه چی بیرونم!

چایی میگیره و میرم سمت مامان و بابا که نمیخوردن و در آخر سمت سینا میرم

چایی میگیره و با خنده آروم میگه:

- ای جان چه بهم میاین جیگرا

دندونامو رو هم فشار میدم و میگم:

- سینا فقط ببند

خنده ش و میخوره و منم سینی و میزارم رو میز و میشینم سر جام

استرسم فقط برای این بود که نگو من برم تو اتاق باهاش حرف بزنم؛ من یه دقیقه تنها با اون تیکه آهنش نمیومم!

اِهم اِهم ذهنتان را منحرف نکنید دوستان منظور همان آقا حیدر گلِمان بود!

تو همین فکر سیر میکنم که با صدای بابا میخکوب میشم:

- سلنا بابا با آقا حیدر برید تو اتاق حرف بزنید

حالا چه غلطی بکنم؟ بگو من به این و تیکه آهنش اعتماد ندارم؟

یه نگاه به مامان میندازم که با نگاهش داره فحش بارونم میکنه که زودتر پاشم؛

اما بابا برعکس با لبخند منتظره پاشم

و سینام چشماش رو جوراباشه و لبخند کمرنگی زده تا نترکه!

پامیشم و با اجازه ای میگم

جلوتر میرم و از راهرو میگذرم

و بدیه اتاق منم اینه که هیچ دیدی به حال نداره و یه راهرو و پله از حال جداس کردن

بازم آب دهنمو قورت میدم و در اتاقم و باز میکنم و خودم اول وارد میشم
چیه نکنه توقع دارید بزارم اول اون بره داخل؟
داخل که میاد سریع در و میبندم و روبه روش وایمیستم و...

میگم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟
- خودت گوفتی پیام خواسگاریت!

لبمو گاز میگیرم تا مبادا منفجر شم!

- آخه من یه چی گفتم... اصلا من اونجوری گفتم که فرار کنم چرا جدی گرفتی؟
لان میخوای تلافی کنی؟

سری تکنون میده و میگه:

- نه، میدونم گفتی تا فرار کنی، اما من واقعا ازت خوشم اومده سلنا!

چشامو گرد میکنم و میگم:

- آخه چیه ما بهم میخوره؟

یه نگاه به سرتاپام میندازه و میگه:

- خُب روت کار میکنم تا دُرُست شی

دهنمو باز میکنم و میگم:

- خیلی پررویی!

- وا عزیزم پررو چیه من...

نمیدارم ادامه بده و میگم:

- خيله خب... نخیر آقا شما بخوایم نمیتونی نمیشه با من زیر یه سقف بری، اصلا
شما چند سالتَه؟

- سی و نه!

دهنم وا میمونه و سریع میگم:

- بیا، تو سی و نه سالتَه من بیست و دو سالمه... هیفده سال فاصله سنی!!

سیبیلاشو میچرخونه و میگه:

- ببین، سن یه عده... منم برام مهم نی، من ازت خوشم اومده!

یکی میزنم رو پیشونیم و میگم:

- چقدر پول پدم تا از شرت خلاص شم؟(حالا نه که بچه مایه داره!)

ابرو بالا میندازه و میگه:

- نه دیگه نشد... ما پول نمیخوایم، خودتو میخوایم خانوم!

- وایی خدا وقتی رضایت ندارم...

- مگه من چمه؟

- چت نیست؟

- خب یکی از ایرادامو بگو درسش میکنم

پوفی میکشم و میگم:

- یک سینت بالاست، دو لاتی، سه سیبیل داری، چهار گت میندازی رو شونت و تسبیح
تو دستت میچرخونی، تو بقالی کار میکنی، زورگیری، هیزی، معلومه سیکس پکم
نداری... بازم بگم؟

سری تکون میده و میگه:

- اگه مشکل ایناس که حله سیبیلامو میزنم، کت نمیندازم رو شونم، تسبیح نمی

چرخونم... دیگه چی بود؟ آها... شغلمو عوض میکنم، چشم پاک میشم، میشم
مخلص خودت... سنمم که بابا خدایی خوب موندم جون تو، سیکس پکم ندارم
عوضش فلانم قدرتمنده!!

با حالت زاری نگاهش میکنم و میگم:

- بعله... تو همه سیکس پکات تو تیکه آهنت ذخیره شده!!

- آره چی از این بهتر؟

خدایا این دیگه کیه انداختی تو دامن من؟ والا اگه تو رمانی چیزی بودم باید تو اون
کوچه یه پسر خوش هیکل و رو فرمو سیکس پک دار و چشم رنگی و غیرتی می بود
که بعد از چند ماه عاشق هم میشدیم نه این سگ سیبیل!

با خودم که فکر میکنم میگم من اگه با این ازدواج کنم چجوری با اون سیبیلاش
میخواد منو...؟

بیخیال! حتی فکر کردن بهش وحشتناکه!

- به هر حال من نظرم منفیه... اصلا ً ببینم از کجا آدرس خونه مارو پیدا کردی؟ از
کجا میدونی من تو بیمارستان کار میکنم؟

نیشش و شل میکنه و میگه:

- تعقیبت کردم، آمارتم خسرو دوستم در آورد، بعدم نمیتونستم بگم خفتت کردم که!

آب دهنم و قورت میدم و دیگه فکر نکنم بزاقی تو دهنم مونده باشه!

- یعنی تو در عرض نیم ساعت هم تعقیبم کردی آمارم در آوردی خواستگاری هم اومدی؟

سری تگون میده و ادامه میدم:

- من میرم بگم جوابم منفیه به تفاهم نرسیدیم

هول شده بازوم رو میگیره و میگه:

- ای بابا خب گفتم اخلاقمو اصلاح میکنم دیگه!

دستشو پس میزنم و میگم:

- دستتو بکش عوضی... من اصلا قصد ازدواج ندارم

- ای بابا دختر جون میشم غلامت میشم نوکرت میشم خاک پات بیا زنم شو

- مگه کشکیه زور نیست که نمیخوام!

سریع درو باز میکنم و میروم بیرون

نفسمو با فوت بیرون میدم و شالم و مرتب میکنم

به سمت هال میروم و حس میکنم کنارم وایمیسته

رو به جمع میگم:

- بخشید ولی ما به تفاهم نرسیدیم!

قبل از اینکه کسی چیزی بگه سینا با حالت مسخره ای میگه:

- سلنا جان یه کم بیشتر فکر کن عاقلانه تصمیم بگیر بعد جواب نهایی رو بگو

بعد حرفش لبخند مرموزی میزنه که با چشم براش خط و نشون میکشم

بابا ولی انگار حرف سینا رو جدی میگیره و میگه:

- سینا راست میگه دخترم بیشتر فکر کن بعد جواب رو یه روز دیگه اعلام کن!

سینا برام ابرو بالا میندازه و با دستش نشون میده "یک هیچ به نفع من!"

دیگه چشم داشت از کاسه میزد بیرون که پدر سگ سیبیل تیر آخرو میزنه:

- آره دخترم ما تا هر وقت لازم باشه منتظر جواب میمونیم.

این ها واقعا خانواده اش هستند؟ یا دشمن جانش؟
زارت! سگ بریند بر کله ی پدر سگ سیبیل بدذات!!
سلنا فرو کند آن ابزار قشنگش (آمپول) را در مُبارکِ حیدرجان!

سلنا مردد به حرفی که می خواهد بزند سرش را پایین می اندازد
چاره ای هم مگر برایش میگذارند کین دمال درِیشون*!
*کسی را دنبال کردن یا به گونه ای آویزان بودن.

و با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

- باشه

مادر حیدرجان، لبخندی میزند و به شوهرجانش اشاره میکند که زحمت را کم کنند و
بعد از اینکه بلند میشوند، میگوید:

- خُب پس ما منتظر جوابتون هستیم

و فلان شده کردید مارا با آن منتظر ماندنتان!

سگ سیبیل کفن به کُلا*!!

*نوعی نفرین به معنی سرت را کفن بگیرند، بمیری.

اهم اهم بیخشید از کلمات از دستان در رفتند بی صاحب شوند!

حیدر، با قیافه ی ناراضی با ننه بابایش زحمت را با کلی تیکه و تعارف کم میکنند

از در که بیرون میروند سلنا پوفی میکشد و شالش را میکشد از سرش

همان موقع پدرش از راه میرسد و میگوید:

- سلنا بابا خانواده ی خوبی بودن ولی پسره یه جوری بود، لات بود!

چشمهایش گرد میشوند و می گوید:

- بابا یه جوری بود؟! دیگه باید چجوری میبود تا ثابت میشد من به این نمیخورم؟

مادرش از آنور چشم غره ی جانانه ای میروود و ای جان نازت را بخورد پدر سلنا؛
جگرت را خورده کند!

- ببند دهن تو خانواده به این خوبی! آدم نیستی که از خداتم باشه یه خواستگار داری
اونم میخوای رد کنی؟ دختر اینجوری پیش بری من باید دبه بخرم ترشی بندازمت!

سلنا ابرویی بالا می اندازد و میگوید:

- مگه من چند سائمه مامان؟ من هنوز تازه کار پیدا کردم اصلا ببینم گیریم که من

شوور کردم تو مگه شوهر کردی چی شدی؟

مادرش هینی میگوید و جاتم دمپایی لُخ لُخی که بر سر سلنا فرود می آورد!

- آییییی

- عوضی، سگ سلیطه خجالت بکش زندگی به این خوبی دارم چشمه مگه؟

از آنور مهدی (پدر خانواده) سعی دارد مهار کند خشم خوشگل زنش را... جون!

سینا از طرف دیگر داد میزند:

- بابا تو ازدواج کنی سه نفر از دستت راحت میشن... من، مامان و بابا... خیلیم پسر خوبی بود!

جان هیکل گولاخت پسر!

سلنا چشم هایش را سگی میکند و میغرد:

- عوضی!

و چقدر سینا دیوِث است و سگ سیبیل هم دیوِث تر!

میگوید و با سرعت به سمت اتاقش میرود و مثلا قهر است!
گوشه ی تخت روبه پنجره میشیند و به زور آن چربی های آب نشدنی رانش را بغلش
جمع میکند و اوف کی میشود آب شوند؟!

لبش را آویزان میکند و شوهر آینده ات به قربان غنچه ی لبّت دختر!
مثل همیشه وقتی ناراحت میشود سلول های بدنش آهنگ هندی شادی را فریاد
میزنند و ژان ژان!!

وسط اتاقش می ایستد و صدای آهنگ را تا ته بالا میبرد و پلی میکند
همزمان آن دُمبه هایش را هم تکان میدهد!

- دیلبر دیلبر!

فقط همین یه تکه را درست بلد است و خودش کلی است

کمرش را تکان میدهد و قری به گردنش میدهد و جوووون!
- دوبرا کابوه... برداهه دِکله... شنی کوکاهه

حالا درست میخواند یا نه را نمیداند اما بدجور با حرص و غیض خودش را تکان
میدهد!

آرام نمیشود که هیچ، گند میزند به رقصش

هندزفری را از گوشش میکشد و گوشی اش را پرت میکند و هوی بچه، مگر جهیزیه
ات را شکستند؟!

پوفی میکشد و پشت کامپیوترش مینشید
یکم رمان بخواند بد نیست شاید حرصش کم شود

به کانال رمان حنا به اینا رجوع میکند و رمان سارا جلالی و حنا به ردایی؛ زارت چقد
مزخرف!!

بین خودمان بماند، خاکستر دل به قول خودش بسی چرت بود اما برای گل روی ماه
دوستش حنا مجبور است که تعریف کند طفلک! نصفه هم که هست، یکی را تمام
نکرده اند ها یک داستان دیگر شروع کرده اند دیوانه ها!
با خواندن چند پارت از رمان جدیدشان گوژل چشم* میشود!
*چشم از حدقه در آمده

این رمان که درباره خودش است هی وای!
اول رمان هم نوشته اند این داستان واقعی است!!

الان دقیقا حنانه دارد چه غلطی میکند با آن دوست تازه به دوران رسیده اش؟ اصلا
چه کسی برایشان تعریف کرده داستانش را؟

سگ سیبیل هم که هست؛ دعوهایش با سینا و وای فحش های قشنگ مادرش!!

ناخودآگاه از ذهنش یک اسمی رد میشود!

کار خودتون ماهی اش است عوضی!

گوشی را میگیرد و زنگ میزند

- الو؟

جواب که میدهد منفجر میشود:

- الیکای بیشعور چه غلطی کردی؟

الیکا با لحن متعجبی میگوید:

- چی؟ چیکار؟

- برای چی رفتی داستان زندگی من و گذاشتی کف دست دوتا نویسنده؟

الیکا میخندد و میگوید:

- آها اونو میگی... آره، مگه چیه طنز باحال مینوشتن منم گفتم چه سوژه ای بهتر از
تو؟ رفتم داستانتو تعریف کردم اونام قبول کردن

سلنا می‌گردد:

- تو غلط کردی اصلا بینم قضیه این سگ سیبیل و خواستگاری و از کجا میدونستی کی بهت گفت؟

الیکا خنده ی خبیثی میکند و میگوید:

- دیگه دیگه!

قطع میکند و سلنا را در خماری میگذارد

با حرص قطع میکند و این جاسوس کیست؟

وای خدا چرا باید اینهمه حرص بخورد اصلا ؟ بیخیال میشود و روی تخت پرشی میکند و لالا...

-سلنا

داداش آمده منت کشی!

تکانی به خودش میدهد و میگوید:

-هوم؟

سینا خنده اش میگیرد و با چربی های آب نشدنی رانش ور میرود و مثلا میخواهد

نازش کند!

سلنا از جا میپرد و به حالت تهاجمی میگرد:

-داشتی چه غلطی میکردی؟

سینا با چشمهای گرد شده میگوید:

-اوف بابا سخته ام دادی خیر سرم اومدم نازت کنم بیدار شی عین خواهر برادرای تو
رمانا

سلنا چشمهایش را ریز میکند و میگوید:

-خواهر برادرای تو رمان با رون هم ور میرن بیدار میکنن همو؟

به حالت فکر کردن لبی میکشد و میگوید:

-تا اونجایی که من تو رمان بخش سانسور شده سارا جلالی و حنانه ردایی خوندم
که اینجوری بود!

سلنا لحظه ای مات میماتد و.....

خودش است ناکس!

صورتش را برای منفجر شدن آماده میکند و سینا جان الفاتحه الصلوات حلاوت
را شیری وصیت کن برادر!

-پس کار تو بود هوم؟ که میری زندگی من و برای دیگران تعریف میکنی سوژه بشم؟
عادی میگوید:

-چشه مگه مردم و شاد میکنیم

-با سوژه کردن من؟

اوه شیت چه نفرین کارسازی!

دور حوض حیاط میچرخند و سلنا تهدید میکند و سینا به ریش نداشته ی خواهرش میخندد و مرگ پسر!.... آبروی خواهرت را که بردی هیچ، شرمنده هم که نیستی هیچ.... عذرخواهی هم نمی کنی بازم هیچ حلوای شیریت را وصیت کن مراسمت فقط خرما ندهند حداقل!!

سلنا در همان وضعیت محکم کف دستش را به پیشانی اش میکوبد و میگوید:

-ای ننگ بگیری سینا دیرم شد!

سینا ابرویی بالا می اندازد و میگوید:

-چه زود یادت اومد

توجهی نمی کند و الان دیگر وقت کلکل نیست حوصله تیکه های اصغری را ندارد روز اول کاری

تند تند لباسی میپوشد و طبق چیزی که حدس زده بود همتا جان از دادن فحش های قشنگش به بچه هایش کوتاهی نکرد!

لقمه ی پنیر را به زور و از بین آن ماتیک (رژ لب) بی صاحب وارد دهانش میکند و بعد از خوردن آن لقمه پر مَلات از خانه بیرون میرود و کفش هایش را می پوشد

همانطور که کفش اسپرتش را میپوشد سینای هرکول جلوییش ظاهر شد

-به دوستت سلام برسون

سلنا چشمهایش را ریز میکند و به وقتش ته ماجرا را در میاورد

به سمت دروازه میرود و میخواهد در را باز کند که با حرف بعدی سینا لُبو میشود!

-مواظب اون ناخنای بیلتم باش موقع انجام کار نشکنن یه وقت دندان قروچه ای میکند و این پسر کار و زندگی ندارد اصلا !
جوابی نمیدهد و سوار اسنپ جلوی در خانه شان میشود

*

پنج دقیقه تأخیر دارد و غم عالم سراغش می آید
با دو به سمت اتاق پرستاران میرود و لباس هایش را عوض میکند و میخواهد برگردد و برود که.....
خدا پخیر کند!

-به به خانوم مُرادى....میبینم که سر وقت اومدید
از رو نمیرود و با عادى ترین حالت ممکن میگوید:
-بله درسته آقای اصغرى الانم لطفا وقتمو نگیرید برم سر کارم
اصغرى چینی به دماغ عملی اش میدهد و میگوید:
-خانوم دیر اومدید پررویی هم میکنید؟
اخمی میکند و چقدر از آن دماغ بد عمل کرده اش بدش می آید!

لامصب از دماغ سلنا استخوانی تر است!

ایق!!

-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

میخواهد از کنارش رد شود که باز اصغری جان حرص دخترمان را قلقلک میدهد!

-معلومه که ربط داره من معاون این بیمارستانم و باید نظارت داشته باشم رو همه چیز

سلنا ابرویی بالا می اندازد و برمی گردد سمتش و چقدر این بشر پررو است!

-آقای اصغری خوبه میگید معاونید رییس که نیستید رییس من مشکلی نداره، بد شما

هی جلوی من سبز میشید.....اگر حرف سر نظارته که شما فقط رو کارای من مثل

اینکه نظارت دارید اون هفته خانوم سلطانی یک ساعت تأخیر داشتن و زود هم

رفتند شما چیزی بهشون نگفتید پس پنج دقیقه تأخیر من هیچ مشکلی نیست و به

شما هم ربطی نداره

دهنش را قشنگ آسفالت میکند و با چشم غره ی پیشی وارانهاش از اتاق بیرون می

آید

حقش است پسره ی عملی بد قُرم زن ذلیل!

والا!

وارد اتاق مخصوص آموزش میشود و خانوم دارابی مشغول توضیح دادن به چند

تازه کار مثل خودش است برای پیدا کردن رگ دست

سلامی میگوید و دارابی مهربان جوابش را میدهد و آن بین ثن ماهی را میبیند که

سرش پایین است و ریز میخندد و تف بر ذات خَرَابَت کوسه ماهی ثن!

اخمی میکند و چیزی نمیگوید و با آن تخته کوچک سیمی و خودکارش کناری می

ایستد و با دقت به توضیحات لازم گوش میدهد و یادداشت میکند

تمام که میشود رویش را برمبگرداند که برود سراغ بیمار اول الیکا جلویش سبز میشود

-به چطوری جوجو

چیزی نمیگوید و به نفر اول که میخواهد خون بدهد اشاره میکند که برود سمت اتاق

چون دفعه های قبل برای تست از چند نفری رگ گرفته بود استرس زیادی نداشت

الیکا که بی محلیش را میبیند فعلا بیخیالش میشود و بعدا باید از دلش در بیاورد

نفر سوم که می آید آمپول را به سلنا تحویل میدهد و خودش به پشت پرده اتاق میرود روی تخت

یا اَبَلْقَضِل پیلِسیلین!!

آب دهنش را با صدا قورت میدهد و در دلش میگوید:

-سلنا آروم باش چیزی نیست که مثل آمپولای معمولی آروم فرو میکنی آروم خالی میکنی!!

بی ادبان منحرف....لعنت بر شیطان!

با ترس و لرز دارو را وارد آمپول میکند و به سمت تخت میرود

از چند نفری خون گرفته بود اما نشیمنگاه....

میترسد حرف ثن ماهی درست از آب در بیاید و گند بزند بر نشیمنگاه ملت!

این چه فکری است سلنا به دعای ثن ماهی ها که باران نمیبارد...میبارد؟!

به خودش امید میدهد و میرود سراغ.....جون!

با کلی دعای توسل و عاشورا و....(زیاد معنوی نکنیم خلاصه بگیریم نصف قرآن را دختر مسلمانمان قرائت فرمود!) نشیمنگاه خانوم عزیز را فتح کرد!
جای شکرش باقیست خانوم بود اگر فرد مذکر بود دخترمان آب شده بود از خجالت!
سلنا و خجالت؟ چه گوز گب ها*!

*حرف های مفت

عرق پیشانی اش را پاک میکند و با دیدن حنانه میخواهد چنگ بیندازد و پاره پاره اش کند اما منصرف میشود و لبخندی میزند!

حنانه:چطوری سلنا

سری تکان میدهد و میگوید:

-خوبم....کارا خوب پیش میره؟

سری تکان میدهد و سلنا با لحن بامزه اما حرصی میگوید:

-بیا دیدی بالاخره توام دکتر شدی من هی بهت میگفتم دکتر میشی بد تو هی تو سرت میزدی وای میترسم هیچ پُخی نشم

حنانه هم مثل همیشه نیشش را شل میکند و میگوید:

-به جای این حرفا بگو ماشالا چشم نخورم....

رویت را دختر!

سلنا چشم غره ی بامشی اش* را نثارش میکند و میگوید:

-من فعلا برم یکم کار دارم موقع ناهار بیا باهم حرف بزنیم کلی حرف باهات دارم!

واقعا حرف دارد یا میخواهد.....؟!

*گربه ای اش

حنانه که دور میشود نفسی میگیرد تا خود را کنترل کند....چه قشنگ هم به روی خود نمی آورد!

از چند نفر دیگر خون میگیرد و تایم استراحت که شروع شد مقنعه اش را مرتب میکند و به سمت سالن غذاخوری میرود که همه مشغول سیر نمودن شکمشان بودند ظرف غذایش را از آقای لطفی میگیرد و به سمت حنانه که روی صندلی گوشه ای از سالن نشسته میرود و لبخند مصنوعی میزند
پشت میز میشیند و حنانه مشکوک میپرسد:

-چیزی شده سلین؟

همین حرف کافیست تا منفجر شود

-حنانه کثافت تو خجالت نمیکشی داستان من و گذاشتی کف دست دوستت دارین رمان مینویسین برا من؟

حنانه چشم هایش گرد میشوند و هول شده میگوید:

-خیله خُب آروم تر بابا....من چه میدونستم....الیکا اومد به من گفت با دوستت درباره ی سلنا بنویسین منم گفتم به خودش گفتم؟...گفت آره راضیه!

ای تَن ماهی دیوٹ!

سلنا مات میماند و بعد از چند لحظه میشود گربه ی وحشی اوه اوه!

زیر لب میغرد:

-من این تَن ماهی و آدم میکنم

حنانه که میداند قطعا کارش را عملی میکند دستش را میگیرد و سعی میکند آرامش کند

حنانه: | سلنا حالا که چیزی نشده بشین غذا تو بخور.... خیلی از رمانا هستن که از روی واقعیت نوشته میشن

سلنا ناچار غنچه ی ماتیک زده اش را جمع میکند و مینالد:

-ینی کلا هرچی سوتی موتی از من دیدی و برید باهم بنویسید؟

حنانه سری تکان میدهد و میگوید:

-سلنا باور کن خیلی باحال میشه.... اصلا ً خودتم بشین بخون خداوکیلی باحال مینویسیم

-بعله شما به قلمتون تنازی کی پنازه؟

بعد از کلی رو مخ راه رفتن و خَر کردن سلنا توپولوپیمان توسط حنان جان به سمت بخش های خودشان میروند!!

الیکا با احتیاط به سمتش می آید و میخواهد ناز بکشد!

لبخندی میزند و با عشوه الاغی میگوید:

-چطوری آنا ناس من؟

دفعه ی قبلی هم همین را گفته بودی تن ماهی جان!

سلنا صورتش را جمع میکند و خاکِ عالم بر فرق سَرَت تن ماهی، اینطوری ناز میکشند دختر؟!

وقتی میبیند عشوه هایش فایده ندارد میگوید:

-اه سلنا خُب میخواستم باهات شوخی کنم چی شده مگه؟ خودم میخواستم بهت

بگم ن.....

سلنا کلافه میان حرفش میپرد

-بحث من اصلا این نیست تو سینا چطوری به تو گفت؟

نیشش را شُل میکند و میگوید:

-با گوشی!

سلنا چشم هایش را تنگ میکند و میگوید:

-چجوری؟

عادی و ریلکس میگوید:

-خب معلومه با استفاده از تلگرام و اکانت

سلنا از پروویش چشم گرد میکند و تقریبا میگرد:

-چی؟

تن ماهی خود را کلافه نشان میدهد و میگوید:

-چقد تو از تکنولوژی عقبی...بین اون شمارشو بهم داد منم دادم بهش سیو کردیم

شماره ی همو بعد از طریق برنامه ای بنام تلگرام که با اینترنت وصل میشه و پیام

رسانی میکنه برام توضیح داد همین!

سلنا میماند....نمیداند دقیقا باید چه عکس العملی نشان دهد

بزند چَپر چُلاغش کند یا چَفَتَلَه خیار؟!

اما تنها میگوید:

-خیلی رو داری اصلا تو و سینا چرا باید شماره همو داشته باشین؟

سری تکان میدهد و میگوید:

-وای خدا تو چقدر آی کیوت پایینه دختر...خب تو چرا شماره سینارو داری منم به همون دلیل دارم

میگوید و مقابل نگاه بهت زده ی سلنا بیرون میرود و حَقش نیست چَفْتِلَه خیار شَوَد
!؟

در فکر فرو میرود و در همان حال در حال شیشه هایی که درونشان خون بود را جا به جا میکند.

متوجه شخصی در کنارش میشود....با فکر اینکه الیکا باشد برمیگردد و میخواهد بتوپد که با دیدن دارابی مهربان میگوید:

-! خانم دارابی شماییین ؟ با من کاری دارین؟

دارابی با همان نیش شل سری تکان میدهدو میگوید:

-آره عزیزم.....راستش میخوامستم یه خبر خوب بدم.

سلنا ابروهایش بالا میپرد و میپرسد؟

-خیر باشه

-خیره سلنا خانم

دیگر تحمل ندارد و کرم هایش دارند در کو....اممممم چیز آها شکمش ولوله میکنند.
با بیقراری میپرسد:

-تو رو خدا زودتر بگید

دارابی جان لبخندی میزند و میگوید:

-با آقای افشار صحبت کردم واسه ی اینکه بری دوباره توی اتاق عمل کار کنی. با هزار خواهش و تمنا راضیش کردم

سلنا دهانش اندازه تمساح باز می ماند و با حیرت میگوید:

-شوخی میکنی

-نه عزیزم راستی شیفتت هم همون ساعت قبلیه.البته میتونی مواقعی ک بهت نیاز داشتن بیای تزریقات. فقط شیطونی رو بزار کنار و تعطیل کن!

سلنا سری تکان میدهد و اووف چقدر خوشحال است. بعد از جمع کردن وسایلش از حنانه خداحافظی میکند و بیخیال الیکا تن ماهی کی باشد تا خداحافظی کند ازش! باید هرچه سریعتر تن ماهی و داداشش را آدم کند....

با خستگی خانه در را میزنندو داخل میرود

داخل خانه میشود و بوی آبگوشت را که حس میکنه خستگی اش در میرود و آخ آخ دلش بدجور یک غذای چرب و چیلی میخواهد!!

گرچه همیشه چرب و چیلی میخورد اما آبگوشت یک چیز دیگه است جان چرنی های آب نشدنی رانش . با همان حس خوب راهی آشپزخانه میشود و مادرش با لبخند به سمت او می آید

-سلام مادر، خسته نباشی قربونت برم برو لباساتو عوض کن بیا ناهار بخوریم.

یا خدا!!

سلنا چشم هایش گرد میشود و این همان مامی فحش بده است؟

با حرف بعدی مادرش به خودش می آید:

-برو دیگه

مشکوک نگاه کوتاهی به مادرش که با لبخند مشغول هم زدن آبگوشت است می اندازد و شانه ای بالا می اندازد و میخواهد به سمت اتاقش برود اما پشیمان میشود و جلوی در بسته سینا می ایستد
در را به آرامی باز می کند و....

شازده با بالا تنه لخت هنزفری به گوش و گوشی به دستو البته با لبخند مشغول است....و معنای لبخند های امروز این مادر و پسر چیست!
انقدر محو گوشی است ک متوجه سلنا نمیشود. پسر، مارا بلاتکلیف گذاشتی بالاخره حلوایی در کار هست؟ سلنا جان شماهم برای قتل برادرت نصفه عمل میکنی!!
اَه خب یک ملت علاف حلوای شیرینت هستن برادر،درک کن!
سلنا غیر منتظره گوشی را از دستش میقاید و سینا اول مات میماند اما بعد از چند لحظه اخمی میکند و هجوم می آورد سمت سلنا
-اِهه گوشیم و بده

سلنا با سرتقی و لب غنچه شده اش میگوید:

-نمیدم تا زمانی که بفهمم تو این ماس ماسک چه غلطی میکنی.سینا میغرد:
-د میگم بدش ب من گوشی وسیله کاملا شخصیه خواهر من.....اگه حرف از سر غیرته من که الان باید آمپر بچسبونم که میری*****ملت و دید میزنی
سینا جان مراعات کن برادر!

سلنا که همیشه روی شلغلش حساس است این دفعه چیز جدیدی میگوید:

-اولا یه بار دیگه درمورد کارم این حرفو بزنی نمیزارم تا یک ماه از وای فای استفاده کنی

ثانیا من دیگه فعلا توی تزریقات نیستم رفتم بخش قبلیم اتاق عمل

سینا مظلومانه به خواهر بخش جدید رفته بی رحمش زل میزند و خاک عالم دلت می آید سلنا؟ ناز بشی پسر با آن چشم های وحشی ات

-سلنا آبجی گوشه بده من خودم موضوع الیکا رو بهت میگم

ای جان....خب پسر موافقت کن و حلوام.....!!

سلنا با تردید میگوید:

قول

سینا نیشش شل میشود و میگوید:

-قول. فقط دو چیز بهم بدهکاری. یک قضیه سگ سیبیل دو کارکردنت تو اتاق عمل

-باشه

و بعد گوشه را به سمتش پرت میکند.

با همان صورت درهم به سمت اتاق میرود. پسر ی پرو دیوژ جان یامان هرکول!

لباس هابش را با یک و دامن گل گلی عوض میکند و جووووون یک دیلبر دیلبر برو!

بعد از داخل رگ زدن (توی رگ زدن) آبگوشت چرب و چیلی یک خواب پنج ساعته می چسبد جان خیک گنده اش زیر آن دامن گل گلی!

بدون توجه به سینا به سمت اتاقش میرود و شیرجه میزند روی تخت و.....

صدای چه بود؟!

با چشمهای گرد شده از روی تخت بلند می شود و وای فئر در رفت!

خواب پنج ساعته پَر.....کلاغ هم پَر!

با لب و لوجه آویزان داد میزنند:

-بابا|||

اما همه انگار بابا هستند که به طرف اتاقش می آیند!

پدرش میگوید:

-جانم بابا

با لحن لوس و چندشی می گوید:

-فتر تختم در رفت، رو چی بخوابم شب؟

سینا از آن وَر می گوید:

-رو من! خو خر جان تخت نباشه رو زمین می خوابن دیگه.....

سلنا ناراحت تر از آن است که بتوپد.....پدرش فدای سرتی می گوید و سلنا غمباد

میگیرد و کوسن به دست روی مبل می خوابد.

با حس آب دهن گوشه لبش از خواب بیدار می شود. گیج سر جایش نشست و آن
قرمزی که روی مبل خودنمایی میکند چیست؟
چشم های پف کرده اش به یکباره درشت می شوند و با شوک آب دهان آویزان گوشه
ی لبش را هورت میکشد.

ایی نجس!

مبل پر.....پاکیزگی و نجابت هم پر!

به اطرافش نگاهی می اندازد و خداروشکر ننه بابایش خوابیده اند در اتاقشان
و.....!

یکهو سینا از اتاق بیرون می آید و با تعجب به سلنا نگاه میکند و می گوید:

-! بیدار شدی؟

اما سلنا فقط به این فکر می کند که چطور آن قرمزی را محو کند!

سینا با تعجب به حالات خواهرش نگاه می کند و جلوتر می رود که سلنا داد میزند:

- جلو نیا

سینا چشم وزغی می شود و وقتی چشمش به آن خون نجس می افتد دادی میزند:

-هعی خونریزی داخلی گرفتی؟!

سلنا گیج به برادر خنگش خیره می شود و بدون خجالت می گوید:

-خاک بر سرت وضعیتم قرمز شد!

سینا مات بَمُئْسِه * میگوید:

-بله؟!

*در مات و حیرت ماندن

سلنا برای اولین بار در عمرش از داداش هرکول و جان یامان نوزده ساله اش خجالت میکشد و....دست افتخاری ندارد واقعا؟!

با قیافه ی شرمنده ای میگوید:

-به جای اینکه هوار بزنی بیا کمک کن روکش اینو در بیارم تا مامان جد و آبادمونو جلو چشم نیاورد!

واوو! دختر تو دیگر سنگ پای قزوین را که هیچ سنگ تبریز را هم رد دادی با آن رویت خون کثیف گند زده به...استغفرالله پرویی هم میکنی؟!

سینا هم انگار با ما موافق است که میگوید:

-سلنا میگم الان نباید از من خجالت بکشی؟

سلنا روی طلبکارش فعال میشود و با اخم میگردد:

-من برای چی باید از توئه یابو خجالت بکشم؟

و سینا واقعا دیگر کم می آورد و با ابروهای بالا رفته و شوک زده میگوید:

-خودت پس گند خودتو جمع کن الان حس میکنم اون خون نجس تموم خونه رو گرفته!

اوف توام پسر نجس بازیتان گل کرده ها...رُمان است آخر نزدیک چهارصد نفر البته با این آمار که هر دفعه صد نفر میروند و کانال ریزش غیر طبیعی دارد، دارند میخوانند بابا!!

سلنا دیگر چیزی نمیگوید و وقتی جناب هرکول به سمت اتاقش میرود، روکش مبل

را به سختی در می آورد و جلوی چشمش بالا نگه میدارد..بدجور نیاز به پنجول کشیدن و کف زدن و چنگ کردن سلنا در آب و کف دارد اصلا!

این گوز گب ها به سلنا نیامده جان دامن گل گلی نجس شده اش اُیییییی!

سَر تخته با همین آب و کف غَسَلَت دهند سلنا که کلا رمان را نجس کردی!

با وسواس خاصی لباس هایش را تعویض میکند و چند لحظه بعد..بعله سلنا است و کف و آب و نجسیات و حمام و تشت و پاچه خیس شده شلوارش و ناخن های بیل نصفه شکسته اش!

خوش هم میگذرد جان غر غر هایش!

با اخم به کار تمام شده شاهکارش نگاه میکند که صدای همتا جان را میشنود هینی میگوید و از پشت در را قفل میکند و شیر دوش را باز میکند

-سلنا رفتی حموم مادر؟

آب دهنش را قورت میدهد و لباس هایش را در می آورد..

خواهرا برادرا خواهشا درویش کنید!

-آره مامان

صدایی که نمی آید کمی زیر دوش صبر میکند تا حداقل کمی دروغش راست باشد!
با غم خاصی به ناخن های شکسته اش که عاملش چنگ زدن پارچه بود نگاه میکند و لعنتی میگوید..

هر چه نباشد هشتصد تومان مُفت پولش را داده!

بعد از چند دقیقه در را باز میکند و سرش را بیرون می آورد تا ببیند کسی هست یا

نه که اگر باشد بی آبرو نشود!

خیلی بی صدا پارچه گوله و خیس شده را میگیرد و سریع بیرون می آید و
خدا رو شکر پدرش یک حمام در اتاقش کار گذاشت و گرنه الان بدون حوله و با روکش
مبل و لخت باید دوان دوان کجا میرفت؟!

حوله اش را از گمڈ پر از خرت و پرتش پیدا میکند و دور خود میپیچد..

لباسش را که میپوشد روکش خیس شده را روی طناب در تراس کوچک اتاقش پهن
میکند و خدا خیرت دهد مهدی جان فکر همه جای خانه را کردی برادر!

نفسش را میخواهد فوت کند که با صدای کوبیده شدن در سریع به عقب بر میگردد.

با دیدن وضعیت سینا ترسیده یک قدم عقب برمیدارد

-چیه چی شده؟

سینا حرفی نمیزند و با ترس پشت سلنا سنگر میگیرد!

همتا جان با دمپایی آبکشی اش وارد اتاق میشود و با داد میگوید:

-ای خدا شما دربه در بشین من راحت شَم، سلنای****شده زدی خونه مو به گند
کشیدی، روکش مبلم کو؟

سلنا با ترس اخمی میکند و روبه سینا برمیکرد و میگردد:

-لو دادی منو؟ یعنی یه هسته آلو تو دهنِت خیس نمیکوره؟

همتا فرصتی برای بحث کردن نمیدهد و با شدت بیشتری داد میزند:

-جواب منو بده توله خوک!

سلنا لبخند مصنوعی روبه مادرش میزند و میگوید:

-مامان جان چیزی نشده که فقط یه ذره روکش کثیف شد اونم خودم با کف ساییدم
تر و تمیز رو طناب پهن کردم دیگه چیه!

مادرش هوفی میکشد و سعی میکند خود را مسلط کند

-قشنگ شستی دیگه؟ سلنا بخدا یه لکه کوچولو بینم چنان حالتو جا میارم دیگه
پریود شدن به سرت نزنه!

-وا مامان مگه دست منه..

مادرش به نشانه تهدید انگشت اشاره اش را بالا می آورد و میخواهد برود که
میگوید:

-امروز باید جواب چنگیزی رو بدیم زود بیاین پایین

اصلا دعوایی هم شد؟! شما دعوایی دیدید؟

سلنا گیج میپرسد:

-چنگیزی کیه؟

مادرش جوابی نمیدهد و میرود اما سینا همانطور که گوشی به دست است و معلوم
نیست دارد چه غلطی میکند میگوید:

-آقاتون دیگه حیدر جان!

سلنا مات میماند و یکهو وحشی میشود و میغرد:

-پس دلیل لبخنداتون این بود آره؟ سینا یه بار دیگه بگی آقاتون خداشاهده گوشیتو
میگیرم!

دختر تو رحم نداری؟!

جناب هرکول شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-به من چه!

و میرود بیرون و چقدر میتواند کرمجن باشد؟!

لب پایینش را میگذرد و خدایا این خانواده چقدر کین دمال دری هستند!

کلافه چشم در حدقه میچرخاند و به سمت پایین میرود و مادرش را میبیند که پای
تلفن نشسته و انگار دارد با خانواده چنگیزی حرف میزند

پوووف!

نگاهش به سینا می افتد که گوشه ای روی مبل نشسته و با گوشی اش ور میرود..
از پشت به او نزدیک میشود و چشم های ریز شده اش روی گوشی مدل آخر آیفون
داداش هرکولش میماند و...

بله؟! بهناز دیگر کیست؟

دوستت دارم؟ فردا میبینمت؟ لاوَم؟ استیکر قلب؟ بوس؟ چشمک؟!

چشمهای سلنا روشن!

چه گنده گوزی ها!

ناخودآگاه دستش را ول میکند و در پس کله ی داداش چشم سفیدش فرود می آورد
اوخ!

سینا دادی میکشد و میغرد:

-چی کار میکنی وحشی؟!

سلنا اما با همان اخم و شوک میگوید:

-بهناز کیه؟

سینا لحظه ای مات خواهر کاراگاه گجت و طلبکارش میماند و نمیداند بهناز را چگونه معرفی کند!

با من و من نگاه نگرانش را به مادرش میدوزد که اصلا در این عالم نیست..چشمش را دوباره به سلنا میدهد و میگوید:

-امممم...چیزه دیگه

سلنا سریع میگوید:

-چیزه؟

با ترس آب دهنش را قورت میدهد و در آخر با ناامیدی تمام میگوید:

-دختر عمه الیکا!

چشمهای سلنا دست کمی از توپ پینگ پونگ ندارند و نسبت بهناز جان و الیکا را تکرار میکند:

-دختر عمه الیکا؟!

سینا سر افکنده سری تکان میدهد

سلنا به حالت قبل برمبگردد و با همان جذبه و جبهه میگوید:

-ببینم نکنه الیکا اینو به تو معرفی کرد؟

سینا چشم گرد میکند و با پررویی تمام میگوید:

-اوه این به درخت میگو..اسمش بهنازه، آره الیکا بهم معرفی کرد!

و دیگر تمام!!

در اتاقش را هل میدهد و دختر حواست باشد یه وق....

دیگر فایده ای ندارد و سلنا با بی اعصابی روی تخت بدون فنر و تشکش مینشیند و باااااامب با مبارک داخل تخت می افتد!

سینا می‌خواهد بخندد که سلنا با اخم در حال بلند شدن تشر می‌زند:

-سینا خندیدی نخندیدیا گورت کندست!

جناب هرکول به زور جلوی خنده اش را میگیرد و سر به زیر و آرام می ایستد

سلنا که خود را بیرون میکشد از تخت روبه سینا دوباره توبیخ را شروع میکند:

-که اسمش بهنازه! تو خجالت نمیکشی شماره الیکارو میگیری که دختر عمه شو تور کنی؟ پسر تو الان نوزده سالته دانشگاهتو که میپیچونی، کار که نداری، خونه که نداری ، ماشین نداری کوفت و زهر مارم نداری بعد میری دختر مردم و هوایی میکنی لاو میترکونی؟

سینا جبهه میگیرد و میگوید:

-اینا که اصلا مهم نیست..مهم عشقه که من و بهناز نسبت به هم داریم..سنمم مهم

نیست شده چند سال صبر میکنم تا موافقت کنین!

سنا میماند و واقعا سنا کی انقدر هیولا شد؟

-چه غلطاً! عشقت بخوره تو سرت با چهارتا دونه بوس و چشمک و قلب میخوای دختر مردم و بدبخت کنی؟ سینا گفته باشم بهت بخوای دنبال این غلط کاریا باشی اول قلم پای اون دختره رو میشکونم بعد تورو دفن میکنم!

سینا باز هم از رو نمیروود و میگوید:

-میگم دختره اسم داره اسمشم بهنازه

سلنا هجوم میبرد سمتش و میگرد:

-چرا انقد رو داری تو هان؟

میخواهد جوابش را بدهد که صدای همتا مانع میشود...

-سلنا مادر بیا

با چشم هایش گور سینا را میکند و به سمت هال میرود که مادرش گوشی به دست منتظرش است

روبه روی مادرش می ایستد و سوالی نگاهش میکند

-بله مامان؟

همتا جان سعی میکند با ملایمترین لحن ممکن مَخ دخترش را بزند!

-عزیزم خوب فکراتو کردی؟ خانوم چنگیزی منتظرن جواب و بدی بهشون!

خانوم چنگیزی..احیاناً از نسل قاجار نیستند؟!

سلنا پوف بلند بالایی میکشد و میگوید:

-نه مادر من، جواب من از همون اول هم منفی بوده لطفا بهشون بگید من قصد ازدواج ندارم!

مادرش دست روی گوشی میگذارد و هینی میگوید و لب میزند:

-چالِت کندست سلنا!

کلا این خانواده استعداد قابل تحسینی در کندن قبر و چال و کفن کردن دارند!
سلنا چیزی نمیگوید و بیخیال سینا میشود که در اتاقش روی تخت دراز کشیده و
روی زمین سفت اتاقش با بالشتش دراز میکشد.. اوف تا کی سختی آخر؟ انصاف
است سینا روی تخت نرم بخوابد و سلنا روی زمین؟
کلافه از جایش بلند میشود و وارد اتاق سینا میشود و بدون حرف خودش را روی
تخت بزرگ سینا پرت میکند و به خواب میرود!

*

با تکان های ریزی اخمی میکند و بلند میشود که سینا را میبیند
-خوش گذشت رو تخت من؟

جوابی نمیدهد و بعد از شستن دست و صورتش لباس هایش را میپوشد و به سمت
آشپزخانه میرود و سلامی به مادر و پدرش که پشت میز صبحانه نشسته اند
میدهد... پدرش سری برایش تکان میدهد اما همتا جوابش را نمیدهد و امروز، روز
قهر است!

بی توجهی مادرش را که میبیند لبخند کمرنگی میزند و چند لقمه از املت میخورد که
سینا می آید و بعد از سلام کردن کنارش مینشیند

فضای کسل کننده ای بود و سلنا برای اینکه دوباره بحث حیدر و ننه بابایش باز نشود از جایش بلند میشود و پدرش از او میخواهد صبر کند تا باهم بروند اما سلنا میداند فقط برای حرف زدن است که مخالفت میکند و گرنه مهدی جان و یک ربع از کارش زدن و رساندن دخترش؟ عمرا!

بعد از رسیدن با تاکسی زرد رنگ به بیمارستان پیاده میشود و به سمت بخش پا تند میکند.

سرعتش را بیشتر میکند و به میگ میگ می گوید زکی!

جلوی بخش می ایستد و نیشش را شل می کند. ابروهایش را بالا می اندازد و وارد میشود و به پرستارها سلام می کند و ناگهان چشمش به جمال آقای افشار سگ روشن میشود جوووون!

با چشم غره سلامی می کند و افشار هم خیلی شیک و اتو کشیده جوابش را میدهد. البته فکر کنم ی من بود که اخراج شد!

گرم صحبت با پرستاران بخش دیگر بود که حس کرد کتف سمت راستش نابود شد! الیکا با لبخند به سلنا خیره میشود و می گوید:

-به به دیگه سمت و سوی ما نمیای؟

واییییی چقدر تو چرت میگویی شو جن *

*جنی که در شب میبینیم

سلنا با دیدن تن ماهی یاد آن دختری که برادرش را تور کرده بود می افتد و با حرص میگوید:

-ایکا اصلا حوصله چرت و پرت گفتاتو ندارم...همینکه گند زدی داداشمو به بیراهه کشیدی بسه!

ایکا اخمی می کند و می گوید:

-گوه نخور بابا بده دارم خیر میکنم دوتا جوون و به هم میرسونم؟ معلوم نی داری چه غلطی میکنی اون از اسحاقی که خیلی راحت قبولت کرد اینم از افشار که دوباره اجازه داد باز بیای اینجا کار کنی...ببینم اصلا نکنه با اینا رل زدی؟!

دخترک سیمج بی تربیت !

سلنا چشم درشت می کند و میگوید:

-هوی حرف دهنّت و بفهمم..چه میدونم دارابی همه ی کارا رو کرد

اما ایکا چشمهایش را تنگ میکند و ادامه می دهد:

-آخ آخ من اخرش پی به کارای کثیفت میبرم!

نفس کلافه ای میکشد و چقدر این ایکا زر تلاوت میکند

-تن ماهی میشه خفه شی فکر کنم خودت کارای کثیف تری داری برو بهشون برس!

این را می گوید و تن ماهی ایلیکا را با یک دنیا حرص تنها می گذارد.

با شور و هیجان وصف ناپذیری به سمت بخش عزیزش میرود و چقدر دلش برای بیهوش کردن تنگ شده بود!

لبخندش را حفظ میکند و میتواند نگاه های خیره و متعجب پرستارانی که در همین بخش کار میکنند را ببیند مخصوصاً سُلطانی فک و فیس دار*!

*انسان پر افاده

والا مُرده شور هم خودش و هم شوهر آینده دماغ عملی بد قُرمش را باهم بیرند..
توجهی نمیکند و سعی میکند افکار مزاحم را پس بزند..باید حواسش را به کار دهد
کلی درس خوانده تا به این مرتبه رسیده..از جمله باید به قول دارابی مهربان دور
شیطنت را خَط بزند..اووف چه سخت!

به طرف پریای جیغ جیغ و میرود و سلامی میدهد..پری جیغو هم مانند بقیه
پرستاران با تعجب به او چشم میدوزد

-ا مُراد تویی؟!

سلنا خیلی سعی میکند قیافه اش را کج و کوله نکند و نگوید «خوبه منم به تو بگم
اُفی به جای افشار؟!» حیف.. حیف پارتی دارد و از خرشانسی اش افشار پدرش
است وگرنه چنان جوابش را میداد آن سرش ناپیدا.

لبخندی میزند و میگوید:

-بعله منم

اما جیغو خانوم باز هم با همان لحن متعجب و جیغ جیغویش میگوید:

-مگه اخراج نشده بودی؟

سلنا چشمهایش را از حرص میبندد و میغرد:

-بعله ولی آقای افشار به خاطر عملکرد خوبم دوباره قبولم کردن!

از خود راضی نیست ها..فقط میخواهد روی پَری اُفی(مخفف پریا افشار) را کم کند!

پَری اُفی چشمی نازک میکند و اوه دختر خط چشمت را از کجا خریدی؟!

سلنا دیگر نمیماند و حوصله این فیسی آدم* را ندارد اصلا!

*افاده ای

راهش را به سمت درِ شیشه ای کج میکند و کلاسه نفر خیلی رو مُخَش یورتمه میروند..

اصغری دماغ بد قُرم..افشار و پری افی!

پوف کلافه ای میکشد و مانتویش را در می آورد و روی کاور آویزان میکند..اوف چقدر گرم است! تاپِ عروسی اش را تکانی میدهد تا خنک شود و در همان حال لباس سفید فرمش را از کیفِ مشکی اش بیرون میکشد و میپوشد و مقنعه اش را میگذارد و همینطور کارت مخصوص را در گردنش آویزان میکند به سمت در میرود و یوها سلنا دوباره برمیگردد!

با لبخند و غرور بی خودش به سمت مدیریت بخش میرود تا آقای افشار جدیداً بخشنده را ملاقات کند!

در را به آرامی میکوبد که صدای پر جدیت افشار به گوشش میرسد:
-بفرمایید

در را باز میکند و سعی میکند چهرهٔ جدید جدی اش را حفظ کند و دور شیطنت را خط بزند!

سلام محکمی میدهد که افشار با دیدنش اشاره میکند روی صندلی چرم روبه رویش بنشیند!

به زور از شکلات های مغزدار کاکائویی و سوسه انگیز روی میز چشمش را جدا میکند و روبه افشار سوال در ذهنش را میپرسد:

-آقای افشار شما یک بار من رو اخراج کرده بودید اما دوباره گفتید پیام اینجا کار کنم..مشتاقم بدونم دلیلش چیه؟!

افشار ابرویی بالا میپرانند و میگویند:

-خواستۀ ی من نبود خانوم دارابی اسرار کردن!

همین را میخواستی دختر؟ ضایع شدی؟!

اما همچنان موضعش را حفظ میکند و میگوید:

-امممممم.....خب شما چرا قبول کردید؟

افشار نیشخندی می زند و می گوید:

-خانم دارابی یکی از بهترینای بیمارستان و نخواستم روشونو زمین بندازم. در ضمن برای شما که بد نشد یه فرصت دوباره بهتون دادم.

سلنا به پراز حرص و با سرو صدا آب دهنش را قورت میدهد و میگوید:

-بله خب اینکه خانم دارابی یکی....

افشار بی تربیت حرفش را قطع میکند وبا تندی ادامه میدهد:

-خانم محترم چون شما مستعد بودید و به خانم دارابی قول دادید که دیگه دور شیطونی رو خط بکشید منم تصمیم گرفتم یه فرصت دوباره بهتون بدم!

سلنا مات شده می ماند و الان باید از حرف این دیوث در باس...چیز در شکمش عروسی باشد یا عصبی شود؟

این افشار را باید لُتِ سَر بشورن*!

*روی تخته غسل خونه بشورن.

از روی صندلی چرم بلند میشود و از اتاق بیرون می آید و اصلا انگار چیزی نشنیده و تمام!

با قیافه ای درهم و آویزان شده پوفی میکشد و راهی بخش میشود که یکهو پرستاری به سمتش می آید و میگوید:

-سلنا اینجا بودی؟ بهم گفتن که باید بری اتاق عمل رو آماده کنی

از یک طرف کون گ...چیز اهم ببخشید. تنبلی اش میگیرد و از طرفی هم ژووووون بالاخره بر میگردد سر پست قبلی اش!

لباس مخصوصش را میپوشد و اتاق عمل را آماده میکند و دکتر حنان وارد میشود و سلنا تا او را میبیند نیشش را شل میکند و میگوید:

-به به سلام خوبی تنظیمی؟

حنانه هم لبخندی میزند و میگوید:

-علیک سلام. بپر بیا کمک کن لباسمو بپوشم.

چشم غره ای میرود و با اخم کمک میکند تا لباس را بپوشد.

هر دو بالای سر مریض میروند و کنار هم می ایستند.

سلنا چاقو را به حنانه میدهد و حنان جان هم نامردی نمیکند و شکم مریض بیچاره را چاک میدهد!

یک ساعت گذشت و سلنا که اندازه ی خرس وزن دارد، پاهایش عین پاهای خی* خشک میشود

و درد میگیرد و برای اینکه حواسش را از درد پرت کند روبه حنان میگوید:

-حنان عرق تو پاک کنم خو خسته شدم

حنانه ثانیه ای به او خیره میشود و میگوید:

-سلنا قرار بود چیزی نگیا.

-موش بخورتت ناز نازی عزیزم کی تموم میشه مردم از پا درد

-مرض نگیری تو یکم دندون رو جیگر بزار

-جیگرم سوراخ شد به خدا

این را میگوید و ناگهان صدای گریه بچه بلند میشود و اوففففف تمام شد بالاخره!

آرام آرام از اتاق عمل بیرون می آید و چشمش میخورد به پری اُفی که با افاده روی صندلی نشسته و انگار در ژن اینها رییس بازی و پشت میز نشینی موج میزند!

با تأسف سری تکان میدهد و به راهش ادامه میدهد

*خوک

با خستگی و پادرد از جلوی فرنگیس(سلطانی خودمان) فُکُ و فیس دار فلافل فُکُ رد میشود و واج آرایی رو داشتن؟!

سری به بخش تزریقات می زند که انگار خبری نیست و چه خوب که به پست قبلی اش برگشته وگرنه الان آنجا باید مگس می پراند!

والا اتاق عمل کلاس و پُژش هم بالاست!

از آن ور تن ماهی را می بیند که از پشت یکی از پرده های سبز رنگ بیرون می آید با آمپول خالی!

چشم غره ای میرود و به دنبال حنان می رود. پیدایش که نمی کند به سمت پذیرش میرود و به خانوم هدایتی خوش صدا می گوید که حنانه را صدا کند.

خانوم هدایتی سری برایش تکان می دهد و با صدای نازک شده اش می گوید:

-دکتر حنا به ردایی به پذیرش، دکتر حنا به ردایی به پذیرش
حنان با سرعت به پذیرش میرود و سلنا با اخم در پیشانی حنا می زند و می گوید:
-مرض گرفته کدوم گوری بودی؟
-دنبال یه لقمه نون حلال. این همه درس خوندم که کار کنم و پول در بیارم!
سلنا چشم در حدقه میچرخاند و می گوید:
-خا خَقَمون کردی
صدای خنده ی ریز هدایتی به گوش رسید که حنا به عین جن زده های برق گرفته
سرش را برگرداند و چشم هایش را تنگ می کند و می گوید:
-هدایتی جان صداتو پُر!
هدایتی به زور خود را جمع و جور می کند و برای حنا گران تمام می شود که چک
بخورد جلوی پرستار، در بیمارستان؛ توسط یک پرستاری که فقط بخیه می زند و
اتاق عمل را آماده میکند!
اخمی برای سلنا می کند که سلنا توجهی نمی کند و به سمت اتاق میبرد حنا را تا
لباسشان را عوض کنند.
از اتاق بیرون می آیند و سوار بی ام و دهن پر کن دکتر حنا میشوند و میروند دور
دور...
طبق معمول ضبط روشن است و شکیرا جان هم کوتاهی نمی کند و چنان عَرَبده می
زند که سلنا گوش هایش را می گیرد و میان عربده های شکیرا داد می زند:
-خفه کن تکره رو

حنانه در حالی که خود را تکان می دهد و بر می گردد سمتش و داد می زند:

i can't rember for get you- چی؟

سلنا دستش می رود سمت ضبط و تا می خواهد کم کند حنانه می زند روی دستش و ادامه می دهد:

-اووآآ اووو آآ i cant remember for get you

سلنا پوفی میکشد و اوف این است اوضاع دکتر مملکت!

-حداقل صداشو کم کن!

حنانه انگار گوش های خودش هم درد می گیرد و کمی؛فقط کمی ولوم را پایین می آورد!

-خداوکیلی هم من ؛ هم شکیرا دوستای خوبی می شدیم، حیف که دکتر شدم

و اشک در چشمانش جمع می شود.

خدای من...

این واقعا چطور مدرک دکتر گرفته؟

فقط کافی است سلنا اینها را به رویش بیاورد و وای به روزگار سلنا که با فنداره*

یکی می شود!

*نوعی داس دسته بلند

بعد از کمی دور دور و مخ تیلیت کردن و تمام شدن وقت استراحت به سمت بیمارستان می روند و بعد از اینکه لباس هایشان را تعویض می کنند به سمت بخش پا تند می کنند.

پذیرش حنانه را صدا می کند و حنانه با گفتن کلمه "فعلا" از سلنا جدا می شود.

قرار است یک جقّله را ختنه کنند و اگر حنانه نباشد پس چطور کار انجام می گیرد؟!

شانه ای بالا می اندازد و حتما افشار فکرش را کرده دیگر!

اتاق عمل را آماده می کند و منتظر می ماند دکتري بيايد و دهن اين بچه را ببندد و اوف چقدر داد می زند اين جقّله هنجره طلا!

سرش پايين است و سعی می کند بچه را مثلا آرام کند.

می خواهد سرش را بالا بياورد و داد بزند که "چرا يکی نمياد کار اينو تموم کنه" اما با دیدن يک پسر اخمو و جدی و خوشتيپ و جيگر و خفن و خوش پوش زبانش بند می آيد...

پسر جذاب با همان اخم و جدیت بالاسر بچه عزرن می آيد! سلنا اما با چشمان وق زده اش به پسر خيره می شود که بچه را در آغوش می کشد و بدون آن که چیزی بگويد، عزرن ساکت ميشود و واوو! پسر جادو کردی؟!

سلنا به خودش می آيد و با اخم دست دراز می کند تا بچه را از او بگيرد. اما آقای خوشتيپ عقب می کشد و می گويد:

-هرررر چه خبرته، بچه ساکته

سلنا ماترک و بی تربیتی جناب جذاب می ماند و اين ديگر کيست؟

-اين چه طرز صحبت کردنه ؟ تو چی کاره ای؟ بچه رو بده به من

اما او با همان اخم می گويد:

-دکتر منم، من بايد بهت بگم در ضمن فضولی حرف زدنم هم به تو نيومده

سلنا با خم ميغرد:

-آقا جمع کن مسخره بازی رو هزارتا کار داریم، یعنی چی دکتري؟ بيا برو بيرون وقت
منو نغير!

پسر مصمم مي گويد:

-نميدوني دكتر يعني چي؟ گرفتي مارو؟ يعني هفت سال عمومي؛ سه سال هم اطفال
خوندم!

سلنا از حرص لبي مي كشد:

-اسكول، ديوانه ام نكن كي تورو راه داده تو؟ دكتر ردائي كو؟ آخه به تو مياد دكتر
باشي؟ ته تهش موتور دستت بگيري دخترا رو تيغ بزني!

جناب جذاب چيزي نمي گويد و با صورت خنثي نگاهش مي كند كه در باز مي شود
و افشار مي آيد و مي گويد:

-چرا سرو صدا مي كنيد؟ پدر و مادر اين بچه دوساعته منتظرنا!

جناب جذاب رويش را به سمت افشار مي گرداند و ميگويد:

-افشار جون من ميخواستم كارمو بكنم اما اين پرستارتون مثل اينكه حرف حساب
حاليش نميشه.

افشار جون؟!

سلنا ميخواهر بتويد كه افشار ميگويد:

-خانم مرادي آروم باشيد، خانوم ردائي امروز يه كار ديگه اي دارن؛ آقاي دكتر آفاق
به جاشون كاراي امروزو انجام ميدن!

سلنا با لكنت مي گويد:

-ای ای این دکتره؟

جناب جذاب نیشخندی از روی تمسخر می زند که افشار تایید می کند.

-بله؛ دکتر میلان آفاق

دیگر حرفی نمی زند و یا خدا این پسر، با این جذابیت، با این قد رشید، با این بی ادبی، با این رک بودنش متخصص اطفال است؟!

کار این بچه عرزن را تمام می کند، که البته ساده هم نبود با آن شرمی که دامن گیرش شده بود سرش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمی زد و جناب جذاب با چه دقتی آن اضافه را می برد.

با چهره ای پوکر از اتاق عمل بیرون می آید و چقدر ضایع شد و عجب آبرویی از او رفت!

مستقیم به سمت الیکا میرود و سلام کوتاهی میدهد و شروع میکند:

-الیکا.

-مرگ.

صورتش را از حرص جمع میکند و نیشگونی از بازوی الیکا میگیرد و میگوید:

1-ه عوضی میخواستم یه چیزی برات تعریف کنم حالا که اینطور شد دیگه نمیگم.

الیکا چشمش را در حدقه میچرخاند و میگوید:

-سلنا! بگو چیشده.

سلنا نیشش را باز می کند و ادامه میدهد:

-امروز حنا نه نبود قرار بود یه بچه رو ختنه کنیم خب بعدش یه دکتری که اصلا نمیشناسمش جاش اومد. من خنگم کف دستمو بو نکرده بودم که نمیدونستم دکتره...

الیکا میان حرفش میپرد و میگوید:

-آقا نفس بگیر خفه شدی بعدشم من گشتمه سرم درد میکنه هیچی حالیم نیست!

سلنا چشم غره ای میرود و میگوید:

-ای تو بمیری، خاک تو سرت که همیشه بنده ی شکمی

الیکا می خندد و با هم به سمت سالن غذا خوری میروند و مشغول خوردن میشوند
که حنانه هم به جمعشان اضافه میشود:

-سلام بر پرستاران

سلنا و الیکا سلامی می دهند و سلنا دوباره ادامه میدهد:

-خلاصه من اول فکر کردم هیچی نیست آخه به هرچی میخورد به جز دکتر ولی از
حق نگذیریم خیلی خوشگل و گوگولی بود ولی گند اخلاق و بی تربیت و رک بود....

الیکا با طلبکاری میگوید:

-تو هم که خدای سوتی اصلا کم کاری نکردی.

-تن ماهی خو حواسم نبود بعدش اگه از اول معرفی میکرد اینطوری نمیشد.

حنانه دستش را زیر چانه اش می گذارد و میگوید:

-خب کوتاه، واضح ، روشن، کامل، تهش رو بگو

سلنا با کمی فکر میگوید:

-امممم....خیلی خوشگل بود آدم دلش میخواست لپشو بکشه بعد دست کنه تو
موهایش

حنانه و الیکا به هم نگاه میکنند و همزمان میگویند:

-ایششششش

و سلنا با تاسف به آنها نگاه می کند!

سلنا مشغول خوردن ساندویچ می شود که با داد نسبتا بلند حنانه لقمه در گلویش گیر می کند و با چشمهای از کاسه درآمد به حنانه که سعی دارد خود را بگشاید تا حرفی بزند چشم میدوزد:

-گفتی اسم پسره چی بود؟

سلنا با همان شوک می گوید:

-میلان آفاق

حنانه یکهو برق شوق از چشمانش پدیدار می شود و با ذوق می گوید:

-آییییییی ایی اسم پسر شکیرا میلانه!

الیکا و سلنا با این حرفش چشم غره ای می روند و پوفی می کشند و خدا این واقعا دکتر است؟

سلنا لحظه ای بعد با ترس می گوید:

-نمیدونین چجوری***بچه رو برید! اصلا بچه دست من بود داشت خودشو از گریه می کشت بعد اون اومد بغلش کرد ساکت شد....پسره ی عن چوچک بی تربیت! به من میگه هرا!

حنانه ریز میخندد و از الان آقای آفاق را پسر خودش می داند.

-قربون پسرم برم من!

الیکا چیزی نمیگوید و موقع خوردن فقط سیر شدن هدفش است.

اما سلنا ادامه میدهد:

-پسره چقدر بی تربیته، انگار نه انگار دکنره!

حنانه غیرتش گل میکند و میگردد:

-راجب پسرمد درست حرف بزنا!

زارت!!

با یاد آوری نبود حنانه در بخش، سلنا وحشی می شود و طلبکار فنداره های لاک زده دستش را به سمت صورت حنانه می برد:

-بینم اصلا تو کجا بودی؟

حنانه نیمچه لبخندی می زند و می گوید:

-یه خانومی داشت می زایید رفتم به دادش رسیدم همین!

دیگر حرفی نمی زند و بعد از جدا شدن از هم به سمت خانه شان حرکت می کنند.

حالا هر کس نداند ما که می دانیم حنانه و سلنا کلا دوتا***بریدند و الیکا هم سه بار آمپول تزریق کرد!

از آنجایی که خاطره خوبی از پیاده رفتن به خانه ندارد با اسنپ به سمت خانه می رود.

ماشین که سر کوچه شان می ایستد، سلنا کرایه را حساب می کند و از ماشین پیاده می شود.

با رفتن ماشین می خواهد اولین قدم را بردارد که شخصی جلوی رویش می پرد!

-سلام عرض شد.

با شنیدن صدای آشنایش سلنا میخکوب می شود و با شک سرش را بالا می آورد!

-ای....اینجا چیکار میکنی؟!

سگ سیبیل نیشش را باز می کند که سلنا با بهت می گوید:

-سیبیلات کو؟

سگ بدون سیبیل که انگار منتظر همین حرف بود می گوید:

-به خاطر تو ازشون دل کندم!

-میخوام صد سال سیاه ازشون دل نکنی تو اصلا من برم بدنسازی سیکس پک در

بیارم سیمونو چی کار می کنی؟

سگ بدون سیبیل جذبه ای میگیرد و می گوید:

-در جریانی که سن یه عده مهم دله

جون تِه دله قربون*!

*قربون دلت برم.

سلنا اخمی می کند و می گوید:

-آقای سگ بدون سیبیل!محض اطلاع یادتون نرفته که شما زورگیر هستید و من

دکتر هستم، اصلا در شان یه دکتر هست که همسرش زورگیر باشه؟!

حیدر مات می ماند و می گوید:

-به من چی گفتی؟سگ بدون سیبیل؟!

سلنا چشم در حدقه می چرخاند و می گوید:

-بعله، لطفا برید پی کارتون!

حیدر چشمهایش برق می زند و زیر لب می گوید:

-حالا که اینطور شد عمرا !

-چی میگی زیر لب

سگ بدون سیبیل خیلی عادی می گوید:

-هیچ

و راهش را می کشد و می رود!

سلنا با چشم های گرد شده به رفتنش نگاه می کند و با دست به پشت حیدر نشان می دهد و می گوید:

-دیوانه ست این!

پوفی می کشد و در خانه را با کلید باز می کند.

داخل خانه که می شود خبری از اهل خانواده نیست حتی جناب هرکول چشم سفید!

شانه ای بالا می اندازد و خبری از نهار هم نیست!

ای بابا!

لباس هایش را که عوض می کند نیمروی بی نمکی برای خودش می زند و می خورد!

مَدیونید اگر فکر کنید به خاطر رژیم نیمروی بی نمک درست کرد!

ساک باشگاهش را می گیرد و به سمت باشگاه می رود.

قبل از اینکه تمرین را شروع کند وزنش را می گیرد.

اوه اوه!

هشتادوهفت تمام!بدون ناخالصی و اشباع کامل!

با حسرت دستی روی شکمش می کشد و می گوید:

-از شنبه دیگه خبری ازتون نیست.

کدام شنبه را می گوید فقط خدا می داند!

بعد از کلی تمرین سخت و تردمیل و دوچرخه و.... با نفس نفس سرد می کند و لباس هایش را می پوشد.

الان بوگندو ترین،کثیف ترین چنـدش در عالم است!

با این بوی گند اسنپ هم که بگیرد آبرو برایش نمی ماند پس تصمیم عاقلانه میگیرد و پیاده به سمت خانه می رود ، برای چربی هایش هم خوب است!

خسته و کوفته در خانه را باز می کند و وارد اتاقش می شود و خودش را روی تخت پرت می کند و خانواده ی بی محبتش کجا هستند دقیقا!

طبق عادت همیشگی اش وقتی کلافه میشود، با لب هایش صدای موتور در می آورد و وارد حمام می شود.

با کف سیبیلی برای خودش میگذارد و دوش حمام را به دست میگیرد و این شما این سلنا پیر!

-یایایا بنیم گیزل....یایایا بنیم گیزل....یایایا پن هارشی ایندیم یا!

هاندۀ یِزِربِخش و عفو کن ما را!

با دمپایی چرخی می زند و وقتی سَرَش به سرامیک برخورد می کند هنوز هم دست از خواندن بر نمی دارد.

-یایایا آخ آی بابا سَرَم!

میخواهد ادامه دهد که دَر حمام با صدای بدی کوبیده می شود.

-سلنا زنده ای؟

اخمی می کند و این سینا قصد دارد اول حلوای سلنا را به ما بدهد!

باشد! برادر برای ما فرقی نمی کند حلوای هر کس که میخواهد باشد فقط شیری باشد!

در را باز می کند و سینا با چشمهای گرد شده به سلنا نگاه می کند که سلنا سریع به خودش می آید و در را می بندد و اوف صدای تند قلبش تا اتریش رفت!

همینم مانده سینا این را سوژه کند....سلنای لخت با سیبیل کفی به جای سیبیلای سگ سیبیل خالی!

از حمام حوله پوش بیرون می آید و اصلا به روی خودش نمی آورد که الان جلوی سینا دارد پفک می خورد.

رژیم هست ها اما از پفک نمیگذرد.

-کجا بودی؟

سینا لبی از پر رویی خواهرش می کشد و می گوید:

-با بهناز قرار داشتم!

اینبار سلنا به جای اینکه وحشی شود خونسرد شانه ای بالا می اندازد و در مقابل نگاه بهت زده ی سینا دور می شود و برنامه ها دارد برای بهناز خانوم!

به سمت آشپزخانه می رود و از همان جا داد میزند:

-مامان و بابا کجان؟

سینا از آن ور داد می زند:

-خونه مامان جون!

سلنا چندشی میگوید و ادامه می دهد:

-هزار بار گفتم نگو مامان جون؛ لوس بگو مامان بزرگ!

-خا حالا توأم

لبی می کشد و با حالت بغ کرده می گوید:

-حالا برای شام چی درست کنیم؟تا کی میموتن؟

سینا چشم در حدقه می چرخاند و همانطور که به اپن تکیه می دهد می گوید:

-بابا جان من میگم مامان جون ما لب مرگ داره میمیره. چرا واقعا نمی میره هممون رو راحت کنه؟ چشماش رو به زور باز نگه داشته به خاطر همین ننه بابای ماهم رفتن مراقبش باشن! چه میدونم شام پیتزا سفارش میدم.

سلنا سری تکان میدهد و خواست برود که سریع برمی گردد و می گوید:

-فقط

کلافه می گوید:

-هان

-پیتزا پیرونی و مخلوط با دوغ مخصوص منتها سه تا بسته برای من یکی واسه ی تو به حساب تو آبجی جونم!

-دیگه چی؟

سینا سری تکان می دهد و می گوید:

-نوشابه زردم بگیر!

سلنا از پررویی هرکول دُم دراز چشم گرد می کند و سرش را عین جغد میچرخاند .
هوفی میکشد و بعد از سفارش دادن چهار بسته پیتزا برای دو نفر روی کاناپه روبه
روی تلویزیون لم میدهد!

راز بقا!

چه شبکه ی قشنگی، چه حیوانات زیبایی و چه جفت گیری قشنگی!

اهم! اهم!

سلنا ایشی می گوید و شبکه را رد می کند ؛ شبکه پویا!

بیخی بابا! تلویزیون را خاموش می کند و می خواهد سر به بالین بگذارد که پیتزا
می رسد!

از جا بلند می شود و بعد از پوشیدن مانتویش پیتزاها را از پسر مو سیخ سیخی
نچسب می گیرد.

داخل خانه می رود و بسته های داغ را روی میز می گذارد.

سینا سریع از اتاق بیرون میپرد و پسرک پررو عن چوچک موقع خوردن عین پلنگ
گشنه می شود!

گفته اش را هم عمل می کند و در مقابل چشمهای از حدقه در آمده سلنا سه بسته
پیتزا را هوا می دهد!

-واقعا سه تا بسته پیتزا رو خوردی؟

سینا با لپ های پُر و صدای نامفهومی می گوید:

-میبینی که خوردم؛ خیلی کم بودن جون تو هنوز گشمنه.

خی واره خورنی هنور تیره و شناعه*؟

*مثل خوک میخوری، بازم گشنته؟

سلنا مات می ماند و به دست سینا که دارد به سمت تکه ی پیتزایش می آید چشم
می دوزد و این پسر واقعا دست کمی از هرکول ندارد!

آب از لب و لوچه اش آویزان می شود و پیتزا می خواهد!

آب دهنش را هورت می کشد که سینا معترض میگوید:

-ایش حالمو بهم زدی، کثافت!

اخمی می کند و می گوید:

-خب تو یه جوری اون بی صاحبی رو میخوری که اسید معدم غوطه ور میشه دلم
میخواد بعدم انصافه من یه بسته بخورم تو سه تا؟

اما سینا با سرتقی چشم غره می رود و می گوید:

-یعنی اگه منو پاره پاره کنی یه دونه قارچم بهت نمیدم. مواظب وزنت باش دختر!

اوف!

-عق! نده خسیس!

توجهی نمی کند و دوباره خی واره* به خوردن ادامه می دهد!

*عین خوک

بساط پیتزا را جمع می کنند و سلنا برای اینکه چربی های حاصل از خوردن پیتزا را آب کند؛ بعد از فرستادن سینا به اتاقش تلویزیون را روشن می کند و بعله آهنگ مورد علاقه اش ام پخش می شود!

-شما خونتون مورچه داره؟ سه برادر خداوردی!

نیشش را شل می کند و مشغول تکان خوردن می شود.

یک کین قری* می رود که سینا با شوک از اتاقش بیرون می آید و به شلنگ تخته انداختن خواهر خل و چلش نگاه می کند.

*نوعی حرکت با باسن

سلنا تا چشمش به سینا می افتد کم نمی آورد و با دست به سینا اشاره می کند تا وارد میدان شود.

سینا هم بدون چون و چرایی سینه لرزان و با خنده به سمت سلنا می رود! و این خواهر و برادر خل و چل چه قری در کمر داشتند و رو نمی کردند!

سلنا هوار می کشد و می گوید:

-ها....حالا بیا

به سمت هم خم می شوند و سینه می لرزانند!

سینای بی تربیت ژونی می گوید و ادامه می دهد:

-بابا جان شما با حیدر یه عروسی نمی گیرید خودمونو تخلیه کنیم که! مجبوریم تو خونه با آهنگ خونمون مورچه داره یا نه برقصیم! هی!

این بار سلنا به جای این که جبهه بگیرد می خندد و بعد از ده دقیقه ی تمام کین چرخ هادان* رضایت می دهند و کنار هم ولو میشوند.

*تکان دادن باسن:|

نفس نفس می زنند و سلنا خیلی غیر منتظره می گوید:

-راستی چه خبر از بهناز جون؟

سینا رنگ از رخسارش می رود و با ترس و مشکوک می گوید:

-هیچی میگذرونیم....

-رشته اش چیه؟

هرکول دندان های ردیف و لمینت شده اش را بیرون می اندازد و میگوید:

-همکارین تقریبا....تجربی میخونه میخواد جراح مغز و اعصاب بشه!

سلنا حیرت زده می گوید:

-چی؟ ببین از الان بگم این نباید مقامش از من بالاتر باشه یعنی چی من تو کار

دوخت و دوز شکم هستم و اون جراح مغز و اعصاب؟

سینا ایشی می گوید و پسرمان غیرتش گل کرده!

-یعنی چی از الان میخوای چشم و هم چشمی باشه؟ گفته باشما بخوای خواهر

شوهر بازی درآری خودم به وقتش مزاحم اوقات خوبت با حیدر جان میشم!

-چشم سفید بی حیا!

سینا لبی می کشد و می گوید:

-راستی جریان اخراج و تزریقات و حیدر رو نگفتیا؟ حواسم بهت هست دورادور فکر نکن چشمای همه بسته است!

از پشت شیشه نوزادان عجوج مجوج را دید میزند.

-اوخیییی چقدر شما زشتین آخه

محبتش نظیر ندارد اصلا!

-خوش میگذره؟

با شوک بر می گردد و این که آقای جذاب و خوشگل و بی تربیت و هررررر گو است!

اخمی می کند و می گوید:

-به تو چه؟

شصت انگشتش را روی صورت خنثی و حرص درآر و جیگرش می کشد و جون،
حنانه به قربان جذابیت میلان جان!

-در شان یه شکم دوز نیست که اینطوری حرف بزنه ها.

سلنا چشم هایش گرد می شوند و با بهت می گوید:

-چقدر تو پررو و بی تربیتی....من شکم دوز نیستمبخیه میزنم و تو بخش
تزریقاتم نقش دارم

دکتر میلان لب میکشد و می گوید:

-به این افشار میگم اینارو پررو نکن اینم نتیجه اش.

سلنا جوش می آورد از این همه پررویی و رک گویی اش.

-اصلا کارای من به تو چه ربطی داره؟

-من به تو کاری ندارن، متاسفانه قراره همکاری کنیم ، اون دوست مسخرت هم رفته
بخش زنان

سلنا گیج می پرسد:

-کدوم دوستم؟

میلان نیشخندی می زند و می گوید:

-همون که عشق شکیرا داره!

بار دیگر سلنا گوزل چشم میشود و می گوید:

-خودت مسخره ای عوضی، ببینم اصلا تو چجوری میدونی عشق شکیرا داره؟

میلان پوزخندی میزند و با لبخند می گوید:

-بماند.....

می گوید و در مقابل نگاه خیره ی سلنا دور می شود.

لحظه ای با خود فکر می کند که چقدر جذاب است این پسر بی تربیت. اما به ثانیه
نمی کشد که اخمی می کند و به خود تشر می زند:

-هیچم جذاب نیست مثل همین نوزادا عجوج مجوجه!

می گوید و باید این بی تربیت اش را به حنا نه گزارش دهد.... نکند واقعا مادر و پسر اند؟ هی!

به سمت بخش زنان می رود که حنا نه را مشغول خوردن چایی می بیند.

چشم هایش گرد می شوند و الان دارد انجام وظیفه می کند؟ پول در می آورد؟

به سمتش می رود و می گوید:

-خوش میگذره؟

ناخودآگاه با این حرف یاد جناب بی تربیت می افتد.... اه اه..... مادر و پسر لنگه ی هم ؛ جفت و جور! هی!

حنا نه ریلکس سرش را بالا می آورد و می گوید:

-نه بابا چه خوشی.... خسته شدم؛ پاهام دارن میترکن

سلنا دیگر واقعا به دکتر بودن و مدرک داشتنش شک می کند! هی!

-خجالت نمی کشی ، مریض اون اتاق بغلیه از درد ناله می کنه بعد تو چایی میخوری ؟

حنا نه حق به جانب می شود م میغرد:

-همه جا من نباید باشم، پرستارم هست.... اجازه ی چایی خوردنم ندارم؟

سلنا با یاد آوری جناب جذاب بی تربیت کوتاه می آید و می گوید:

-خیله خب حالا.... اومدم بهت یه مطلب مهم و راجب پسرتون بگم.

نیشش شل می شود و دست زیر چانه اش می زند و با ذوق و صدای نا مشخصی می گوید:

-آییی چی بگو؟

سلنا لب میفشارد و ادامه میدهد:

-آقا پسرت اومده میگه "متاسفانه قراره با دوست مسخرت که عشق شکیرا داره
همکار شیم!"

حنانه در همان حالت ذوق مرگ خشک می شود و می گوید:

-ها؟

سلنا پوف کلافه ای میکشد و می گوید:

-بعله همه رو آقا پسر بی تربیت گفت....اصلا بینم اون از کجا تو رو میشناسه ؟

اما حنانه خون جلوی چشم هایش را گرفته و این است وضعیت پسر بزرگ کردن!هی!

مشت می کوبد روی میز و میغرد:

-یه جوری چپ و راست می کنم تا کج و معوج شی.... سلنا منو پیر پیشش میخوام
*** بندم دور گردنش.

سلنا هینی می گوید و آرام می گوید:

-آروم باش بابا به من چه؟

حنانه چشم هایش چپ می شود و چکی حواله ی سلنا می کند و میغرد:

-سلنا

داد میزند و ادامه می دهد:

-منو پیر پیششششش

دیگر کنترلش خارج می شود و سلنا می گوید:

-باشه باشه بریم

دستش را می کشد و به سمت بخش اطفال می روند و در راه سعی می کند کمی آرامش کند. اما حنا نه است و خشم خوشگلش !

از در داخل میرود و حنا نه مانند پلنگ وحشی می رود و میگردد:

-کجاست؟ این پسر خیر ندیده کجاست؟

-من اینجا....

سلنا سعی می کند حنا نه را از میدان خارج کند.

حنا نه با دیدن میلان حرف در دهانش می ماسد.

سلنا نگاه نگرانی به حنا نه می اندازد و می گوید:

-چرا اینجوری میکنی؟

حنا نه چیزی نمی گوید و میلان می گوید:

-کارم داشتی؟

چه صمیمی؛ چه چه گنده گوزی ها! هی!

حنا نه جلوییش می ایستد و می گوید:

-سلنا؛ اینه؟

سلنا سری برایش تکان می دهد و حنا نه عادی میشود و میگوید:

-قربونت برم پسرم....

وای!

میلان یک تای ابرویش را بالا می برد و نگاهی به سلنا می اندازد.

سلنا میخواهد با کف دست بکوبد در پیشانی اش از بس این حنا نه دیوانه است.

اما حنا نه یکهو وحشی می شود و یقه ی میلان را میچسبد:

-من مسخره ام دیوژ؟ من مسخره ام عوضی؟

سلنا وارد جنگ میشود و سعی می کند جدایش کند.

میلان خیلی سریع و حرفه ای دست حنا نه را می گیرد و می فشارد و می پیچاند!

و یکی بیاید این مادر و پسر را جمع کند! هوف

سلنا دادی می زند و سعی می کند از هم جدایشان کند!

-هو چی کار می کنی؟

میلان همچنان خنثی است و همانطور که دست مادر خیالی اش را می فشارد رو به سلنا می گوید:

-هیچی؛ دارم از خودم دفاع میکنم، خانم ردایی تازه فهمیدم چرا شکیرا جان دوستی با شما رو قبول نکرد، اونم به این باور رسیده بود که دوستی با شما راهی تیمارستان می کردش نه کنسرت!

آخ پسر گند زدی!

سلنا هینی می گوید و حنا نه دادی می زند و یکهو دستش را از دستان خر زور پسرش بیرون می کشد و می گوید:

*****!

جناب جذاب همچنان خنثی است و انگار هیچ باری نمی تواند آن را مثبت یا منفی کند، خنثی است!

سلنا دست به کار می شود و رو به دکتر آفاق میگرد:

-آقا چی کار می کنی؟ محرمی، نامحرمی گفتن آخه.

میلان نیشخندی می زند و می گوید:

-مگه مادر و پسر نا محرمن؟

حنانه دیگر کفرش در می آید و کم مانده کمر بندش را از جا در بیاورد!

-عوضی عوضی عوضی، اگه من مادرتم این چه طرز برخوردی؟

-والا شما حمله ور شدی مادر!

سلنا ماندن را جایز نمی داند، این پسر محصول کیست که انقدر حرص درآر است!

از طرفی هم می خواهد سرش را بابت دوست دیوانه و رویا پردازش به دیوار بکوبد!

-کلافه چشم در حلقه می چرخاند و بیخیال آن دو میشود و بیرون می رود.

عالی شد!

خبر "دعای جنجالی دکتر میلان آفاق و دکتر حنانه ردایی" به گوش تمامی پرسنل بیمارستان رسیده و همه جا صحبت سر این مادر و پسر خیالی البته از نظر حنانه است!

خوب شد سلنا خود را بیرون کشید؛ نمی داند از دست این حنانه چه کار کند!.....

-به به سلنا خانوم، اجازه میدی پیام تو؟

-بفرما خاله جون خوش اومدی

همتا جان از آشپزخانه نعره می زند:

-سلنا!!!! کیه؟

سلنا تک خنده ای می کند و میگوید:

-خاله نسرين

همتا با شتاب می آید و می گوید:

-سلام خواهرجان خوش اومدی ، بیا تو خاله با تعجب وارد می شود و خاک بر کوتی* این سلنای خنگ که بلد نیست با مهمان درست رفتار کند!

همگی روی مبل مینشینند که خاله نسرين لبخند ملیحی می زند و می گوید:

-سینا کجاست؟

و گفتن اسم سینا همانا و آمدنش همانا!

سینا لبخند دندان نمایی می زند و می گوید:

-به سلام خاله ی گل و گلابم ،نیستی چند وقته.

-بیخشید این روزا سَرَم خیلی شلوغه.

همتا جان رو به سلنا می گوید:

-پاشو برو چایی بیار واسه خالت

سلنا چشم در حدقه میچرخاند و می گوید:

-باشه

با حرص از روی مبل بلند می شود و زیر لب زمزمه می کند:

-یه لحظه نمیزاره بشینم، تا باسنمو روی مبل میزارم میگه پاشو!

با بی حوصلگی چایی می ریزد و قوری را محکم روی کابینت می کوبد و هوی چه خبرت است ، مگر شوهر نداشته ات مُرد! هی!

سینی چای را روی میز می گذارد که سینا با دیدن تعداد لیوان ها چشم هایش گرد می شود و اخم هایش را درهم میکشد و میغرد:

-چرا سه تا ریختی؟ مگه من آدم نیستم؟ پاشو واسه منم بریز.

سلنا میخندد و میگوید:

-نه، میترسم بخوری شب جاتو آبیاری کنی!

-هو....

سینا حرفش با چشم غره ی همتا نیمه تمام می ماند و خفه خون می گیرد جان یامان هرکول!

سلنا نیشخندی میزند و آخ آخ کافی است سینا گیرت بیاورد!

بی حوصله به بحث مادرش گوش می دهد و هوووو! چقدر غیبت می کنند!

مشغول وَر رفتن با لیوان چایی اش می شود که یکهو موبایل سینا زنگ میخورد. دوتا گوش که دارد، دوتای دیگر قرض می گیرد و چشم تنگ می کند و خیره میشود به سینا!

سینا آب دهانش را پرسروصدا قورت می دهد و سعی می کند خود را آرام جلوه

دهد.سینا لبخندی می زند و می گوید:

-بیخشید من الان میام

و می رود به سمت اتاقش. سلنا خیلی نامحسوس بلند می شود و پشت سر سینا راه می افتد.

یواش سرش را روی در میگذارد و گوش جان میسپارد به حرف های برادرش:

-سلام عزیزم خوبی؟ قربونت برم

سلنا صورتش را جمع می کند و زیر لب می گوید:

-چندش!

و به ادامه حرف های سینا گوش می دهد:

-بهناز خانوم قربونت برم من، آخه تو اینجوری میکنی که من دلم ضعف میره واست خوشگلم.

سلنا چشم هایش گرد میشود و چی چی بیّه*

این خرس قطبی چقدر مارمولک است!

*چی شد

و بهناز به قربان ته بییس قلب*!

*قلب پوسیده

سلنا سرش را عین شتر پایین می اندازد و وارد اتاق می شود. نگاهی به سینا می اندازد و سری از روی تاسف تکان می دهد و این سینا اگر یک روز گو....امممم چیز

نخورد روزش شب نمیشود!

از اتاق بیرون می آید و دوباره روی مبل مینشیند و دقایقی بعد صدای تلفن خانه را میشنود و مانند پلنگ شیرجه می زند روی تلفن و جواب میدهد:

-الو

-سلام خوبی سلنا جان

-سلام زندایی مریم شما خوبی دایی محمد خوبه دوقلوها خوبن؟

-همه خوبیم، شما چطورین

-ما هم خوبیم چیشده کاری داشتی

-میخواستم بگم که اگه امشب خونه هستین ما مزاحم بشیم

سلنا نگاهی به مادر و خاله اش می اندازد و می گوید:

-بله ما هستیم؛ اتفاقا خاله نسرين اينما هم هستن

-پس ما شب مزاحم ميشيم

سلنا لبخندی میزند و میگوید:

-مزاحم چیه مراحميد تشریف بیارین

تلفن را قطع می کند و مادرش سریع و خشن می گوید:

-کی بود؟

سلنا نیشش را شل میکند و میگوید:

-زندایی بود. گفت شب میاد اینجا

همتا سرش را تکان می دهد و میگوید:

-پس پاشو برو شامو آماده کن

و این ننه همتایش هم فقط بلد است از سلنای بدبخت کار بکشد!

ننه همتا روبه خواهرش نسرين می گوید:

-علی آقا و بچه ها کی میان؟

خاله نسرين نگاهی به ساعت می اندازد و می گوید:

-ایلیا و آریا که الان میان اما علی شب میاد

همتا سری تکان میدهد و سلنا هم که از خوشحالی اینکه دوباره دور هم جمع میشوند در دلش غوغایی است.

سریع وارد اتاق عمل میشود و میخواهد نسبت به جناب جذاب آمپول به دست بی توجه باشد اما خب کرم از خود درخت است دیگر!

-به به احوال شما خانم سلنا گومز؟

در جایش خشک میشود... این پسر جذاب هرررگوی مسخره و خنثی الان چه چیزی خطابش کرد؟ سلنا گومز؟!

بر میگردد سمت صورت بی حالت و لبخند کمرنگ گوشه ی لبش که بی شک به پوزخند شباهت دارد و با اخم میگوید:

-چه زری زدی؟!

ابروهای میلان بالا میبرد و میگوید:

-او او پرستار عزیز حد خودت و بدون!

دیگر تحمل نمیکند و این پسر قصد دارد سلنا را تخریب کند!

-تو مگه حد خودت و دونستی که من بدونم؟ خیر سرت دکتری یه کم ادب داشته باش... من و هم درست صدا کن من خانم مرادی هستم، نه پسوندی اضافه میکنی و نه پیشوندی!

جناب جذاب اهمیتی نمیدهد و شروع به کار میکنند.

تمام مدت لبخند محو جناب هرگو توسط سلنا شکار میشد و حتما در این باره باید با آقای افشار گفت و گویی داشته باشد.

پسرک بی تربیت هیز به جای اینکه سرش به کار باشد سلنا را با سلنا گومز مقایسه میکند!

سلنا تمام حرصش را سر دو... بچه ی چند ماهه خالی میکند و بچه شروع به گریه کردن میکند.

میلان اخمی میکند و با تشر میگوید:

-اعصابت از جای دیگه خورده چرا سر بچه خالی میکنی؟

حرصش میگیرد از اینهمه رویی که دارد.

-فکر نمی کنید عامل اعصاب خراب من شماييد؟! من قبل از اینکه شما وارد این

بخش بشید اعصاب آرومی داشتم!

میلان میخندد و میگوید:

-پس ذهنت در گیر منه نه؟ خب چرا زودتر نمیگی؟

میگوید و در مقابل نگاه بهت زده ی سلنا بچه ی بی نوای نق نقو را بیرون میبرد.

سلنا دستی به سرش میکشد و میگوید:

-وای خدا دارم دیوونه میشم!

-از اینکه ذهنت همش درگیرمه داری دیوونه میشی؟!

سرش بالا میگیرد و این دیگر چه جانوری است؟

ترجیح میدهد چیزی نگوید و از آنجا بیرون بیاید.

مستقیم به سمت اتاق آقای افشار میرود.

در میزند و وقتی افشار اجازه میدهد داخل میشود.

از شانس و اقبال خوبی که دارد پری افی هم در جوار پدرش نشسته و خوش و بش

میکنند و اصلا این دختر رو مخ وقتی در بیمارستان کاری انجام نمیدهد چرا الکی

استخدام است؟ چرا؟

مسئولین محترم پاسخگو باشید!

پری افی نیشش را شل میکند و میگوید:

-سلام مراد خوبی؟ کار داشتی؟

لبخند زورکی به رویش میزند و میگوید:

- با شما نه ولی با پدرتون چرا!

پری افی اخم میکند و لب و لوچه اش را آویزان میکند و رو میکند و سمت پدرش و این یعنی چاپلوسی!

دخترک لوس نجسب!

رو میکند سمت افشار و میگوید:

-آقای افشار راستش میخوام راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

بهرتر نیست بگوید راجب شخص مهمی؟

افشار سر تکاتن میدهد و اشاره میکند تا بشینند.

روبه روی پری افی نجسب مینشینند و میگوید:

-راجب آقای آفاق!

آقای افشار ابروهایش را در هم میکشد و دقیق میشود.

-خب؟

سلنا میخواهد ادامه بدهد که پری افی پارازیت میندازد:

-میلان و میگه بابا؟

حرصی میشود و مگر چند میلان آفاق هرگوی بی تربیت در این بیمارستان وجود دارد؟

ادامه میدهد:

-راستشو بخواید ادب رو رعایت نمیکنن و به من توهین میکنن.

پری افی شروع به خندیدن میکند و افشار اخم هایش بیشتر میشود.

- خانم لطفاً این حرفارو دیگه نزنید... اجازه ندادم که دوباره بیاید اینجا و به کسی توهین کنید و تهمت بزنید!

تهمت؟ آن هم راجب جناب بی تربیت؟!

سلنا گیج میگوید:

- بله یک بارم حتی با خانم ردایی بحث کردن و دستشونو پیچوندن!

این را دیگه خودش میداند که چاخان است و حنانه وارد عمل شد؛ اما پیاز داغش را بیشتر میکند تا قشنگ آقا را تخریب کند!

ابروهای افشار هر لحظه بیشتر در هم میرود و قهقهه های مسخره ی پری افی هم هربار شدتش بیشتر میشود و تبدیل به استارت تریلی میشود!

افشار میگوید:

- خانم مرادی تمومش کنید... آقای آفاق پسر یکی از آشنای من هستن؛ ایشون مرد شریف و خیلی هم محترم هستند... چیزی که شما میگید نشون میده که به کار خوب ایشون حسادت دارید!

سلنا خیلی سعی میکند دهانش باز نماند و این افشار در به در دارد درباره ی همان میلان پرروی رگ بی ادب هرگوی مسخره و خنثی حرف میزند؟

امکان ندارد... شریف؛ این ویژگی اصلا به تریپش نمیخورد جان مادرش!

از شوک زیاد چیزی نمیگوید و باهمان صورت زرد شده بیرون می آید... این قیافه اش باعث میشود تا فشار واقعا فکر کند به کار عزیزدردانه ی دوستش حسادت دارد و پری افی هم فکر کند مُراد دارد کارهای زیرزیرکی میکند!

بدون اینکه جلویش را نگاه کند تا ببیند کجا میرود، وسط بیمارستان راه میرود و فکرش در پی حرفهای نا مفهوم و غیر قابل درک فشار است.

یعنی چه؟ هر چه فکر میکند با عقل جور در نمی آید!

مگر اینکه...

مگر اینکه آن روی شرور و عوضی اش را نشان فشار نداده باشد هوم؟
با این فکر سلنا لبهایش را جمع میکند و چشمهایش ریز میشوند!

باید این رویش را به فشار نشان دهد....

- سلنا.

از فکر بیرون می آید و برمیگردد رو به الیکا که قیافه ی دمغی به خود گرفته است.
-ها چیه؟

الیکا لبی میکشد و میگوید:

- داداشت اومده کارت داره!

رادارهایش فعال میشوند و سینا اینجا چه کار دارد؟

اخمی میکند و میگوید:

-چیکار داره؟

شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-من چه میدونم، داداش توئه از من میپرسی چی کارت داره؟

سلنا نیشخندی میزند و میگوید:

-آره خب باید از تو بپرسم.

تن ماهی اخم میکند و میگوید:

-چرا اونوقت؟

لبخند خبیثی میزند و میگوید:

-به همون دلیل که گفتمی چون من شماره داداشمو دارم توهم باید داشته باشی!

تن ماهی از شوک چشمهایش گرد میشوند و دهنش باز میماند.

سلنا دستی رو شانه اش میکشد و به سمت ته راهروی بیمارستان قدم میگذارد که جناب جذاب از کنارش رد میشود.

اهمیتی نمی دهد و به سینا که روی صندلی تکیه داده نزدیک میشود.

کار دارد برای آقای دکتر آفاق ماچکول*!

*مارمولک.

سینا عین شلنگ از جا میپرد و هول شده میگوید:

-سلام.

دست به سینه میشود و میگوید:

-علیک سلام. اینجا چیکار میکنی؟

سرش را پایین می اندازد و نمیداند چطور به خواهر وحشی اش بگوید موضوع را!

گب بزن ریکا، تترسی... این کیجا وره هیچ حالی نیه*!

*حرف بزن پسر، تترس... این دختر هیچی حالیش نیست!

سلنا اخم میکند و میگرد:

-حرف بزن دیگه من اینجا بیکار نیستم.

سینا اخم میکند و میگوید:

-هول نکن الان میگم دیگه... چیزه میگم الان ساعت چنده؟

چشمهایش گرد میشوند و با بهت نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و رو به سینا میگوید:

-ده و سی و پنج دقیقه صبح به وقت تهران... حرفتو بزن.

سینا پوفی میکشد و لکنت وار میگوید:

-ب... بهناز الان د... دانشگاست... می... میخوان از طرف دانشگاهشون بیارنشون بیمارستان شما بازدید!

کلمه آخر را که میگوید نفس آسوده ای میکشد و بر خلاف تصویری که از عکس العمل

خواهر وحشی اش کرده بود سلنا آرام میگوید:

-عجب... خب بیان به تو چه؟

سینا دیگر بهش بر میخورد و میگوید:

-یه کم ادب داشته باش بی شخصیت... خیر سرم اومدم عروس و خواهرشوهر و باهم آشنا کنم!

اثر هم صحبت شدن با جناب بی تربیت است پسر... از ماهم کاری ساخته نیست!

سلنا سری تکان میدهد و میگوید:

-نیازی نبود... الیکا که دختر عمه شو میشناسه، نمیشناسه؟ ولی خب حالا اومدی بیا برو پکپ تو اون اتاق، اومدن صدات میکنم.

میگوید و به سمت اتاق پرستار میرود و باید در مقابل عروس خوب به نظر برسد یا نه؟!

و سینا مات محبت زیاد سلنا میشود و شما هم موافقید که دوست داشتنتشان نظیر ندارد؟

با شنیدن سر و صدای زیاد، بیخیال پنجمین بار تمديد رژ لبش میشود و با ظاهر آرامی بیرون میرود.

چرا رییس بیمارستان چیزی در این باره نگفت؟

اصلا چه حرف بی ربطی، آقای پاشا که زورش می آید خبر بدهد... این است وضع رییس بیمارستان! هی!

اینبار هم احتمالا همه غافلگیر میشوند و ای سلنای خنگ... لاقل به بقیه خبر میدادی

تا سوپرایز نشوند!

دخترمان آرام و قرار ندارد برای دیدن عروس آینده شان؛ زن سینای تحفه!
سلنا خدا خدا میکند که از نظر قیافه از او برتر نباشد که میزند فرق سر سینای
بیچاره!

به سمت بیرون میرود و اه اه چه خبر است؛ خدا کند حادثه ی منا دوباره رخ ندهد!
مثل اینکه همه عوامل خبر داشتند جز سلنای فلک زده اینطور که حنا میگوید!
-آره بابا من فکر کردم میدونستی بهت چیزی نگفتم!

دندان غروچه ای میکند و میگوید:

-خفه شو بابا..

دنبال سینا چشم میچرخاند که میبیند شازده بین جمعیت انبوهی دختر چشم
میچرخاند و آرام دست تکان میدهد.

سعی میکند تا عروسشان را پیدا کند اما انبوه جمعیت این امکان را از او میگیرد.
همهمه زیاد باعث شده بود صدا به صدا نرسد.

مدیر دانشگاه مشغول صحبت کردن با آقای پاشا بود و سلنا دنبال الیکا چشم
میچرخاند.

تا چشمش به الیکا می افتد اشاره میکند تا بیاید و کنارش بایستد.

-الیکا دختر عمت کدومه؟

الیکا بین جمعیت چشم میچرخاند و در همان حال میگوید:

-ندیدیش مگه... اوناهاش اون مقنعه مشکی رو نگا.

سلنا یک نگاه به بچه ها و یک نگاه عاقل اندر سفیه به الیکا میکند و میگوید:

-اُسکول اینا همشون مقنعه شون مشکیه!

الیکا چشم غره ای میرود و به زور بهناز را صدا میکند تا بیاید و خواهر شوهرش را ملاقات کند و سینا مات میماند تا ببیند خواهرش چه کار میخواهد بکند!

با الیکا سلام و علیک میکند و خداروشکر از سلنا برتر نیست اما از حق نگذریم بدک هم نیست!

سلنا به حرف می آید:

-به به بهناز خانم حال شما خوبی؟ من خواهر آقا سینام!

بهناز خیلی خوش برخورد و خانمانه میگوید:

-سلام سلنا خانم... خوشبختم؛ خوشحالم از دیدارتون، سینا خیلی از شما تعریف میکنه.

تعریف واقعی است یا محض خودشیرینی؟

سلنا مات ادب و شخصیتش میماند و سینا را چه به این زن گرفتن ها!

صدای مدیر دانشگاه باعث میشود بهناز عذرخواهی کوتاهی بکند و میان جمعیت گم شود و سلنا هنوز در شوک فرو رفته است.

آقای اصغری با صدای رسا و نگاه همیشه هیژش رو به دخترهای دانشگاه میگوید:

-خیلی خوش اومدید... امیدوارم امروز بتونید از نکات علمی و کارهای پزشکی بهره بگیرید.

زارت! اصغری و چه به این حرفها!

سلنا بقیه ی حرفهایشان را نمی شنود و غرق عروس آینده شده است!

خاک بر سرت دختر... یک مثقال سیاست داشته باش، جذبه داشته باش تا این دختر فکر نکند خبری است... خیر سرت خواهر شوهر هستی!

در همین افکار به سر میبرد که به سینا اشاره میکند تا کنارش بیاید.

سینا که سمتش می آید بچه ها پراکنده میشوند و با مدیر و اصغری و افشار و پاشا به سمت بخش قلب و عروق میروند.

دست سینا را میکشد و به سمت بخش نوزادان میرود.

سینا هول کرده است و نمیداند چه بگوید.

سلنا گوشه ی اتاق متوقف میشود و رو به سینا میگوید:

-سینا مطمئنی این دختره رو میخوای؟

سینا لبی میکشد و میگوید:

-هزار بار گفتم دختره اسم داره... بگو بهنازا!

حتی در این وضعیت هم از هویت عروس خانم طرفداری میکند!

سلنا صورتش را جمع میکند و میگوید:

-خب حالا... واقعاً از انتخابت مطمئنی؟

سینا با استرس سری تکان میدهد و سلنا ناباور میگوید:

-باورم نمیشه؛ امکان نداره.

سینا گیج میپرسد:

-چی امکان نداره؟

صدای شخص آشنایی فرصت جواب دادن سلنا را نمیدهد.

-بیخشید آقای مرادی تشریف ببرید بیرون الان دانشجوها میان بخش ما.

سلنا بر میگردد و چشم تو چشم میلان خنثی میشود.

این از کجا داداشش را میشناسد؟!

سینا نیم نگاهی به سلنا می اندازد و بیرون میرود.

میلان داخل می آید و روی صندلی گوشه ی اتاق مینشیند.

- چه به خودت رسیدی... خبریه؟

چشم تنگ میکند و باید مدرک علیه ش جمع کند تا نشان افشار و آن پری اُفی کم وین* دهد.

*انسان تنگ نظر، حسود.

گوشی اش را از جیبش در می آورد و لبخند موزیگرانه ای میزند.

دستش دکمه ضبط را لمس میکند و دوباره گوشی را در جیبش میگذارد و همان حال میگوید:

-نه خبری نیست.

میلان همچنان با تمسخر حرف میزند.

-ولی انگار هست... ببینم ناخنای بیلت اذیتت نمیکنن موقع دوخت و دوز شکم و دو...؟!

در یک جمله آدم را به فنا میدهد این موجود ناشناخته!

سلنا سعی میکند عادی رفتار کند!

-من و نه... ولی فکر کنم شمارو اذیت کنه.

میلان میخواهد چیزی بگوید که صدای همه بچه ها و مدیرشان و آقای پاشا مانع میشوند.

-خب بچه ها اینجا بخش اتاق عمل مخصوص ختنه نوزادان هست.

بچه ها میخندند و با تذکر مدیرشان ساکت میشوند.

به سلنا بر میخورد. کجای ختنه نوزاد خنده دارد؟

پاشا دستش را سمت میلان میگیرد و ادامه میدهد.

-ایشون جناب دکتر میلان آفاق جراح و متخصص ختنه نوزادان و ایشون خانم پرستار سلنا مرادی، بخیه و تزریقات رو به عهده دارن.

هیچکس نگاهش به سلنا نیست و تنها با نگاه های ندید بدیدشان جناب میلان را قورت میدهند به جز عروس خانم!

سلنا اخم میکند و بچه ها مشتاق به معرفی ابزار ختنه به میلان چشم میدوزند به جز بهناز جان که تمام حواسش پی خواهرشوهر گرام است!

در واقع بقیه ی بچه ها اصلا حواسشان به ابزار نیست!

سلنا نمیتواند تحمل کند و با اشاره به بهناز از بخش بیرون میزند.

در خلوت ترین محدوده ی بیمارستان می ایستد که بهناز نفس نفس زنان جلویش می ایستد.

-وای سلنا جون من سریع باید برم.. دور از چشم آقای یاریان مدیرمون اومدم بیرون.

سلنا سری تکان میدهد و میگوید:

-باشه باشه.. یه چیزی میخوام بهت بگم. ببین بخوای داداش من و دور بزنی، بخوای دست از پا خطا کنی؛ سو استفاده کنی یا چمیدونم عین دخترای الان بخوای دنبال چندتا چندتا باشی با من طرفی... اونموقع دیگه با سینا طرف نیستی از الان بهت بگم... خوب باشی باهات خوبم اما بخوای برخلاف چیزایی که گفتم عمل کنی؛ اونوقته که دیگه زنده نمیمونی!

همش یک چیز خواست بگوید... دختر اینجور که تو گفتی اگر هم همچین قصدی نداشت حتما فرار میکند!

بهناز اما با همان خوش اخلاقی ذاتی اش میگوید:

-نگران نباش عزیزم... درکت میکنم نگران برادرتی... منم از اون دخترا نیستم... جز سینا تو زندگیم هیچ کس نیست، ببخشید باید برم فعلا.

دست تکان میدهد و دور میشود و سلنا باز هم محو خوش صحبتی این دختر میشود و سینا در برابرش چقدر گاگول و بی ادب و هرکول است!

با یادآوری ضبط گوشی اش دستش را میکوبد روی پیشانی اش و گوشی را میان چنگال های بیل صفتش میگیرد.

دکمه توقف را میفشارد و دقیقاً از موقعی که مشغول صحبت با میلان جان شد تا همین چند لحظه پیش که برای عروس خانم خط و نشان میکشید ضبط شده بود!

پووووی میکشد و چرا اینها نمیروند؟

الیکا به سمتش قدم تند میکند.

کمی که دقت میکند پشتش حنا نه هم سمتش می آید.

- چرا اینجا وایسادی؟

جوابی به تن ماهی نمیدهد و رو میکند سمت حنا نه.

-نمیدونی چه رازایی راجب پسر ت فهمیدم...

حنا نه کنجکاو چشمهایش را ریز میکند و میگوید:

-چه رازهای پنهانی؟

با یک دستش، دست حنا نه و با دست دیگرش الیکا را به گوشه ای میکشاند.

-بیاین بهتون بگم.

بعد از دیدن تمام بخش های بیمارستان، مدیر دانشگاه با کلی تشکر و تیکه و تعارف بچه هارا هدایت میکند سمت خروجی بیمارستان.

قبل از اینکه بروند سینا سمت جمعیت می آید و وقتی میبند یاریان حواسش نیست دست بهناز را میان جمعیت میگیرد و بیرون میکشد.

بهناز دستش را ول میکند و میگوید:

-چرا همچین میکنی؟

سینا با استرس میگوید:

-سلنا بهت چی گفت؟ تورو خدا اگه حرفی زد به دل نگیریا، اون هیچی تو دلش

نیست، فقط میخواد یکم خواهرشوهر بازی در بیاره همین... ببخش اگه توهینی بهت کرد خودم بعداً به خدمتش....

میخواهد ادامه دهد که بهناز میزند روی شانه اش.

-چی میگی سینا، اتفاقاً خیلی دختر خوبی بود... فقط بهم گفتش که کسی جز تو، تو زندگیم نباشه همین... سخت نگیر قدر خواهرت و بدون؛ خیلی نگرانته.

سینا چشمهایش گرد میشوند و با خود فکر میکند معلوم نیست چه چیزی به عزیز دُرَدانه اش گفته که بهناز اینطور انکار میکند تهدیدهایش را!

میخواهد چیزی بگوید که یاریان با قیافه ی غضبناکی میگوید:

-خانم نجاتی بفرمایید لطفاً الان وقت جیک جیک کردن نیست!

بهناز که به اطرافش نگاه میکند، میبیند خبری از بچه ها نیست و تنها خودش آنجا ایستاده!

سرش را پایین می اندازد و این یاریان هم که فقط بلد است تیکه بیندازد!

هر چند دیگر به جیک جیک کردن های این دو عاشق دم دانشگاه عادت کرده است! بهناز زیر لب خداحافظی میکند و میرود.

و سینا همچنان در فکر است که خواهرش چه دسته گلی آب داده است...

سینا به سمت سلنا می رود و با حالت زاری مینالد:

-سلنا خواهش میکنم مراعات کن یه وقت با بهناز....

سلنای بی تربیت میپرد وسط حرف سینا و می گوید:

-عععه من که چیزی نگفتم هی داری میگی، بعدشم خودم میدونم چطور باهاش رفتار کنم.

اِه اِه خدا نصیب گرگ بیابان نکند این خواهرشوهر را!

سینا مات می ماند و آرام می گوید:

-به دل نگیر کلی گفتم قشنگم!

این همان سینای همیشه دهن گشاد است؟

آخ موش بخورت پسر با این قربان صدقه رفتنت!

این بار سلنا مات می ماند از ابراز علاقه ی برادرش. میخواهد لب باز کند که چیزی بگوید اما سینا مانند فشنگ سریع و خشن میگوید:

-خب من دیگه برم خداحافظ.

سلنا سری از روی تاسف تکان می دهد و به طرف بخش می رود.

دستی برای تن ماهی تکان می دهد... الیکا سرُم مریض را تنظیم می کند و به سمت سلنا می آید:

-سلام سلنا خوبی؟

-اهوم

الیکا تک خنده ای مبکند و میگوید:

-چیه؟ چرا چُرَت و پُرَت پارس؟

-هیچی خسته ام فقط، عین چی کار میکنیم حقوقم نمیدن.

مسئولین عزیز، دخترمان منظوری نداشت، از خستگی زیاد چرت میگوید!

الیکا نچی میگوید و سرش را تکان میدهد و این دو پُر چونه حراف چگونه الان حرفی ندارند؟

سلنا با تته پته میگوید:

-حنانه کجاست؟

الیکا لبی میکشد و میگوید:

-احتمالا رفته مطبخ.

هر دو در فکر فرو میروند که میلان، خدای غرور و خنثی و جذاب با اخم همیشگی اش بدون اینکه سلام کند از کنارشان رد میشود!

لال از دنیا نروی پسر!

سلنا حرصی میشود از دست این اخموی جذاب و دلش میخواهد او را به فای... چیز ببخشید، یک دل سیر کتک بزند!

پسرک بیشعور هرررررر گو!

سلنا زبانش را با تمام وجود از حلقش بیرون می آورد و با آن یک صدای قشششنگ تولید میکند و بلند میگوید:

-مرتیکه نفهمه بی تربیت.

الیکا مات حرکتش میماند و میلان مثل همیشه و خنثی بودن ذاتی اش برمیگردد و میگوید:

-چقدر آخه تو به من فکر میکنی که اینهمه ویژگی ازم تو ذهنت نقش بسته!

و... میرود.

و سلنا واقعاً میماند که این پسر محصول کیست؟ پدرش موقع... استغفرالله!

الیکا با چشمهای گرد شده میگوید:

-این چی میگه؟

گوشه چشمش میپرد و این پسر واقعاً نوبر است و حتماً باید دیدار و گفت و گویی با پدرش داشته باشد.

حیف مادرت که نه ماه درد را کشید... حیف!

الیکا را کنار میزند و به سمت بخش نوزادان میرود.

با بی اعصابی پستونک نوزادی که دارد از عر زدن میمیرد را فرو میکند در دهانش و اهمیتی به قیافه ی سرخ شده اش نمیکند!

-خانم مرادی چه کار میکنی بچه خفه شد!

برمیگردد سمت هدایتی و با اخم پستونک را ول میکند:

-چشمه مگه؟ همینکه بچه ها لوس بار میان و مثل جناب آفاق بیشعور از آب در میان... بچه هم بچه های قدیم صداشون در نمیومد؛ اونوقت یه پستونک تو دهنش فرو میکنم داری منو میخوری!

و چه دل پری هم دارد...

هدایتی با بهت میگوید:

-وا چته؟ خدا شفات بده.

با داد میگوید:

-خدا همتون و شفا بده اول.

با چشمان درشت و لبریز از اشک به سمت اتاقش میرود و در اتاق را محکم میکوبد!

کلا امروز دخترمان به هرچی در هست گیر داده!

سینا هم طبق عادت همیشگی اش بدون اجازه وارد اتاق سلنا میشود و میخواهد حرف بزند که سلنا پیش دستی میکند و میگوید:

-برو بیرون حوصله ت رو ندارم!

جدیتت را قربان سلنا جان!

سینا اما جرأت گمشده اش را پیدا میکند و میگوید:

-حرف دارم باهات.

و سلنا هم کوتاه بیا نیست و با عرض معذرت امروز کاملاً ریده شد بر اعصاب نداشته اش!

-حرفاتو نگه دار واسه خودت من خسته م.

سینا اخم میکند و میگوید:

-آه چته؟ همیشه ی خدا سگ گازت گرفته.

چشم درشت میکند و از تخت پایین میپرد که سینا خودش زودتر فرار را بر قرار ترجیح میدهد.

در اتاقش را میبندد و نفس آسوده ای میکشد.

این است محبت خانواده اش!

آخر اینهمه حرص میخوری چرا چربی هایت آب نمیشود دتر*؟

*دختر.

آن از جناب هرگوی بی ادب اعصاب خورد کن، این هم از و پرار و مار*!

برادر و مادرش*.

کمی سرش را با دستانش میگیرد و وقتی میبیند نه آرام بشو نیست لگدی به تختش میزند که پای خودش نابود میشود!

-آی... آیییی بی صاحب نشی داغون شدم... آخ.

و واقعاً نیاز شدیدی به یک دیلبر دیلبر دارد!

بعد از آنکه کمی قر به کمرش میدهد، به سمت حمام میرود.

نگاهی به ناخن هایش میکند که فنداره ای* بیش نیستند!

*نوعی داس دسته بلند.

زیر دوش می ایستد و اینبار ترکی میخواند.

-سَنین ایچیم یاپتیم، اونجه شیدن سونرا... هیچمی گورمدیم بینی، هیچ میسورمادن اونا بونا!

مدیونید اگر فکر کردید که کلا ً غلط خواند!

کارش که تمام میشود از حمام دل میکند و لباس هایش را میپوشد و موهایش را سشوار میکشد.

نگاهی به سیم دندان هایش می اندازد و باید رنگش را حتماً سر فرصت عوض کند.

ناخن هایش را لاک میزند و سعی میکند آرام و بدون آنکه به روی خودش بیاورد از اتاق خارج میشود.

از خوش شانسی اش مهدی جان هم در خانه حضور دارند و سلنا هم که بابایی و...

بدون توجه به سینا کنار پدرش مینشیند و چاپلوسی میکند!

- به به احوال حاج مُراد مرادی؟!

پدرش میخندد و دست پشت کمرش میکشد و میگوید:

- خوبم دخترم... من هزار بار نگفتم به من نگو مُراد؟ من مهدی ام مهدی، تو چه خبر از بیمارستان، کارا خوب پیش میره؟

سری تکان میدهد و سینا صورتش را جمع میکند از لوس بودن خواهر نکبتش!

- آره باباجون... عالی.

مادرش از آشپزخانه بیرون می آید و کفگیر به دست میگوید:

- خوش خوشانش اونجاست، خستگیش و واسه ما میاره!

آخ همتا جان اگر بدانی در بیمارستان طفلکت چه زجری میکشد که عمراً همچین حرفی بزنی!

چیزی نمیگوید و بساط شام را حاضر میکنند.

بعد از اینکه خیلی قشنگ، شیک و مجلسی اِشکِم* مبارک را بار میزند و رژیم شکنی می کند، خواب چهارساعته هم باید بچسبد دیگر!

*شکم

از مادرش تشکر می کند سفره جمع کردن هم که اصلاً به او نمی آید!

از آنجایی که وزنش با خرس یکی است و تجربه ثابت کرده که اگر شیرجه روی

تخت بزند فنر در میرود؛ پس خیلی عاقلانه و لاک پشت واران روی تخت درازکش می شود.

فکرش به سمت اتفاق های امروز میرود.

بهناز با آن رفتار های خانمانه اش که نمیداند چرا به هیچ وجه نمی تواند رفتار های خوبش را هضم کند... از آنجایی که خودش ادب و نزاکت ندارد حتما!

جناب هرگو را کجای دلش بگذارد که انقدر بی ادب و دو رو است؟

بین خودمان بماند؛ حقا که جیگر است با آن قیافه ی خنثی و ته ریش و موهای پرپشت خرمایی اش!

اما سلنا خیلی دوست دارد یک بار هم که شده یک تَک پستی * جانانه نثارش کند! * با پشت دست به دهان کسی زدن.

در افکارش به سر میبرد که هرکول جان وارد میشود.

-سلنا، آبجی... بیا دو دقیقه عین دوتا خواهر و برادر خوب باهم رفتار کنیم... تو الان باید تو این شرایط کمک کنی!

مزه ی شیرین آبجی گفتن آن هم از زبان داداش جان یامانش، برایش خوشایند است که روی تخت مینشیند و میگوید:

-چه شرایطی؟

سینا من و من میکند و میگوید:

-ام... چیز دیگه

یه تای ابرویش را بالا می برد و میگوید:

-چیز؟

سینا دستش را پشت سرش می برد و، سرش را میخاراند و سلنا فکر می کند داداشش هم جذاب است ها!

سینا کلافه می گوید:

- بهنازا!

این بار اذیتش نمی کند و میگوید:

- بیا این جا بیشین بینم.

سینا نیشش را شل می کند و کنارش مینشیند.

سلنا لبی می کشد و سینا با استرس منتظر نظر خواهرشوهر است!

- دختر خوبیه سینا... فقط از این متعجبم که تو خودت آدم نیستی و رفتی دختر به این خوبی و با ادبی تور کردی... هوم؟

سینا بار دیگر نیشش را شل می کند و در دلش نفس آسوده ای می کشد.

- خواهر گلم تو خودت عاشق شو اونوقت میفهمی، عشق که دیگه بی ادبی و با ادبی سرش نمیشه.

سلنا گوشه ی لبش بالا می رود و میگوید:

- خُب حالا جمع کن خودتو... پس قبول داری که بی ادبی!

سینا صورتش را جمع میکند و سعی میکند چیزی نگوید... در این مورد محتاج محبت خواهر است!

سلنا ادامه می دهد:

- ببین تو الان نوزده سالته... خیلی بچه ای... معلوم نیست عشقی که ازش حرف میزنی چقدر دووم داشته باشه... اصلا ً ممکنه هوس زودگذر باشه... سینا عاقلانه

تصمیم بگیر... اگرم هوس نباشه الان سن ازدواجت نیست... بهنازم هنوز بچه ست.
از من گفتن بود، اگه دوسش داری باید پاش بمونی و چند سال صبر کنی.

سینا مات حرفهای سلنا می ماند.

چقدر خواهرش با منطق است... کرم از خودش است که نمیگذارد سلنا روی خوش
نشان دهد!

گیج میگوید:

-قربونت برم آبجی... نوکرتم تو فقط راضی باش من هفت سال دیگه ام پاش
میمونم... فقط خواهش میکنم به مامان و بابا نگو.

سلنا میخندد و میگوید:

-بهش بگو بخواد پاشو از گلیمش دراز تر کنه خواهرشوهر بازی در میارم!

هر دو میخندند و این اولین بار است که باهم کنار می آیند و عروس خانواده هم
تاثیرات زیادی روی روابط داردها!

سینا بلند میشود و میخواهد برود که سلنا صدایش میکند.

-سینا گفته باشم... دست از پا خطا نکنیا... نبینم گند زدی اونوقت پیام تو خونه ی
خالی جمعتون کنم!

سینا از این بی پروایی اش چشم گرد میکند و میگوید:

-دستت درد نکنه دیگه... من و چی فرض کردی؟

سلنا شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-از تو هرچیزی بر میاد!

سینا جَوگیر می شود و عین کانگورو می پرد و یک ماچ گنده ی آبدار روی گونه ی
سلنا می کارد!

سلنا با قیافه جمع شدع می گوید:

-ایی...چندش

او هو خیلی دلم بخواد. از اتاق بیرون می آید و دوباره صدای قار و قور شکمش به
گوشش میرسد:

-عزیزم گشنته؟ آره مامانی؟

خاک بر سر توهم زت دختر!

به سمت ننه اش می رود و با لب های غنچه شده می گوید:

-مامانی گشمنه.

مامانی اش چشم درشت می کند و با عصبانیت می گوید:

-ای لال بشی تو، کارد بخوره توی شکم بی صاحبِت که بیست و چهار ساعته باید
مثل خوک بخوری.

ای وای همتا جان به خوک توهین نکن!

سلنا پوف بلند و بالایی می کشد و می گوید:

-چرا باید با فحشات شخصیت من رو زیر سوال ببری؟ من دیگه بچه نیستم، من الان
یه پرستارم.

زر نزن سلنا جان!

همتا چشم تنگ می کند و می گوید:

-دهنتو ببند...هر وقت تو آدم شدی، من دیگه بهت فحش نمیدم.

قربان این مادر که از هر ده کلمه اش، یازده تا فحش است!

سلنا لبی می کشد و می گوید:

-باشه بابا...حالا یه چیز بده بخورم

دتر*جان آیا تو انگل داری که فقط میخوری؟!

*دختر

-ای کوفتو بخوری برو یه چندتا میوه بشور بیار هم خودت میخوری هم ما.

سلنا با اکراه میگوید:

-نچ...میوه سیرم نمیکنه

همتا چشم هایش را می بندد و یکهو مثل جغد چشمهایش را باز می کند و می گوید:

-درد بی درمون میخوری، زهر میخوری...بابا من مردم از دست تو و اون سینای

کثافت!

آرام باش همتا...چرا ناگهان رم میکنی؟

بیخیال میشود و تا صدای مادرش بیشتر از این در نیامده، بساط میوه را به راه می اندازد.

چاقو و ظرف به دست به سمت حال میرود و صدایش را بالای سرش می اندازد.

-اهل خونه بیاین یه حالی به شیکمتون بدین!

طولی نمیکشد که سینا و باباجانش هم حاضر میشوند و مادرش زیر لب فحش

میدهد!

سینا طبق معمول نیشش شل است و بله دیگر؛ مَخ خواهرشوهر را شست و داده و...

سینا سمت چپش و پدرش سمت راستش مینشیند که مهدی جان برمیگردد سمت همتایش و میگوید:

-همتا جان عزیزم، بیا قربونت برم، بیا یکم میوه بخور جون بگیری.

اوه اوه! مهدی جان فضای عاشقانه راه انداختی آن هم جلوی این دو بی جنبه ی منحرف؟

سلنا و سینا ریز میخندند و مهدی چشم غره ای نثارشان میکند که همتا خانم با غرغر هایش به جمعشان ملحق میشود.

-ای خدا... شما چقدر من و عذاب میدین؟ اینه وضع بچه بزرگ کردن من... لاقل این دختریه دکتر پرستاری شد... این پسره ی خیر ندیده هم که دانشگاهشو به زور میره!

مهدی لبخندی میزند و میگوید:

-چرا ناشکری قربونت؟ سینام ایشالا سرش به سنگ میخوره و میره سرکار واسش زنم میگیریم.

سینا با اعتراض میگوید:

-! بابا!

نه که چقدر هم بدش می آید!!

-اصلا از این به بعد مرتب دانشگاهمو میرم!

سلنا و همتا و مهدی، هرسه مات شده به طرف سینا برمیگردند و سینا هول شده

میگوید:

-جدی میگم... بخدا میرم!

سلنا چشمهایش بیشتر گرد میشود و این واقعاً همان داداش علافش است که همیشه درسهایش را رفوزه میشد و از دانشگاه و درس بیزار بود؟!

یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش است ناکس!

سینا آرام رو به سلنا لب میزند:

-بعداً توضیح میدم.

و سلنا مطمئن میشود که بهانه، عروس خانم است!

کم کم مهدی و همتا صورتهایشان عادی میشود و مهدی جانمان جدی میگوید:

-سینا من رو گنج ننشستما... سه سال الکی پول شهریه دانشگاه دادم آخرش رفوزه شدی همه ی ترمارو افتادی... قشنگ بشین تصمیم بگیر، درست و قشنگ باید بخونی تا من شهریه تو بدم.

سینا بادی به غبغبش می اندازد و میگوید:

-قبوله بابا جان!

همتا با بهت نگاهش میکند و دست به سمت آسمان دراز میکند.

-خدایا شکرت... دعاها داره مستجاب میشه... پسرم بالاخره عقل گرفت.

سلنا چشم غره ای به سینا میرود که سینا اخم میکند و با سر اشاره میکند "چیه؟".

کتانی اش را میپوشد و از مادرش خداحافظی میکند.

میخواهد قدم اول را بردارد که صدای سینا مانع میشود:

-سلنا وایسا منم باهات پیام!

سینا؟ آن هم ساعت پنج غروب که هیچ وقت هوش نیست و در تخت گرم و نرم به سر میبرد؟!

سلنا با شک برمیگردد و سینا را میبیند که مشغول پوشیدن کتانی اش است!
با شوک میگوید:

-کجا داری میای؟

بندهای کتانی اش را میبندد و همانطور که به سمتش می آید، میگوید:
-میخوام برم دانشگاه، ثبت نام کنم دوباره!

سلنا شوکه شده به برادرش زل میزند که سینا شانه ای بالا می اندازد و می گوید:
-توضیح میدم

باهم از در خانه خارج می شوند که سلنا کرم هایش وول میخورد و می گوید:
-خب...بگو دیگه

سینا سری تکان می دهد و می گوید:

-خب من با خودم فکر کردم گفتم که بهناز قراره یه فرد مهم توی جامعه بشه

قربان گنده گوزی هایت پسر!

سینا با همان لحن متفکر ادامه می دهد:

-اگه ما باهم ازدواج کنیم زشته اون یه پزشک باشه من یه بیکار علاف

سلنا هوفی میکشد و می گوید:

-برو سر اصل مطلب

-اصل مطلب اینه دیگه میخوام با اراده قوی برم جلو و درس بخونم!

سلنا لبی میکشد و این عروس خانواده، بهناز خانم چقدر تاثیر دارد روی سینا!

سینا کمی مکث می کند و می گوید:

-البته اینم بگم که برم دانشگاه با بهناز هم دانشگاهی میشم.

ریدی بر تمام افکار سلنا، سینا جان!

سلنا چشم تنگ میکند و با حرص میگرد:

-پس بگو، میخوای بری دانشگاه به هوای بهناز

سینا لبش را گاز میگیرد و با لحن بچه خر کنی میگوید:

-نه، میخوام با یه تیر دو نشون بزنم هم بهناز رو ببینم هم درس بخونم به خدا راست میگم آبجی!

درس بخونم را با تاکید می گوید و خاعک پسر جان!

سلنا اخمی میکند و می گوید:

-خیلی خب، فعلا خداحافظ

-خداحافظ آبجی گلم

سلنا دستش را روی پیشانی اش میگذارد و سری از روی تاسف تکان می دهد و بهناز چکار کردی با سینا؟!

از هم جدا می شوند و کمی که از هم دور می شوند، سلنا هیکل خرس مانندی را جلویش میبیند:

-سام علیک

اِه این که سگ بدون سیبیل است!

سلنا با بهت یک قدم به عقب برمیدارد و به سگ بدون سیبیل خیره میشود.

حیدر، نیشش را شل میکند و سلنا به این پی میبرد که بدون سیبیل نیشش چه واضح و چندش است به راستی!

کلافه چشم در حدقه میچرخاند و دستش را تهدید وار بالا می آورد.

-ببین چنگیزی، یه بار با خانواده بدون اطلاع اومدین خاستگاری و من هم جوابم و دادم، ولی انگار شما نمیخوای بفهمی که این قضیه تموم شده ست نه؟ الان واقعا قصدت از این مزاحمتا چیه؟

حیدر، یک تای ابروی پر پشتش را بالا میدهد و با پررویی میگوید:

-منم بهت گفتم که دست از سرت بر نمیدارم تا جواب+ بشنوم!

پسر؛ شورش را در آوردی با این سنگگ لارو*هایت!

*کنایه از آدمی که زیاد و بی رویه رفت و آمد میکند.

سلنا دست روی پیشانی اش میکشد و بلاتکلیف به قیافه ی حق به جانبش نگاه میکند و میگوید:

-از الان بهتون بگم که سعی و تلاشتون بیهودست... چون من هیچ جوره با شما کنار نمیام، اگرم به سرتون بزنه باز مزاحمم شین، فکر نکنین دهنم چفت و بست میشه... اینبار به خانواده اطلاع میدم!

لفظ قلمت در تیکه آهنش دختر!

حیدر، اما باد در سینه اش میندازد و ریلکس در حالی که به سمت چپ خیره شده میگوید:

-تو غلط میکنی!... از این به بعد طبق دستورات من عمل میکنی! وگرنه بلایی سرت میارم که تا عمر داری، بخوای التماس کنی رَتم شی!

اوهوع! پسر جمع کن این دو وَر دو دیم*هایت را!

*کنایه از انسان نیرنگ باز و متلَوَن، آدم مکار.

سلنا دیگر تحمل نمیکند و تقریباً میغرد:

-جمع کن این مسخره بازیات و بابا... فک کردی کی هستی به من بخوای دستور بدی ؟ سگ کی باشی بخوای بلا سرم بیاری ؟

والا هر کس نداند، ما که میدانیم هیچ گ*و*ز*ی نمیتوانی بخوری، هر کس نداند

فکر میکند شا جُهَن* هستی و بس و تمام!

*شاه جهان(من و بیخشید که انقده اینجا اصطلاح آوردم، حیدر جان با اعصابم بازی کرده!)

حیدر، یک تای ابروی پر پشتش را بالا میدهد و میگوید:

-خوش ندارم با آقات اینطور صحبت کنی... گرفتی ضعیفه؟!

سلنا دیگر تحمل نمیکند و این آدم، حرف حساب نمیفهمد. از بدشانسی سلنا و خوش اقبالی آقا حیدر، در جای خلوتی هستند و سگ پر نمیزند؛ البته اگر سگ سبیل را فاکتور بگیریم!

هلش میدهد و از کنارش رد میشود.

سگ سیبیل صدایش را در سرش می اندازد و میگوید:

-منکه بازم گیرت میارم!

دستش را به معنای "برو بابا" به پشت تکان میدهد و به بیمارستان نزدیک می شود.

سرعتش را به سمت بخش تند تر میکند و به گفته ی آقای پاشا امروز مانور دارند!

امیدوار است جناب جذاب امروز رو مخش راه نرود که اصلا ً حوصله ندارد!

پری افی طبق معمول خود را با دیدنش میگیرد و چشم غره ای میرود.

سلنا سری از روی تاسف برایش تکان میدهد و وارد بخش میشود.

وسایل را برانداز میکند که با صدای تمسخر آمیزش، اخمی میکند.

-به، خانم سلنا گومز... چه خبر؟ چه زود اومدید!

دندان غروچه ای میکند و زیر لب سعی میکند فحش ندهد.

برمیگردد سمتش و درست مثل خودش حالت صورت و چشمهایش را خنثی نشان میدهد و میگوید:

-سلام جناب هرگو... فک نکنم زود باشه پنج دقیقه از وقت شیفت گذشته.

یک لحظه، فقط یک لحظه رنگ تعجب در نگاه میلان پدیدار میشود که سلنا با

دیدنش نیشخندی میزند و برنامه های زیادی برای این پسر دارد.

میلان سعی میکند لکنت وار حرف نزند و مثل همیشه لحن صدایش آرام و عادی باشد:

-تو الان چی گفتی به من؟

شانه ای بالا می اندازد و کمی سرش را کج میکند و میگوید:

-جناب هرگو... خیلی بهتون میاد.

میلان فکش را میفشارد و یک قدم جلویش می ایستد.

اعصابش خورد است اما لحنش تغییر چندانی نمیکند.

-جرات داری یه بار دیگه من و با این اسم صدا کن...

میخواهد ادامه دهد که سلنا با پوزخند میگوید:

-مثلا چیکار میخوای بکنی ها؟ پیش آقای افشار میخوای چوقولی من و بکنی؟ سنی ازت گذشته بابا.

میلان چشم در حدقه میچرخاند و میگوید:

-حد خودت و بدون... یادت نره که مقامم از تو بالاتره، پس اول فکر کن بد دهنت و وا کن وگرنه کاری میکنم که پات دیگه به این بخش باز نشه!

حتی تهدید هایش هم در کمال خونسردی و نهایت خنثی بودنش است!

وقتی به سمت بیرون میرود سلنا قیافه اش را کج میکند و ادایش را در میآورد.

-حد خودت و بدون... پسره ی نکبت یالغوز!

همانموقع حنا در حالی که با تعجب وارد اتاق میشود به پشت خیره میشود.

-سلن؟

سلنا گنگ به حالاتش نگاه میکند و میگوید:

-ها؟

حنا سرش را بر میگرداند و میگوید:

-چی به پسرم گفتی یه من اخم تو صورتش بود؟ با یه کندو عسلم نمیشد خوردش!

سلنا با تعجب گفته های حنا را تجزیه تحلیل میکند.

میلان و اخم؟ نه بابا؛ تنها چیزی که از این پسر بر میاید نهایت رک گویی و خنثی بودنش است، نه چیز دیگری! این پسر درجه ی عصبانیت در وجودش معنایی ندارد!

بعد چند دقیقه فکر کردن لبی می کشد و شانه ای بالا می اندازد و به کتفش است که میلان اخم دارد!

سلنا بازوی حنا را می گیرد و می گوید:

-حنا امروز مانورش قطعی؟

حنا چشم می چرخاند و می گوید:

-چه میدونم مگه پاشا نگفت که داریم

-آره...گفت

-خب دیگه

سلنا پوف بلند و بالایی می کشد و زهرمار برو به کارت برس!

از حنا خدا حافظی میکند و از هم جدا می شوند و به صدم ثانیه نمی کشد که الیکا تند و سریع به طرف سلنا می آید و می گوید:

-سلنا الان رفتم پیش پاشا ازش پرسیدم که قطعی که مانور برگزار بشه گفتش که چون از قبل به بقیه خبر ندادیم کنسل میشه!

نفس بگیر تن ماهی جان!

سلنا با بهت به الیکا خیره می شود و می گوید:

-آروم بابا...نفس بگیر

الیکا نفس خیلی عمیقی می کشد دستش را روی قلبش می گذارد و می گوید:

-آخ...چقدر خوب شد کنسلش کرد اصلا حس اینکه بخوام این ور اون ور برم
نداشتم.

حس مسئولیت پذیری ات در حلق پاشا!

سلنا سری تکان می دهد و می گوید:

-اوهوم...منم، الانم خیلی گشمنه بریم یه چیزی بخوریم؟

دخترک همیشه بنده ی شکم!

الیکا به نشانه ی تایید سری تکان می دهد و باهم به سمت بوفه می روند.

دوتا ساندویچ می گیرند و از بیمارستان بیرون می آیند و روی صندلی می نشینند و
همین که شروع به خوردن می کنند جناب هر گو از جلوی آنها رد می شود و سلنا با
نیشخند به او خیره می شود و زمزمه می کند:

-یعنی من باید این دیوژو همه جا ببینم!

الیکا مبهوت به سلنا زل می زند و می گوید:

-ها

سلنا اخمی می کند و با صورت جمع شده میگرد:

-هیچی!

دختر جان عصبانیتت را کی بخورد؟!

الیکا چشم درشت می کند و با حرص می گوید:

-تو آدم نمیشی

-مگه فرشته ها آدم میشن؟

زارت!

روی صندلی لم داده است و مشغول خوردن چای نپتون، شرمنده شهرزاد است!
در حال و هوای خود به سر میبرد که جیغ فرد آشنایی او را از جا میپرانند و چای هم
نامردی نمیکند و چنان لباس سفیدش را قهوه ای میکند که دادش هوا میرود!
-آی آخ... درد بگیری پری اُفی سوختم... مُرد شور ریخت و صدات و باهم ببرن، این
چه وضع اعلام حضوره آخه عَن چوچک؟!

پَری اُفی اما توجهی به حرکات موزونش نمیکند و در شوک حرف هایش است!
عَن چوچک؟!

به خود می آید و اخم میکند و رو به سلنا میگوید:

-منه احمق و بگو اومدم صدات کنم بری شکم مکم دوخت و دوز کنی تا بابام از کار
نداخت... لیاقتت در همین حده دیگه... میلان منتظرته بیا برو اون بچه با اون
نیمچه دو... نصف جون شد!

سلنا با حرفهایش بیخیال چای رو لباسش میشود و سیخ سر جایش می ایستد.

با بهت رو به پری اُفی میگوید:

-اولاً ً بعید میدونم شما با اون فیس و افاده ای که داری بیای دنبال من که برم بیمار و بخیه بزنم!

دوماً شما که ادعات میشه همه چی دونی، وقتی فرق بین دوخت و دوز شکم و بخیه رو نمیدونی باید بری همون روکش بالش بدوزی!

سوماً پدر شما خودشون خواستن من دوباره به کارم برگردم.

چهارماً تو این خراب شده میکروفونی بلندگویی نیست که آدم و باهاش صدا بزنن؟
نه دیگه فقط بلدن از آدم لوک بَیَرَن*!

*از کسی به سختی کار کشیدن!

اوه سلنا خانم شما هم واردی ها!

پری اُفی از حرص اخم میکند و دندان های لمینت شده اش را روی هم میفشارد و با غضب بیرون میرود.

سلنا ریلکس نصف چای سرد شده اش را مینوشد و بیخیال لک روی لباسش میشود و همانطور که به سوی بخش مورد نظر پا تند میکند، زیر لب میگوید:

-دختره ی جیغو!!

در شیشه ای را هل میدهد و وقتی نگاهش به نگاه میلان گره میخورد نیمچه لبخندی میزند.

میلان به خودش می آید و میگوید:

-کجا بودی تا الان گومز؟ دو ساعته این بچه داره شیون میکشه اونوقت جنابعالی مشغول چایی خوردنی؟

نیشخندی میزند و جیغو خانم گزارش کامل هم میدهد!

ریلکس یک دستش را تکان میدهد و میگوید:

-مژادی هستم جناب آفاق. بچه که ساکته من نمیبینم جیغ و دادی بکنه، فکر نکنم برای چایی خوردنم باید از شما اجازه بگیرم.

میلان صاف میشود و جالب است که حتی در این لحظه هم نه تن صدایش بالا است و نه اخمی دارد!

-بله همین الان ساکت شد... چرا اجازه ی چایی خوردن که هیچی راه رفتنتم باید با اجازه ی من باشه وقتی سر شیفتتی و با من کار میکنی!

سلنا بی اهمیت بالای سر بچه ی نسبتاً لاغر میرود و مشغول دوخت و دوز میشود! صدایش را در نزدیکی میشنود:

-فهمیدی چی گفتم یا بازم تکرار کنم؟

سرش را بالا می آورد و میگوید:

-مگه چیزی گفتین که بخواین تکرارش کنین؟

میلان پوزخندی میزند و دست هایش را تکیه به بدنش میدهد و میگوید:

-متأسفانه بدون اجازه ی من حتی نمیتونی کر شی! اگه گوشتات مشکل دارن سمعک بزار بیا سر کار من حوصله و وقت سر و کله زدن با تورو ندارم!

حرص تمام وجودش را میگیرد؛ اما باید مثل خودش خونسرد، بیخیال و ریلکس بسوزاند و بچزاند!

لبخندی میزند و در حال انجام کار میگوید:

- من گوشتام مشکل ندارن و نیاز به سمعک هم ندارن... فقط گوشتام حاضر نیستن حرفای غلط و بشنون!

میلان نیشخندی میزند و دست به سینه میگوید:

- مشکلی نیست... لازم باشه رو گوشتات هم کار میکنم تا اینجوری با کسایی که مقامشون ازت بالاتره و گوش بدی و از جمله رو لحن و زبونت که خیلی کار دارن، حاضر جواب نباشی در برابرشون.

پوزخندی میزند و سرش را بالا می آورد.

- من اینجا برای کار اومدم... دوست ندارم با کسی کلکل کنم، خدارو شکر تو کارم به اندازه ی کافی و در حد خودم ماهرم... این شمایی که از اول اومدنت هی داری بی ادبی میکنی و اصلاً شخصیت سرت نمیشه، از اون

دسته آدمای مزخرف هستید که همه رو کمتر از خودشون میدونن و فکر میکنن
آسمون دهن باز کرده خودشون افتادن تو زمین... من به آقای اصغری که معاون
بیمارستان هستن اجازه نمیدم اینطوری با من صحبت

کنن چه برسه به شما... به چه جرأتی اسم من و به تمسخر میگیرید و میگید سلنا
گومز؟ لطفا سرتون تو کار خودتون باشه تا منم به شما کاری نداشته
باشم... شخصیت منم هیچ ربطی به شما نداره و متأسفانه نمیتونید تغییرم بدید.
طوطی وار حرف میزند و در عمرش این چنین لفظ قلم نیامده بود!

میلان همچنان خنثی نگاهش میکند و وقتی حرفهایش تمام میشود میگوید:
- یادم باشه رو تربیتت هم کار کنم!

میگوید و بیرون میرود و سلنا میماند.

این همه لفظ قلمش پوچ شد!؟

بیخیال میشود و تصمیم میگیرد به جای کلکل با او فقط دنبال مدرک علیه ش باشد.
پسرک تکلنو*عه جذاب!

*بی مصرف، کسانی که بود و نبودشان تاثیری ندارد.

کارش که تمام میشود بچه را به دست آقای زکریا میسپارد و به سمت شیر آب میرود
تا دست هایش را آب بکشد.

واقعاً تا چه حد میخواهند از این بدبخت ها کار بکشند؟

تا کی دو... بُری آخر؟!

البته این یکی تخصص آقا میلان است؛ در اصل باید گفته شود دو... دوزی!
گوشی اش را در میاورد و صدایی که آنروز ضبط کرده بود را پخش میکند.
نه این کم است و بدردش نمیخورد.
امروز را باید ضبط میکرد که نکرد!

در پیشانی اش میکوبد و میگوید:

- گندت بزنی که حواس برا آدم نمیزی... پسره ی الدنگ پررو پررو برمیگرده تورو
من میگه سلنا گومز! | | دو ساعت براش سخنرانی کردم آخرش آقا میگه یادم باشه
رو تربیتتم کار کنم... نميگه اول رو تربیت خودم کار کنم بد دیگران اه!

یاد نقشه ای که در ذهنش کشیده است می افتد و بیخیال میلان و اعصاب خورد
کنی هایش میشود و زیر لب موزی وارانہ میگوید:

- آ آی سینا... امروز من مچ تورو میگیرم!

جوان ناکام سینا مرادی، کشته شده توسط خواهرش سلنا مرادی!

إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ!!

لبخند خبیث روی لبش، نتیجه ی افکار شیطانی اش است که در ذهن خود میپروراند!

حدود چهار ساعت دیگر، شیفتش تمام میشود.

به سمت در میرود و میخواهد بیرون برود که با صدای داد و بیداد ته راهرو سر جایش می ایستد.

از دور آقای افشار را که با حرص داد میزند را میبیند.

دقت که میکند، پشتش پری افی نجسب و میلان را میبیند که به این سمت می آیند!

ابرو بالا می اندازد و با کنجکاوی به آنها خیره میشود.

پوزخند پری افی به رویش، کنجکاوی اش را چند برابر میکند.

افشار همچنان در حال داد و بیداد است و حرفهای نامفهوم میزند و میلان هم که مثل همیشه بی بخار است و جالب است که سعی نمیکنند افشار را آرام کنند!

بدون حرکت به آمدنشان خیره میشود تا جویای حال افشار باشد.

افشار تا چشمش به سلنا می افتد تقریباً میغرد:

- باز گند زدی؟

چشمهایش گرد میشوند و دستش را سمت خودش میگیرد.

با بهت میگوید:

- من؟

پری افی وارد بحث میشود:

- نه پس من!

میخندد و رو به قیافه ی اخمویش میگوید:

- میدونستم گند از خودته!

پری افی از حرص صورتش جمع میشود و افشار اینبار داد میزند:

- تا کی باید گند کاریاتو تحمل کنم؟ پارسال برام آبرو نذاشتی... اون از وضع آمپول زدنت، به جای اینکه بالای دو... بچه رو سر کنی رفتی پایین و سر کردی!

چشمهای سلنا گرد میشوند و لحظه ای نگاهش به میلان می افتد تا ببیند چه عکس العملی دارد!

با دیدن قیافه ی خندان میلان بیشتر در شوک فرو میرود و دوباره خیره اش میشود؛ اما دریغ از لبخندی!

مطمئن است و به چشمهایش اعتماد دارد که جناب همیشه خنثی، لبش به خنده باز شده بود!

با صدای دوباره ی افشار، حواسش را به او میدهد.

- میدونی چیکار کردی؟ پدر و مادر این بچه زنگ زدن گفتن دور دو... بچه ی ما حلقه ی طلاست! به جای اینکه اون حلقه ی لامصب و دور دو... بچه ببندی، حلقه ی نامزدی من و دورش گذاشتی!

دیگر نزدیک است سکنه کند!

وای... حلقه ی ازدواج افشار به جای حلقه ای که باید دورش میگذاشت؟!!

از طرفی در شوک حرفهایش است و از طرف دیگر هم خجالت میکشد از این بی پروا حرف زدن افشار!

آب دهنش را قورت میدهد و پری افی اینبار سعی دارد پدرش را آرام کند.

- بابا ولش کن این گیجه... چندبار بهت گفتم نیارش اینجا دردرس سازه!

زکی!

سلنا اما جرأتش را پیدا میکند و با اخم رو به افشار میگوید:

- اصلا حلقه ی نامزدی شما تو دم و دستگاه بخش چیکار میکنه!؟

افشار با حرص میگرد:

- قبلش داشتم بخش و چک میکردم، از دستم در اومد!

سلنا با طلبکاری دست به سینه میشود و میگوید:

- آقای افشار این مشکل من نیست... شما حلقه چقدر برای دستت بزرگه که از دستتون می افته؟ بعدم منکه فکر نکنم پدر و مادر اون بچه حلقه رو بهتون بر گردونن... کیه که طلا بیینه و پس بده!؟ بعدم میخواستین موقع نامزدیتون طلای سفید و فیکس دستتون بخرین که الان وضعتون این نباشه و دنبال مقصر نباشید.

افشار مات میماند.

پری افی اخم هایش در هم میرود و میلان یک جوری است؛

گوشه ی لبش بالا رفته و لبخندش بیشتر شبیه پوزخند است!

افشار به خود می آید و میگوید:

-خیلی روت زیاده...میدونی اگه یه نفر اینجا غیر از ما بفهمه چی میشه؟ میشیم سو
ژه ی تیتراول خبرها! جنابعالی حواست کجا بود که اون حلقه رو با این یکی
اشتباهی بگیری؟

سلنا نگاه معنا داری به میلان می اندازد و با نیشخند میگوید:

-تو اون زمان بچه رو هم باید ساکت نگه داشت درسته!؟

میلان چشمهایش رنگ تعجب میگیرد و سلنا چطور میتواند شکایتش را نکند و چیز
دیگری بگوید!؟

پری افی و پدرش بیخیال می شوند و میدان جنگ را برای میلان و سلنا خالی می
کنند!

میلان یک طوری یا شاید هم با حرص به سلنا خیره می شود و گوشه لبش را از هیچ
پاک می کند و سلنا اخمی می کند و می گوید:
-چیه...چرا اینطوری نگام میکنی.

میلان تک خنده ای می کند و می گوید:

-خوب خودتو تبرئه میکنی!

سلنا مات می ماند و لبخند محوی کنج لب آقای میلان خان جا می گیرد و قدمی به

سمت در می رود و ناگهان متوقف می شود و می گوید:

-برو وسایلا رو چک کن یه وقت اشتباهی حلقه ای چیزی نباشه، پای آبرو وسطه دیگه

سلنا چشم غره ای می رود و می گوید:

-اگه شما حرف نزنای و حواسمو پرت نکنی من خوب کارمو بلام لطفالانم بفرمایید
تا به کارام برسم!

میلان حرفی نمیزند و با همان لبخند محو کنج لبش می رود!

سلنا با تعجب به لبخند محو میلان فکر می کند و پشم هایش می ریزد و اما
موضعش را حفظ می کند و با خودش زیر لب می گوید:

-اینا همه دیوونن!

شانه ای بالا می اندازد و به طرف اتاق عمل می رود تا وسایل را آماده کند و دم
دستگاه جناب آفاق لنگ نماند!

اتاق عمل را آماده می کند و منتظر جناب جذاب می ماند و مشغول چک کردن
وسیله ها می شود اما به جای میلان پزشک دیگری وارد اتاق می شود!

آقای دکتر سلامی می کند و می گوید:

-خب...همه چی آمادس؟

سلنا سری تکان می دهد و با اعتماد به نفس می گوید:

-بله...همه چیز مرتبه.

آن پزشک لبخندی می زند و می گوید:

-دکتر محمدی هستم، آقای دکتر آفاق ظاهرا زیاد اوکی نبودن، من جاشون اومدم

سلنا نیشش شل می شود و می گوید:

-ای وای چرا؟

دکتر محمدی می گوید:

-نمیدونم والا در جریان نیستم.

سلنا ریز میخندد و چقدر کیف می دهد که میلان را اذیت کند و حالا یک هیچ از

جناب هر گو جلو است!

دستی به مغنه اش میکشد و آن را مرتب می کند و وقتی نوزاد را می آورند کار را

شروع می کنند!

بین کار، گاهی نگاهی به دکتر محمدی می افتد و ناخودآگاه فکرش سمت میلان

میرود.

یعنی چی حالش اوکی نبود؟

نکند از حرفهای سلنا حرصی شده؟

ناخوداگاه با این فکر، نیشش شل میشود که محمدی نگاه چپی میندازد!

سریع خود را جمع و جور میکند و اصلا این چه فکری است؟

میلان و حرصی شدن؟ چه گوز گب ها!

اما هلم* محو لبخند های محو امروزش است و تا به حال از این موجود فرا زمینی،
لبخندی مشاهده نشده بود!

*هنوز.

شانه ای بالا می اندازد که با صدای محمدی سرش را بالا میگیرد.

-خانم مرادی دو ساعته دارم میگم اون حلقه رو بندازید دورش حواستون کجاست؟
چشمهایش گرد میشوند و صاف می ایستد.

- ببخشید حواسم نبود.

و اینبار نگاه دقیقی به حلقه می اندازد تا نکند... نکند... بیخیال! حلقه را می اندازد!
لعنت به هر حلقه ای که اشتباهی زیردستش بیفتد... لعنت به حلقه ای که بی موقع
برای دست گشاد میشود و می افتد!

با حرص حلقه را دور می اندازد و زیر لب با حرص میگوید:

-مرتیکه حلقه ش گشاده افتاده تو ابزار ما، اونم که دهن گشاد تر میاد حواس منو

پرت میکنه بد توقع دارن حلقه اشتباهی نشه... اصلا خوب کردم... یه خانواده رو صاحب طلا کردم... کلی پولشه! کلی هم ثواب کردم دعای خیرشونم پشتمه!!

کارش که تمام میشود، محمدی رو به رویش می ایستد و میگوید:

-خسته نباشید خانم... فقط لطفا از این به بعد برای حلقه انداختن دقت لازم رو داشته باشید... آقای افشار اجازه نمیداد شما دوباره بیاید سر کار، آقای آفاق به ایشون اسرار کردن و چون ایشون پسر دوستشونن اجازه دادن شما دوباره بیاید!!

سلنا با بی حواسی و کلافگی سری تکان میدهد و میگوید:

-شمام خسته نباشید... چشم حتما دقت میکنم!

محمدی میرود و سلنا به لحظه نمیکشد و چشمهایش قد گردو میشود!

-این الان چی گفت؟! اون هرگو رفته اسرار کرده که من برگردم سر کارم؟

آفاق و اسرار برای ماندن سلنا؟ بیخیال!

چشمهایش را ریز میکند و ته ناخن بیلش را زیر دندانش میگیرد و با صدای نامفهومی میگوید:

-د منکه میدونم مرض گرفته تورو میخوای یه غلطی بکنی! من باید سر از کارات در بیارم!

پسرک زرد گوش*!!

*کنایه از آدم مرموز و آب زیر کاه.

حس کاراگاهی اش گل میکند و با چشمهای ریز شده بعد از شستن دست هایش بیرون میرود.

گوشی اش را روی ضبط میگذارد و به سمت اتاقی که برای استراحت، مخصوص این بخش است میرود و در میزند.
صدایش، عادی تر از حد معمول است!
-بفرمایید.

در را باز میکند و وارد میشود و خداروشکر خبری از افشار و دختر نجسبش نیست!
با لبخند مرموزی کنارش می ایستد.
چشمهایش بسته است و سرش را تکیه به مبل داده و فنجان قهوه در دستش ثابت است.

از فکر شیطانی ای که در سر دارد لب میگذرد و کمی صبر میکند.
میلان، بدون اینکه چشمهایش را باز کند میگوید:
-با من کاری دارید؟ اصلا کی هستید؟

یعنی زحمت چشم باز کردن هم به خود نمیدهد تبّل مَرَدی*!

*مرد تنبل!

وقتی جوابی دریافت نمیکند، میخواهد چشمهایش را باز کند که سلنا با یک حرکت ناگهانی، با شیرجه روی مبل میپرد که...

تمام قهوه ی داخل فنجان، علاوه بر میلان، روی مبل بالا و پایین میشوند و قهوه صاف روی لباس سفید میلان سرازیر میشود!!

میلان داد میزند:

-هعییی...آیی سووختم خدا!!!

سلنا با نیش شل ابرو بالا می اندازد و در فکر، میگوید:

-اگه خودت، بخوای مانع بشی و ذات خودتو نشون ندی، خودم دست به کار میشم و بهانه دستت میدم، تا ذات خرابت و نشون افشار بدم!

و ناخوداگاه ذهنش به سمت پیام ناشناس دیروز می افتد که برایش ارسال شده بود!

«اگه بخوای دنبال تخریب شخصیت من باشی و علیه من کاری پیش ببری، باید بهت بگم کور خوندی!»

و حالا میخواهد اس ام اس ناشناسش را جبران کند!

میلان تا چشمش به سلنا می افتد، ناگهان بدون حرکت در جایش سیخ میشود.

سلنا همچنان نیشش شل است و با پیروزی، نگاهش میکند!

میلان، با ضرب از جا بلند میشود که سلنا، بی اراده کمی در خود جمع میشود و نیش چاک داده اش جمع میشود!

میلان... دارد عصبی میشود!؟

دارد از حرص نفس نفس میزند!؟

میلانی که خنثی بودن در ذاتش است و عصبانیت در وجودش معنی ندارد، چشمهایش به خون نشسته و دندان هایش را روی هم میفشارد!؟

جلل خالق العجایب!!

سلنا لحظه ای ترس، سراغش می آید و تا بحال میلانی که با بدترین حرفها هم حتی اخم ساده ای نمیکرد، الان دارد از زور عصبانیت نفس نفس میزند!

رویش کمی خم میشود و میگردد:

-چه غلطی کردی!؟

سلنا به من و من می افتد:

-م...من...من

میلان چشمهایش را میبندد و داد میزند:

-خفه شو!

سلنا اخم میکند و طلبکار میگوید:

-گفتی چه غلطی کردم، داشتم توضیح میدادم دیگه...درگیریا!!

میلان لحظه ای میماند؛ در این لحظه که هیچ کس تا این لحظه انقدر او را عصبی نکرده، زبانش همچنان کار میکند.

اما دوباره به حالت قبل برمیگردد.

دست میبرد و گلوی سلنا را در دست میگیرد و با قدرت میفشارد!

سلنا که انتظار چنین حرکتی را نداشت، کپ کرده سعی میکند دستش را جدا کند و راه نفسی پیدا کند!

با خس خس میگوید:

-ول کن وحشی...ول کن خفه شدم.

اما میلان برعکس عمل میکند و بیشتر میفشارد؛ گردنش را کج میکند و میگوید:

-ببینم، تو پریدی رو مبل تا قهوه ی داغ بریزه رو لباسم!؟

سلنا گیج سری تکان میدهد و در حالت خفگی میگوید:

-خب آره!

میلان دیگر تحمل نمیکند و داد میزند:

-تو بیجا کردی، تو غلط کردی همچین کاری کردی...این کارت بی تلافی نیمونه

مطمئن باش! بخوای نسازی باهام، بد لج میکنم باهات!

سلنا اخم کرده میگوید:

-برو بابا...برا من اس ام اس تهدید میفرستی توقع داری ساکت بمونم!؟

نیشخندی میزند و فشار دستش، روی گلوی سلنا را کمتر میکند و میگوید:

-وقتی پا رو دُم میزاری، توقع داری ساکت بمونم!؟

سلنا با بهت به چهره ی پر تمسخرش نگاه میکند.

به خودش می آید و با اخم میگوید:

-من اصلا کار به کار تو داشتم؟ یادت نیست همون اول ورودت، گفתי هرررر!؟

میلان بیشتر رویش خم میشود و میگوید:

-حرف زدنم به خودم مربوطه هیچ ربطیم به تو نداره.

سلنا با اخم چشمهایش را گرد میکند و میگوید:

-بله به من ربطی نداره، اما این دلیل نمیشه بخواید به دیگران توهین کنید!

-ببین گومز، من کلم نمیگیره کسی باهام کلکل کنه...باهام خوب تا کنی، کاری به کارت ندارم...اما اگه بخوای به این کارای مسخرت ادامه بدی، بهت قول نمیدم که راحت ولت کنم!!

اینبار سلنا عصبی میشود و میفرد:

-دیدي؟! خودت همین الان اسم منو مسخره کردی گفتی گومز! من مُرادیم آقا چرا نمی فهمی؟

من هیچ کار مسخره ای نکردم...مثل اینکه یادت رفته باعث و بانی بحث خودتی؟ اصلا ببینم تو برای چی به افشار اسرار کردی که من برگردم سرکارم؟

میلان لحظه ای مکث میکند و میگوید:

-آره من اسرار کردم؛ نه بخاطر اینکه از کار بی کار نشی...فقط به خاطر اینکه تمام غلط کاریاتو جبران کنم!

چشمهای سلنا ریز میشوند و نگاهی به فاصله شان می اندازد و با صورت جمع شده ای میگوید:

-فاصله اسلامی رو رعایت کن اولاً ...

میلان یک تای ابرویش بالا میرود و کمی فاصله میگیرد.

سلنا ادامه میدهد:

-اصلا خوب کردم قهوه رو لباست ریخت...خوب کردم که میخوام بر علیهِت مدرک جمع کنم تا ذات واقعیت و به افشار نشون بدم...تو اگه از اول مته آدم باهام حرف میزدی الان وضع این نبود!

میلان بی توجه به حرفهایش سر تکان میدهد و دست به کمر میگوید:

-یه لطفی کن؛ دست بکن تو جیبیت گوشیتو در بیار، ضبط صداری متوقف کن وگرنه

کاری میکنم که به غلط کردن بیوفتی!

سلنا با چشمهای گرد شده به قیافه ی جدی میلان خیره میشود و این الان از کجا
پقههمسه* ضبط صدرا؟

*فهمید.

-اگه اینکارو نکنم چی؟

جناب جذاب، خیلی جذاب چشم هایش را ریز میکند و میگوید:

-خودم زحمتشو میکشم!

و همزمان دستش را سمت روپوشش میبرد که سلنا با هین بلندی داد میزند:

-ای که لال شی دیگه نتونی فک بزنی...وایسا خودم در میارم!

لبخند محوی گوشه ی لب میلان پدیدار میشود و سلنا با حرص گوشه را از جیبش
در می آورد و همانطور که ضبط را متوقف میکند، زیر لب میگوید:

-بیشعور و نگا کنا...ذهن میخونه انگار!

پوزخند میلان از چشم سلنا دور میماند.

-ذهن نمیخونم...کارای تو انقدر بچگانه س که خیلی راحت قابل حدسه و من آدم
تیزیم!

زکی...آقارو باش! چه خودشم میگیره!!

سلنا از حرص لبی میکشد و میغرد:

-کارای من بچگانه نیس، کارای شما غیر عادیه!!

-گوشیت و بده من!

اخم میکند و میگوید:

-چرا؟

میلان اینبار با اخم میگوید:

-اونقدر گಾಗول نیستم که ندونم ضبط بعد متوقف شدن، سیو میشه!

سلنا دندان غروچه ای میکند و گوشی را دستش میدهد.

بعد از اینکه میلان کارش تمام میشود، سرش را از گوشی جدا میکند و میگوید:

-حالا عذرخواهی کن!

سلنا اینبار تقریباً با گاره* میگوید:

-چیکار کنم؟

*فریاد.

میلان دست به سینه میشود و میگوید:

-عذرخواهی کن به خاطر اینکه قهوه ریختی سرم و میخواستی جیک و پوک من و

به افشار بگی، کمتر کاریه که میتونی انجام بدی...زودباش من همیشه انقدر آسون

نمیگیرم!

دهنش تفاوتی با غار علیصدر ندارد!

-عمر! صد سال سیاه من از تو عذرخواهی نمیکنم.

ابروهای میلان بالا میرود.

-نمیگی؟

سلنا با تحکم میگوید:

-نه!

میلان سری تکان میدهد و به حالت خنثی بودن برمیگردد!

-خودت خواستی... یه لحظه بشین الان میام!

سلنا با کنجکاوی خیره میشود به حرکاتش.

میلان میرود و لیوان قهوه اش را که گوشه ی مبل افتاده را در دست میگیرد و سمت دستگاه قهوه ریز(یکم ایرانی فکر کنید به جای مسخره کردن!)

میرود و در لیوان قهوه میریزد و سلنا همچنان به کارهایش نگاه میکند.

سمتش می آید و لیوان به دست میگوید:

-برای آخرین بار فرصت اینو بهت میدم که خودتو نجات بدی و عذرخواهی کنی و خلاص!

سلنا با تردید میگوید:

-نه من عذرخواهی نمیکنم.

جناب جذاب شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-باشه.

و همزمان یک قدم جلو می آید و لیوان قهوه را روی لباس سلنا کج میکند!

سلنا واکنشی نشان نمی دهد و هنوز متوجه موقعیتش نیست!

با چشمهای درشت شده نگاهی به لباس سفید رنگش می کند و ناگهان شروع می کند به جیغ و داد کردن:

-مرتیکه عوضی...این چه کاری بود کردی؟آخه تو مگه شعور نداری!

میلان همچنان خنثی و ریلکس به او خیره است و هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی دهد!

افشار و بقیه پرستار های وارد اتاق می شوند و با روپوش های قهوه ای میلان و سلنا روبه رو می شوند!

افشار پر از بهت و شوک مینالد:

-اینجا چه خبره؟

سلنا لب برمیچیند و می گوید:

-آقای افشار شما خودتون شاهد باشین ، این دکتر آفاق روی من قهوه ریخت!

افشار با اخم می گوید:

-آره آقای آفاق؟

میلان سرش را کج میکند و ریلکس می گوید:

-قهوه ریخت روم، قهوه ریختم روش!

جان پسر ریلکس ریلکس ترا!

افشار مات می ماند از و نزدیک است دیوانه شود از دست پرسنل این بیمارستان!

نفس عمیقی می کشد و فریاد می زند:

-برین بیرون!

سلنا چشم غره ای برای میلان میرود و با حرص از جایش بلند میشود و میلان، با نهایت عادی بودن، باقی قهوه در فنجان را مینوشد!

حتی یک نگاه هم خرج سلنا نمیکند و این یعنی "بیا برو بیرون بابا تو میخوای من و جلو افشار ضایع کنی!؟"

قبل از اینکه سلنا بیرون برود، افشار جلویش می ایستد میگوید:

-لطفاً بیشتر مراقب رفتاراتون باشید خانم...مجبورم نکید برای بار دوم اخراجتون کنم!

ضایع کردنش توسط افشار در جمع، آن هم در مقابل پری افی و جناب هرگو

به قدری برایش گران تمام میشود که با حرص زیر لب میگرد:

-مرتیکه ی قزمیت نفهم!

و این دختر، حقا شباهت کلامی زیادی با مادرش، همتا دارد!

پری افی چشم ریز میکند تا بفهمد سلنا زیر لب چه چیزی میگوید تا مچش را بگیرد اما از آنجایی که خودش هم با جیغ های خودش، گوش هایش در امان نیستند، چیزی دست گیرش نمیشود!

سلنا با چشم غره ای به پری افی بیرون می آید و هیچ جوره نمیتواند بپذیرد ضایع شدنش را جلوی جمع.

باید هر چه زودتر، روی میلان کل بی کلا*¹ یک چک سر*² اجرا کند!!

*¹کنایه از انسان رُک گو

*²فنی در کشتی محلی

چشم های ریز شده اش روی در زوم میشود.

نگاهی به ساعتش میکند و پنج دقیقه ی دیگر فرصت باقی ست.

کیفش را روی دوشش جابه جا میکند و برای بار هزارم خودش را در آینه ی همیشه

همراه کوچکش چک میکند تا خدایی نکرده جلوی عروس، بد جلوه نکند!
صدای همهمه جلوی دانشگاه، خبر از تعطیلی شان میدهد و سلنا چشم هایش را ریز
تر میکند.

بین جمعیت و انبوهی از دانشجوها، بالاخره نگاهش به بهناز می افتد که کنار در می
ایستد و انگار منتظر آمدن کسی است.

پس سینا کجاست!؟

نکند دانشگاه را بهانه کرده؟

از اول هم معلوم بود این پسر با درس کاری ندارد!

میخواهد جلو برود اما با آمدن سینا و ایستادنش جلوی بهناز، متوقف میشود و
دوباره پشت دیوار ساختمانی می ایستد.

اوه اوه... داداشش چه کاکلی*1 بهم زده است؛ عینهو کُثم دار پلی*2!

*1 موی جلوی سر

*2 اردک کاکل دار!

دقیق میشود روی لبهای بهناز تا بفهمد چه میگوید... به عبارتی سعی دارد لب خوانی
کند! و از آنجایی که سینای هرکول، جلوی بهناز ایستاده، نمیتواند بفهمد سینا چه
میگوید!

هر چه سعی میکند تا بفهمد بهناز دارد با لبخند چه چیزی به داداشش میگوید، هیچ
نمیفهمد... به راستی که آب هویج لازم است!

از حرص لبی میکشد و زیر لب غرغر میکند:

-بمیری ایشالا سینا که هم مجردیت دردسره هم متاهلیت! هرچند هنوز به شرف خواستگاری هم نرسیدی!

دختر طبقه بالایت را اجاره دادی؟ این پسر روحش خبر ندارد که کشیکش را میدهی، چه دردسری برای تو دارد آخر؟ اینکه نمیتوانی خواهرشوهر بازی در بیاوری مقصرش برادر طفلت است!؟

چاره ای برایش نمیاند و می ایستد تا ببیند آخرش چه میکنند!

جاااااااااان!؟

سینا دست بهناز را گرفته است؟ باهم کجا میروند؟

سلنا شوک زده به دستان گره کرده شان زل میزند و زیر لب میگوید:

-ای سینا... مارو باش فکر کردیم آدمی...هیچی معلوم نیست داره این دختر و باخودش کجا میبره! هعی نکنه بخواد غلطی بک...

یک دستش را در سرش میزند و میگوید:

-زبونت و گاز بگیر سلنا این چه حرفیه...سینا هرچقدرم یابو باشه از این غلط کاریا نمیکنه!

درگیر نیست؛ از نشانه های تأثیر نگرانی نسبت به برادرش است!

چه روانشناسانه!

از پشت ساختمان بیرون می آید و بدون هیچ جلب توجهی با فاصله ی نه چندان زیاد، اما طوری که دیده نشود، پشت سرشان شروع به راه رفتن میکند.

گوش هایش را تیز میکند تا ببیند چه میگویند.

سینا:

-پسره ی انگل داشت زل زل نگات میکرد؛ د خجالتم خوب چیزیه.

بهناز:

-سینا صد بار بهت گفتم زور و بازوتو به نمایش نزار... کارت خیلی اشتباه بود فردا ازش عذرخواهی کن.

اوه اوه! شاخکهای سلنا الاناست که بیرون بزند!

سینا:

-من چرا عذرخواهی کنم؟ اون داشت با چشماش قورت میداد من عذرخواهی کنم؟

بهناز تک خنده ای میکند و میگوید:

-خب حالا نمیخواه غیرتی شی واسه من...دستم و ول کن هزار بار بهت گفتم ما بهم محرم نیستیم!

آفرین بر حجب و حیایت دختر و خاک بر سرت سینا با این بی حیایی هایت!

سلنا با شنیدن این جمله ی بهناز لبخندی میزند و عروس فهمیده ای گیرشان آمده و خداروشکر کار به خواهرشوهر بازی نمیکشد!

سینا اما در کمال پررویی میگوید:

-بالاخره که در آینده ی نزدیک بهم محرم میشیم!

سلنا سری از روی تأسف تکان میدهد و با فکری که به سرش میزند، گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و شماره ی سینارا میگیرد!

صدای زنگ گوشی سینا بلند میشود...به ثانیه ای نمیکشد که ریجکت میکند!

سلنا لحظه ای کپ میکند و از حرکت می ایستد...الان، سینا، گوشی اش را رویش قطع کرد!؟

بهناز به حرف می آید:

-چرا جواب ندادی؟

سلنا به خودش می آید و براه می افتد.

بیخیال بی تربیتی سینا میشود و محو جمله ی بهناز میشود؛ این دختر، حتی کنجکاوی نمیکند که چه کسی به گوشی سینا زنگ زد!

سینا:

-سلنا بود... حوصله شو نداشتم!

قبل از اینکه سلنا عکس العملی نشان دهد، بهناز میگوید:

-عه! این چه حرفیه میزنی؟ برای چی گوشی و رو خواهرت قطع میکنی؟ زشته!

و سلنا هم نمایشی، برای تأیید حرف بهناز، روبه سینا سر تکان میدهد و این یعنی "از این دختر یاد بگیر که انقدر باشعوره!"

کلافه، نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و درست چهل و پنج دقیقه ست که عین کش دنبالشان میرود!

احتمال میدهد سر از منزل عروس در بیاورد؛ اصلاً سینا چرا باید عروس را تا دم خانه اش همراهی کند؟

زیر لب غر میزند:

-اوف بابا پختم از گرما... لاقل یه تاکسی بگیرید از پا در اومدم!

آنقدر خسته و کوفته است که حتی به حرفهایشان گوش نمیدهد، فقط منتظر رسیدن به مقصد مجهول است.

سنگین وزن هستی دختر؛ الان بهترین موقعیت برای کاهش وزن و سبک وزنی است! عرق پیشانی اش را پاک میکند و لحظه ای از حرکت می ایستد و خم میشود و نفس میگیرد.

نفسش که برمیگردد، سرش را بالا میگیرد که...

وقتی میبیند اثری از سینا و بهناز نیست، گوزل چشم میشود و دهنش باز میماند!

-ای... اینا کجا رفتن؟

به دور و ورش نگاهی می اندازد.

خیابان تقریبا شلوغ است.

نگاهش را گنج بین جمعیت میچرخاند که متوجه صدای وحشتناک ترمز ماشین
مشکی و براق و غول پیکری میشود.

چشم ریز میکند و با دیدن صحنه ی روبه رویش زیر لب میگوید:

-یا خدا!

دو مرد سیاه پوش و ماسک زده، روی دهن سینا و بهناز را گرفته اند و به سمت همان
ماشین مشکی رنگ میبرند!

سینا و بهناز هردو تقلا میکنند و سعی میکنند فرار کنند!!

سلنا دست و پایش را گم میکند و نمیداند باید چه کارکند؛ تنها وقتی وارد ماشین
شدند و ماشین با سرعت از جا کنده شد، دستش را روی دهانش میگذارد و نامفهوم
میگوید:

-باید برم دنبالشون!

با دو به سمت خیابان میرود و دستی برای ماشین زرد رنگ تکان میدهد.

-آقا دربست

مرد سری تکان میدهد و سلنا فوراً خودش را داخل ماشین می اندازد و رو به خیابان، میگوید:

-آقا دنبال اون ماشین برید(انگشت سبابه اش را سمت ماشین غول پیکر میگیرد).

از استرس ناخن های بیلش را میجود و برایش در این لحظه اصلا مهم نیست که برای بیلچه هایش(ناخن) پول خرج کرده!

-آقا تند تر برو الان گمش میکنیم!

مرد، که میانسال و چاق و کچل بود، به حرف می آید:

-دختر از یه پراید سایپای درب داغون چه انتظاراتی داریا! ببینم موضوع خلاف ملا فه؟

کلافه سر تکان میدهد و میگوید:

-والا خودمم نمیدونم شما فقط چارچشمی اینو بپا گمش نکنی.

مرد شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-محض کنجکاوای پرسیدم...گفتم شاید کمکی چیزی بخوای.

سلنا همانطور که با استرس شماره ی سینا را میگیرد، میگوید:
-نه خیر آقا... شما همینکه من و دنبال اینا ببری کمک بزرگی میکنی.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"، در گوشش زنگ میزند و از استرس و ترس نفس نفس میزند.

حواسش را به ماشین مشکی رنگی که حتی شیشه هایش هم دودی است میدهد که در یک خیابان باریک میپیچد.

راننده تاکسی فوراً فرمان را میچرخاند و با فاصله پشت سر ماشین میراند.

سلنا با افکا آشفته اش درگیر است.

آخر این جان یامان چه کار کرده که اینطور شیک و پیک و مخوفانه باید دزدیده شود ؟

دختر جان دزدی مگر دلیل میخواهد!؟

بعد از دقایق طولانی، در کوچه ی بن بستی ایست میکنند.

سلنا رو به راننده تاکسی میگوید:

-همینجا وایسا ببینم چه خبره.

راننده سری تکان میدهد.

دو مرد ماسک زده از ماشین پیاده میشوند و سینا و بهناز را که همچنان تقلا میکنند را به سمت دروازه ی شیری رنگی میبرند که شبیه به خانه ی معمولی است!

بعد از اینکه وارد خانه میشوند و در را میبندند، سلنا میخواهد پیاده شود که مرد راننده میگوید:

-دختر خطرناکه کجا؟ میخوای منم پیام؟

سری به نشانه ی "نه" تکان میدهد و میگوید:

-نه نمیخواد... شما همینجا باش، اگه اتفاقی افتاد، صداتون میکنم.

راننده سر تکان میدهد و سلنا در را باز میکند.

اما دوباره برمیگردد سمت راننده و هول شده میگوید:

-فقط یه چیزی...چی صداتون کنم!؟

مرد لبخند گیجی میزند و میگوید:

-حمید!

به تنها سر تکان دادن اکتفا میکند و از ماشین پیاده میشود.

یک قدم برمیدارد و به خودش امید میدهد.

-اوووو سلنا آروم باش تو از پششون بر میای... نا سلامتی ورزشکاری!

جان خیک* گنده ات!

*شکم.

صدای دوباره ی راننده، خط می اندازد روی تمام امید هایش.

-دخترم بیا حداقل این همراهات باشه.

با حرص میگردد سمت ماشین که چشمش به دست راننده که سمتش دراز شده می افتد.

پنجه بوکس!؟

آب دهنش را قورت میدهد و راننده میگوید:

-شاید لازم شد.

بی هیچ حرفی پنجه بوکس را میگیرد و قبل از اینکه راننده حرف دیگری بزند جلو میرود.

چشمش را به دروازه ی بسته میدهد و حالا چطور داخل برود؟

نگاهش به دیوار تقریباً کوتاه گره میخورد.

حماقت است اگر بخواهد با آن دُمبه هایش از دیوار بالا برود اما چاره ی دیگری هم ندارد!

به زور و با بغض بالای دیوار میرود و لباس خاکی اش را میتکاند.

از بالا، نگاهی به راننده می اندازد که با استرس نگاهش میکند.

از دیوار پایین میپرد و از فرود خوبش راضی است!

برمیگردد سمت حیاط تقریباً طویل خانه و ساختمان قهوه ای رنگ و آجر نمایی که کمی دور تر ازش قرار دارد.

آب دهنش را قورت میدهد و با حالت گارد، پنجه بوکس را در دستش محکم میگیرد و قدم به قدم جلو میرود.

در همان حالت با بی عقلی تمام، با داد میگوید:

-هی...داداش من و کجا بردین؟ گفته باشم بهتون ما خانوادمون هیچ پولی ندارن که در قبال دزدیدن داداشم بهتون بدن...عوضیا کجاییں؟
(با بغض ادامه میدهد) بخدا پول نداریم!!!!

و در کمال تعجب هیچ کس از در خانه بیرون نیامد!

با بهت اشکش را فرو میدهد و میگوید:

-عجب دزدایی پیدا میشنا...اینا الان باید جلو داد و بیداد من و بگیرن!

با تردید به در خانه که حالا فاصله ی چندانی ندارد، نزدیک میشود و پنجه بوکس را بیشتر و محکم تر میفشارد.

دستگیره ی در را یکهو پایین میکشد که با باز شدنش با بهت یک قدم عقب برمیدارد.

وقتی میبیند خبری نیست آرام آرام در را هل میدهد و داخل میرود.

مانند کاراگاه ها مدام سرش را اینطرف و آن طرف تکان میدهد تا اگر دزد را گیر بیاورد با پنجه بوکس حمید جان گوجه اش کند!

از همه ترسناکتر، فضای تاریک خانه است که باعثش پرده های تیره رنگی هستند که جلوی نور را گرفته اند و این برای سلنا خوفناکتر میشود!

با حس اینکه کسی پشت سرش است، با پرش کوتاهی برمیگردد و میگوید:

-هعییی!

و پنجه بوکس را بالا میبرد اما...

هیچکس نیست!

میخواهد جلوتر برود که با روشن شدن فضای خانه و صدای دست و جیغ و سوت از جا میپرد!

"تولدت مبارک!!!!!! ارککککککککک سلنا!!!!!! جا!!!!!! اننن"

جا!!!!!! ان؟!؟

دستش را با بهت روی قلبش میگذارد و به جمعیت رو به رویش که برایش کف میزنند و با لبخند نگاهش میکنند، خیره میشود و توان هیچ حرکتی را ندارد!

تعجبش وقتی بیشتر میشود که سینا و بهناز را جلوتر میبیند؛ و وقتی چشمش به جمعیت تشکیل شده میخورد نزدیک است کپ کند!

الیکا، حنا، پری افی نچسب، میلان، و چند نفر دیگر که سلنا اصلا آنها را نمیشناسد!

سینا به طرفش می آید و دم گوشش میگوید:

-تولدت مبارک خواهر گلم!

چشمهایش همچنان گرد است و دستش هم همچنان روی قلبش!

لکنت وار میگوید:

-س...سینا...چ...چخبره اینجا؟ مگه...ندز دیده بودنتون؟

سینا میخندد و میان سر و صدای جمعیت، میگوید:

-همش نقشه بود بکشونیمت اینجا...البته میخواستیم جلوی بیمارستانتون این برنامه رو پیاده کنیم ولی خودت زحمت و کم کردی و اومدی دم دانشگامون!

اوه اوه چه خبر است!

سلنا دهانش را باز میکند و ناباور میگوید:

-هاه!؟

سینا میخندد و رو به جمع میگوید:

-بچه ها از خودتون پذیرایی کنید.

یک نفر از جمع که برای سلنا ناآشناست میگوید:

-سینا جان شما میزبانی ما خودمون پذیرایی کنیم؟

سینا با خنده میگوید:

-برو بابا میزبان و اشتب گرفتی...در ضمن سلف سرویسه!

و دوباره رویش را سمت سلنا میگرداند و میگوید:

-خواهر من چرا قیافه تو اینجوری میکنی زشته بابا...اینهمه جمعیت به خاطر تو اومدن بد تو قیافه تو کج و کوله میکنی؟

یک درصد فقط یک درصد فکر اینکه میلان و پری افی نجسب به خاطر سلنا اینجا باشند...محال است!

سلنا اما بی توجه به حرفهای تند و پشت سر هم سینا میگوید:

-پس اونا کی بودن شمارو دزدیدن!؟

سینا نیشش را شل میکند و در. جمعیت به دو پسر تقریباً هیکلی اشاره میکند و میگوید:

-برادر خانوما من!!

شیت!

سلنا به خودش می آید و با اخم کف دستش را روی سینه ی سینا میکوبد.

-بیشعور این چه کاریه کردی؟ من داشتم سکنه میکردم نفهم...میدونی با چه مصیبتی تا اینجا اومدم؟ (پنجه بوکس را بالای صورتش تکان میدهد و ادامه میدهد) با خودم پنجه بوکس آوردم! با این هیکلم از دیوار پریدم بالا...

سینا با نیش باز میگوید:

-عه چرا شلوغش میکنی...درواقع با این کار دوتا هدف داشتم...اول اینکه سوپرایزت کنم واسه تولدت دوم هم بدونم چقدر برات مهمم!

حالت صورت سلنا عوض میشود و نگاه کلی ای به جمع می اندازد که لحظه ای نگاهش با نگاه بهناز گره میخورد.

با لبخند سمتشان می آید و سلنا را در آغوش میکشد.

-سلام سلنا جون...تولدت مبارک عزیزم...میبخشی نگرانت کردیم، بخدا به سینا گفتم کارش اشتباست ولی گوش نکرد!

با بهت از بهناز جدا میشود و زیر لب میگوید:

-مرسی!

بهناز دوباره میخندد و به سینا اشاره ای میکند و سینا به طرف جمع میرود.
-خب عزیزم برو تا دیر نشده طبقه ی بالا یه اتاق هست، رو تخت برات لباس گذاشتم
بیوش!

سر تکان میدهد و قبل از اینکه برود نگاهی به تیپ بهناز می اندازد.
لباس ساده و راسته ی آبی رنگی که شیک و پوشیده است... با شال حریر آبی رنگ!
این دختر چه ساده و شیک لباس میپوشد!

آب دهنش را قورت میدهد و از پله ها بالا میرود.

چشمش به در سفید رنگ اتاقی، گوشه ی راهروی باریک میخورد.
به همان سمت میرود و در اتاق را آرام باز میکند.
داخل که میرود، متوجه ی مرتب و شیک بودن اتاق میشود.
دیوار نیلی رنگ و برچسب و پوستر های رنگی رنگی روی دیوار، نمای جالبی دارد.
پرده های بلند آبی رنگ، تخت یک نفره گوشه ی اتاق با روکش مشکی، پارکت چوبی

و فرش دستبافت کف پایش، برایش خوشایند است.

جلوتر که میرود متوجه ی قاب عکس تقریباً بزرگی بالای تخت میشود و وقتی چهره ی خندان بهناز را میبیند، مطمئن میشود که اینجا اتاق عروس است!

لبخندی میزند و نگاهش را روی تخت سُر میدهد.

جعبه ی متوسط قرمز رنگ را در دست میگیرد و بازش میکند.

پارچه ی تا شده ی مغز پسته ای رنگ را بیرون میکشد و جلوی رویش نگه میدارد.

پیرهن راسته ی مغز پسته ای رنگی که دامنش به طور ساده و زیبایی به سمت پایین ریخته و بالا تنه اش چین های ریز و درشتی دارد...بدون هیچ زرق و برقی.

میخندد و مطمئن است سلیقه، سلیقه ی جناب هرکول است؛ چون خوب میداند که خواهرش همیشه لباس راسته و بدون زرق و برق میپوشد!

غرق خوشی میشود و نقشه ی مزخرف سینا را به کل فراموش میکند.

لباس را میپوشد و متوجه ی صندل و شال هم رنگ لباس، در جعبه میشود.

با ذوق صندل هارا میپوشد و رو به آینه ی قدی گوشه ی دیوار، خودش را بر انداز میکند.

با ذوق زیر لب میگوید:

-وای چقد خوشگله...قربون داداشم برم که اینقده خوش سلیقه س!

خداراشکر...رابطه ی این خواهر و برادر هم رو به بهبود است!!

صورتش هم که آرایش کافی را دارد و بیخیال تمدید آرایشش میشود.

نگاهش را به شال میدهد که روی تخت افتاده است.

شال را روی سرش تنظیم میکند و چند تار موی بلوندش را بیرون میریزد.

نگاه آخرش را در آینه می اندازد و با حس خوب از اتاق بیرون می آید.

حالا چطور این جمع را تحمل کند؟ آن هم با وجود آن نجسب و هرگو!؟

اصلا اینها چرا دعوت هستند؟

ذهنش را وادار میکند تا به اتفاق های خوبی که در انتظارش است، فکر کند.

با لبخند ملیحی از پله ها پایین می آید.

موقع پایین آمدن از پله ها، اکثر نگاه ها رویش زوم میشود و حس معذب بودن سراغش می آید.

سرش را پایین می اندازد و سعی میکند بی توجه و عادی باشد.

پله ی آخر را هم رد میکند و سرش را بالا میگیرد و برای جمع سری تکان میدهد.

سینا و بهناز با لبخند نگاهش میکنند و بقیه هم مشغول پذیرایی خود هستند.
لحظه ای سرش را بر میگرداند در جمع که نگاهش به میلان گره میخورد.
یک تای ابرویش بالا رفته و با حالت عجیبی نگاهش میکند؛ نه با تمسخر، نه با حالت تحقیر... حس میکند این نگاهش عجیب و متفاوت است!

در ذهن خود یک پس گردنی حواله ی خودش میکند و میگوید:
-دیوانه شدی رفت!

سینا سمتش می آید.
-چه خوشگل شدی؛ بعله دیگه پای سلیقه ی من که در میون باشه بایدم خوشگل بشی.

قیافه اش را کج میکند و میگوید:
-سینا اینا کین؟ من نصفشونو نمیشناسم... چرا همکاری من و دعوت کردی؟

سینا همانطور که سرش را میچرخاند، میگوید:
-فامیلای بهنازن... آشنا میشی باهاشون حالا... به کسی کاری ندارن اصلا... همکاریاتم دعوت کردم چون قرار بود جلوی بیمارستانتون نقشه رو اجرا کنم، گفتم اونارم در جریان بزارم چی میشه مگه؟ نمیدونستم شما قصد کاراگاه بازی داری که، خلاصه بگم یه ملت و مچَل خودت کردی... بدبختا رو خبر کردم سریع بیان اینجا... قرار بود جلو بیمارستان که اینکارو میکنیم آقای آفاق به ظاهر متوجه ت شه و دنبالمون بیاد

و اون دوستاتم دنبالش بعد اینجا سوپرایزت کنیم...یه جور میگی همکارام، یه الیکا و حنانه و اون دوتا که شیفتشون تموم شده بود دیگه!

اوه مای گاد...جان یامانمان چه جنتلمن شده!

با لکنت و شک میگوید:

-س...سینا... تو... به این هرگو گ...گفتی که دنبال من بیاد؟ خدایا!!!!!!

سینا با چشمهای گرد شده میگوید:

-به کی؟ هرگو چیه؟

کلافه سرش را میچرخاند و میگوید:

-مفصله حالا بهت میگم...سینا تو واقعا همچین کاری و ازش خواستی؟

سینا شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-آره خب چشمه مگه؟

با حرص به سرش میکوبد و میگوید:

-وای وای وای...آدم قحط بود رفتی سراغ این؟ واسه همین مسئله برا من داستان درست میکنه!

سینا گیج میگوید:

-وا خب من اونروز فقط این و تو بخشی که کار میکردی دیدم...چرا داستان برات

درست کنه؟

دستی به نشانه ی "هیچی، ولش کن" تکان میدهد و سمت بهناز میرود.

بهناز به رویش لبخند میزند و همانطور که شربت پرتقال در دستش است، میگوید:

-جانم کار داری من و؟ چه ماه شدی عزیزم!

این جملات از زبون عروس، به قدری به دلش مینشیند که یک لبخند چاشنی صورتش میکند.

-ممنون عزیزم...کار که نه فقط میخواستم ازت تشکر کنم، با اینکه برخورد زیادی باهات نداشتم اما از همون اول به دلم نشست...میدونی، حقیقتش حرفای اون روزم و تو بیمارستان پس میگیرم...سینا باید دختری مثل تورو که گیرش اومده رو دو دستی بچسبه!

بهناز لبخندش عمق میگیرد و میگوید:

-خواهش میکنم تشکر لازم نیست...اتفاقا من ازت پیش سینام تعریف کردم، مثل خودم خاکی هستی.

سلنا سری برایش تکان میدهد و به سمت جمع میرود تا مبادا عروس، بی جنبه شود و فکرکند که خبری است!

چه دل و قلوه ای هم میدهند این عروس و خواهرشوهر!

رو به جمع تقریباً داد میزند:

-بیخشید یه لحظه به من توجه کنید...(همه به طرفش برمیگردند و ساکت نگاهش میکنند) سلام، ممنون از حضورتون و همکاریتون برای تشکیل این مراسم...راستش من همتون رو نمیشناسم، به هرحال من بازم ازتون ممنونم هم از شمایی که نمیشناسم و هم از همکاران و دوستانم!

میخواهد بگوید به جز هرگو و پری افی اما زبانش را قفل میکند!

برایش کف میزنند و یک پسر با خنده میگوید:

-ایشالا چند سال دیگه به لطف بهناز و سینا فامیل میشیم، آشناهم میشیم سلنا خانم. سری تکان میدهد و میگوید:

-اینطور که اینا پیش میرن در چندماه دیگه ام ممکنه که فامیل شیم فکر نکنم به سال برسه!

جمع از شدت خنده منفجر میشود و سینا برایش چشم غره میرود، اما سلنا رو به بهناز چشمک میزند!

به سمت مبل دو نفره ی ال مانند و صورتی رنگ هال میرود و رویش مینشیند.

سینا دست به کار میشود و با ریموتی که به دست دارد، آهنگی را پخش میکند.

چند نفری وسط می آیند و مشغول میشوند از جمله پری افی که برای یک پسر عشوه می آید!

سلنا با لبخند خیره به پیست رقص خیالی، متوجه ی بالا و پایین شدن مبل میشود.

سرش را بر میگردداند که نگاهش به نگاهش قفل میشود!

صورتش مثل همیشه بی حالت است و حس خاصی درش پیدا نمیشود.

سوالی نگاهش میکند که به حرف می آید:

-جدا پولی در قبال دزدیدن داداشت نداشتین!؟

مات میماند...چند لحظه با شوک نگاهش میکند اما زود به خودش می آید و خشم تمام وجودش را فرا میگیرد.

-نخیر...اون لحظه ترسیدم یه چی گفتم...اصلا به شما چه ربطی داره؟ من چرا برای شما توضیح بدم؟

بیخیال، شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-نه خب دلیلی نداره برام توضیح بدی...منم دلیلی ندارم که چرا باید دنبالتون می اومدم و تو جشن تولدتون حضور داشته باشم!

از همین اول بسم الله استارت را زدی که پسر جان؛ خدا رحم کرد دنبالش نیامدی!

سلنا دندان هایش را قفل میکند و زیر لب میغرد:

-میکشمت سینا!

متوجه پوزخند میلان میشود.

دوباره نگاهش میکند و با اخم میگوید:

-اومدی ور دل من هی تیکه بندازی...حرفای مزخرف بزنی که چی؟

میلان اما جوابی به سوالش نمیدهد و تنها نگاهش به قسمتی از بدن سلنا میچرخد!

سلنا وقتی میبیند نگاهش دارد جای دیگری را میکاود، ناخودآگاه با دو دستش، خودش را بغل میگیرد و میگوید:

-هوی...چرا همچین نگاه میکنی!؟

نگاه میلان تیز بالا می آید و با سر کج شده میگوید:

-ده سانت پایین تر از زیر بغل لباسِت پاره ست!

لحظه ای حرفش را نمیفهمد و با گیجی، تند تند پلک میزند...اما بعد از سه ثانیه با چشمای گرد شده میگوید:

-چی!؟

با همان سر کج شده و نگاه عجیبش میگوید:

-انقدر شوق تولد داشتی که یادت رفت پنجه بوکس و از دستت در بیاری، لباسِت و پاره کرد!

سلنا با بهت و چشم های درشت شده دستش را کمی بالا می برد و به پارگی لباسش نگاه می کند!

میلان هم با نیشخند رو مخی از جایش بلند می شود و میرود و سلنا را با یک دنیا شرم و خجالت ناخواسته تنها می گذارد!

فکر اینکه میلان خیره ی پارگی لباسش شده بود، تنش را میلرزاند.

با همان نگاه متعجب و چشم های گرد شده اش به پنجه بوکس لای انگشتانش نگاه میکند. پنجه بوکس را از لای انگشتانش بیرون می کشد و پشت سرش، قسمت فرو رفتگی مبل میگذارد.

گوشه ی شالش را می گیرد و روی آن قسمت از لباسش که پاره شد می کشد!
همانطور که خانومانه نشسته است به پری افی نگاه می کند که هنوز میرقصد و
عشوه میریزد برای آن پسر!

پوفی میکشد و آخر این پری افی آبرو بر و نچسب چرا باید در جشن تولدش حاضر
باشد؟

همانطور که در فکر است، سینا سمتش می آید و می گوید:
-بابا تولدته ها بیا یکم قر بده...اصلا بیا باهم سینه لرزون بریم!

لبخندی میزند و دلش میخواهد کمی قر به کمرش بدهد.
لبخندش وسعت میگیرد و میگوید:
-باشه تو برو، منم میام.

سینا میرود و سلنا ناگهان دوباره چشمش به پارگی لباسش می افتد و چگونه با این
سوراخ گنده مایه ننگ برقصد؟!

چشم میچرخاند و همین سوراخ میریند به جشن تولدش آخر مگر میشود در جشن
تولد نرقصید؟!

نگاهی پر از حسرت به کسانی که میرقصند می اندازد و آهی پر سوز میکشد!

با اخم به الیکا و حنانه که عین خیالشان نیست که تولد سلنا است و مشغول مخ زدن و خوش گذارانی هستند نگاه می کند و دارد، برای این جوجه دکتر بی احساس که معلوم نیست مدرک دکترایش را از کدام جهنم دره ای گرفته است!

حرصی میشود از دست این دو و دلش میخواهد دانه دانه ی موهای آنها را از ریشه پکند تا اینگونه مانند خرس نخندند و مخ نزنند و آیا اینها واقعا دوستش هستند؟! نفس عمیقی میکشد و برای اینکه حال آن دو را جا بیاورد مجبور است به عروس جانش پناه ببرد و یک دست لباس از او بگیرد.

به طرف بهناز میرود و می گوید:

-بهناز لباسم پاره شد میشه یه دست لباس بهم بدی؟

بهناز نگاهی به اندام سلنا می اندازد و می گوید:

-چرا زودتر نگفتی سلنا جان؟

-تازه دیدم که پارس

بهناز لبی می کشد و می گوید:

-والا فکر نکنم که لباس های من سائزت بشه ولی بازم صبر کن ببینم چی دارم.

دارد تیکه می اندازد!؟

سلنا ناراحت سری تکان می دهد و منتظر میشود تا بهناز بیاید.

چند دقیقه بعد بهناز با دست خالی می آید و می گوید:

-شرمنده سلنا جان چیزی پیدا نکردم ولی یکم دیگه تحمل کن زنگ میزنم برات بیارن!

سلنا سریع می گوید:

-نه بابا نمیخواه نیاز نیست.

-سلنا جان نگران نباش الان...

سلنا میپرد وسط حرفش و میگوید:

-نه گلم نیازی نیست

-باشه هر جور راحتی!

همین سلنا، فردا گله دارد که چرا عروس ازش حساب نمیبرد!

بغ کرده و دست به سینه به جمع شنگول نگاه میکند و از دست خودش حرصی است که نتوانست ده دقیقه یک لباس که به سلیقه ی داداشش است را خوب نگه دارد! یک بار هم سینا در حقش لطف کرد!

سینا با اخم به سمتش می آید:

-پس چرا نمیای؟

با لب و لوچه ی آویزان میگوید:

-حال ندارم سینا.

سینا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

-تو برا رقص حال نداشته باشی که واویلاست! بگو چته!

با تردید نگاهش میکند و دوست ندارد سینا، چیزی از بی عرضگی اش بفهمد!

لبخند مصنوعی میزند و میگوید:

-هیچی بابا سَرَم یکم درد میکنه.

سینا اما قانع نمیشود و با چشمهای ریز شده میگوید:

-سلنا عین آدم بگو چته...یادت نیست اون سال و که تو باشگاه از تردمیل افتادی
پات شکست، یه هفته بعد با اون گچ پات، بندری میزدی؟! حالا واس خاطر یه سر
درد نمیرقصی؟ تو الان رو سر من شاخی میبینی؟!

پوفی از حرص میکشد و اصلا ً به درک که ناراحت شود؛ لیاقت ندارد که سلنا کمی
قدرشناسش باشد!

1-ه چی میگی بابا...لباسم و پنجه بوکس پاره کرد...یادم رفت موقع لباس پوشیدنم
از دستم درش بیارم!

سینا متفکر نگاهش میکند و در آخر میگوید:

-تو سَرَت که نمیتونی یه لباس و عین آدمیزاد بپوشی!

و از جلوی چشمهای گرد شده ی سلنا رد میشود.

-من و باش میخوام این ناراحت نشه؛ تا مرز سخته من و برده توقع داره حواس جمع
هم باشم!

در همین افکار به سر میبرد که متوجه ی نگاه خیره ای میشود.
سرش را میچرخاند که نگاه براقش را میبیند.
تکیه به دیوار داده است و دست به سینه و با ابروهای بالا رفته نگاهش میکند.
نمیداند چه حالی است که وقتی نگاه خیره اش را میبیند، شرم آن لحظه سراغش می آید.

سرش را به سمت مخالف میچرخاند و پری افی به سمتش می آید.

-سلام سلنا خانوم، تولدت مبارک، ایشالا صد ساله شی!
ابروهای سلنا بالا میرود و دست دراز شده اش را میفشارد.
-سلام پری جون...ممنون که اومدی!
قیافه اش را کج می کند و با چشم غره از جلویش کنار میرود.
سلنا با نیشخند میگوید:

-بازم به تو...این دوتا گوسفند که آبی ازشون گرم نمیشه!
و نگاهش را به الیکا و حنانه میدهد که همچنان قر می آیند.
با صدای بلند سینا و متوقف شدن ضبط، نگاه ها به سمتش میچرخد.
-خب خب دوستان...نوبتی هم که باشه، نوبت بساط کیک و کادوئه، لطفا شعور و فرهنگتون رو حفظ کنید و نقش فراری از آمازون و ایفا نکنید!

همه میخندند و سینا اینبار با دست های بالا رفته میگوید:

-گروه سرود تشریف بیارید ساز بزنید تا بنده با عشق جانم کیک و بیاریم، خواهرگلم
هم لطف کنه رو مبل وسط بشینه!

سلنا گیج به سینا نگاه میکند و با خنده "پررویی" میگوید.

روی مبل ال، درست همانجایی که آبرویش جلوی جناب جذاب به باد رفت پشت میز
مینشیند و بقیه دورش حلقه مانند مینشینند.

معذب میشود از اینکه بعضی ها روی زمین نشسته اند و خودش بالای منبر!

این معذب بودن طولی نمیکشد که با صدای گیتار، محو میشود.

حواسش به گوشه ی خانه میرود که چهار نفر گیتار به دست که دوتایشان برادر های
بهناز هستند، جمع میشود.

جلوی جمع می ایستند و طولی نمیکشد که میلان هم با ویولون، به آنها میپیوندد!

سلنا با دیدنش چشم گرد میکند و وقتی چشم سمت چپ میلان، به حالت چشمک،
برایش باز و بسته میشود، بیشتر در شوک فرو میرود و محو حرکت دستش میشود!

الان میلان برایش چشمک زد؟!

جلل خالق العجایب!

بعد از چشمک عجیبش به روی سلنا، هماهنگ با چهارنفر پشت سرش، ویولون را به
صدا در میآورد و آهنگ "تولدت مبارک" نواخته میشود.

سلنا تمام حواسش به ساز زدن میلان است و شوک چشمکش چیزی نیست که به
راحتی هضمش کند و بدتر از آن، چقدر قشنگ ساز میزند.

غرق اخم بانمکش موقع زدن ویولون میشود و این پسر کم کم از مقام رُک گویی و بی تربیتی دارد دور میشود و شخصیتش برای سلنا، عجیب تر میشود.

حتی حالت های نگاهش دیگر از روی تمسخر نیست؛ کارهایش عجیب و غریب شده؛ آن از نگاه خیره اش به ده سانت پایین تر از زیر بغل لباس سلنا، این هم از چشمک ناب و غیر منتظره اش که دلیلی ندارد!

ترکیب ساز گیتار و ویولون برای همه خوشایند است که چند نفری، با دودست سوت میزنند و بقیه با دست زدن همراهی میکنند.

آهنگ تمام میشود و سلنا هنوز در حیرت است.

نمیداند، این لبخند پت و پهن و تا حالا دیده نشده از میلان را کجای دلش بگذارد؟! لبخند پهنش، خط های ریزی را کنج لبش پدیدار میکند.

پنج نفر تعظیم کوتاهی میکنند و آمدن پر سر و صدای سینا و بهناز، باعث میشود حواسش از کارهای عجیب امروز میلان پرت شود!

سینا با کیک تقریباً بزرگی سمتش می آید و بهناز هم پشت سرش با کلی فشفسه همراه است و بقیه دستهایشان را بهم میکوبند.

سینا کیک را روی میز، مقابل سلنا قرار میدهد و میگوید:

-اینم از کیکت خواهرم!

با شگفتی به کیکی که نمای بیمارستان را دارد و اتاق عمل بامزه و در شیشه ای ماتی که رویش علامت "ورود ممنوع" و پرستاری که به حالت ایست جلوی در، ایستاده، نگاه میکند.

سینا برایش چشمکی میزند و خم میشود و زیر گوشش میگوید:

-دیدم اسم بخشتون و نمیشد نوشت ضایع بود میگفتم شکافدوزی! گفتم اسمش و سانسور کنم واس همین رو شیشه نوشته "بخش سانسور شده"!

با اخم رویش را از سینا میگیرد و به اسم جدید بخش، خیره میشود و ناخودآگاه نگاهش به میلان می افتد که با خنده به کیک نگاه میکند و لحظه ای اوهم نگاهش به سلنا می افتد!

هر دو بهم نگاه میکنند و یکهو از اسم جدید بخششان به خنده می افتند!

با صدای بهناز، نگاهش دوباره روی کیک سر میخورد.

-خب حالا ما شمارش معکوس میدیم تا سلنا جون کیک و بیره.

برایش این لحظه اهمیتی ندارد که چطور میلان، میخندد و از حالت خنثی بودن در آمده، شاید خیالش دارد از این بابت راحت میشود که میتواند از این به بعد به عنوان یک همکار رویش حساب باز کند!

امروز، خبری از میلان هرگو و بی تربیت و حرص درار نیست؛ میلانی که امروز در این جمع حضور دارد، کسی نبود که تا دیروز برای ریختن قهوه روی لباسش، دنبال تلا فی باشد...میلان امروز با همیشه فرق دارد و سلنا این را به خوبی میفهمد از خنده

های هرچند کوتاه و گاه و بی گاهش که نادر است! چشمک غیرمنتظره و خوش آمدنی اش، ساز زدنش با ویولون با اخم بانمکش، حتی حضورش در تولد سلنا چیزی نیست که بشود نادیده شان گرفت.

همه باهم همراهی اش میکنند.

-چهار...سه...دو...

میان دو و یک، سریع در دلش آرزوی کوتاهی میکند!

-خدایا ایشالا که سینا و بهناز سر و سامون بگیرن، من بتونم مثل همیشه جلوی پری افی وایسم و مامان کمتر فحشم بده و میلان همیشه تو همین حالت بمونه!

مدیونید اگر فکر کنید که آرزویش بسی طولانی بود؛ چه کند که دلش بزرگ است و آرزوهایش هم قد دلش؟!

-یک...

چاقویی را که بار نوار قرمز رنگی تزیین شده است را در گوشه ای از کیک فرو میکند و بقیه هوووو میکشند.

لبخندش عمق میگیرد و سینا یک انگشتش در کیک فرو میرود و انگشت کیکی اش را روی صورت سلنا میکشد.

سلنا با خنده دستش را پس میزند و تکه ی کیک را از روی صورتش پاک میکند و در دهانش مزه مزه میکند.

بهناز جمع را کنار میزند و میگوید:

-خب لطفا برید سر جاتون بشینید تا کیک بینتون تقسیم شه.

برای سلنا جالب است، با اینکه فامیل های بهناز اورا نمیشناسند اما چقدر خونگرم و صمیمی برخورد میکنند و این عروس و خانواده و ایل و تبارش همه مثل هم هستند!

خیره به جمع که با لبخند نگاهش میکند، نگاهش دوباره به میلان می افتد؛ نمیداند دلیل این همه نگاه های خیره اش چیست، هر چه باشد، کم کم دارد دیدش نسبت به او عوض میشود و نمیداند تاثیر ساز زدنش است یا چشمک غیر منتظره اش و یا نگاه های براق و خیره اش!

و این تغییر میتواند بد باشد برایش؛ چرا که شاید دیگر نتواند بر علیه ش برای افشار مدرک جمع کند... شاید هم با این کارهایش قصد دارد مَخ سلنا را شست و شو دهد؟!

صدای الیکا می آید که صدایش میزند:

-سلنا یه آقایی دم دره با تو کار داره...میگه بگو حمیدم!

با شنیدن اسم "حمید"، کف دستش را محکم به پیشانی اش میکوبد و زیر لب میگوید:

-وای مَرَد بیچاره رو کاشتم بیرون خودم نشستم کیک میخورم خاک بر سرت سینا با این سوپرایزت!

سینا با چشمهای ریز شده از آنور سالن داد میزند:

-سلنا حمید کیه؟ چیکارت داره؟

همه متعجب و ساکت خیره کش مکشان هستند.

سلنا با اخم میگوید:

-ایشون راننده هستن و من و تا اینجا رسوندن...انقدر نقشه ی جنابعالی حواس من و پرت کرد که بدبخت و یادم رفت اصلا!

سینا ابرو بالا می اندازد و جمع منفجر میشود.

سلنا بدون توجه به خنده شان، تکه ای از کیک را در ظرف یکبار مصرف میگذارد و چنگالی را هم در کیک فرو میکند و همانطور که سمت در میرود، زیر لب میگوید:

-بیچاره...لاقل یه کم براش کیک ببرم!

* * *

"میلان"

خیره نگاهش میکند...امشب، شاید کمی زیاده روی کرده، اما نمیتوانست در برابر نگاه های گیج و خنگ بازی هایش، هیچ حرکتی نکند!

نمیتوانست وقتی با ویولون جلو آمد و نگاه گیج و قیافه ی کج شده و بامزه اش را دید چشمک نزند!

نمیتوانست وقتی لباس پاره شده اش در معرض دیدش قرار گرفت، لحظه ای بیشتر در کنارش بماند، ممکن بود کاری کند که نباید!

حال عجیبش برایش قابل درک نیست... کلافه میشود از اینهمه حس های درهم و عجیب و غریبانه.

نمیخواهد باور کند که کم کم همه چیز در حال تغییر است؛ این ضعف و ناتوانی از اوایی که همیشه در برابر همه گستاخ و بی حالت است، بعید بود! دستی به صورتش میکشد... امشب چه قانون هایی که نشکست. چه لبخند هایی که نزد.

سعی دارد این حس را از خودش دور کند.

"نباید بیشتر از این پیش بره... نباید" را مدام در ذهنش تکرار میکند تا بلکه خلاص شود... این دختر همان آدمی است که برای تلافی کارهایش، دنبال مدرک برای تخریب شخصیتش بود... و این جسور بودنش، برایش خوشایند و شاید هم خطرناک است!

صدای خانوم رادمنش (الیکا) می آید و وقتی میگوید "سلنا یه آقای دم در با تو کار داره... میگو بگو حمیدم!" در گوشش زنگ میزند و ناخودآگاه عرق سردی روی پیشانی اش مینشیند و نفسش حبس میشود!

و به این فکر میکند که حمید کیست و چه کاری با سلنا دارد؟!

وقتی سلنا میگوید که راننده است و او را تا اینجا آورده، بی اراده نفس حبس شده اش را فوت میکند و خیالش میداند چرا اما نمیخواهد بفهمد، راحت میشود! این حالت ها برایش غیر قابل باور است!

"سلنا"

از خانه بیرون می آید و بدون آنکه نگاهی کند، کفش دم دستی اش را میپوشد و با دو به سمت در میرود و لب میگذرد.

دروازه را که باز میکند، نگاه شرمنده اش را به آقا حمید میدهد که لبخند به لب دارد!

-چی شد دخترم؟ چه خبر شد؟

سرش را پایین می اندازد و میگوید:

-وای آقا حمید ببخشید واقعا اینهمه نگران شدید...والا داداشم نقشه ریخته بود برای تولدم سوپرایزم کنن، انقدر شوک بهم وارد شد که شمارو یادم رفت.

کیک را سمتش میگیرد و میگوید:

-بفرمایید...دهنتونو شیرین کنید.

حمید آقا لبخندی میزند و میگوید:

-امان از دست شما جوونا! خواهش میکنم دختر، دستت درد نکنه، همینکه اتفاقی نیوفتاد جای شکرش باقیه. برو تو به مهمونا برس منم برم.

سری تکان میدهد و بعد از رفتن حمید، میخواهد به سمت در ورودی برود

که با سر به چیز سفتی برخورد میکند!

-آخ!

سرش را بالا می آورد تا ببیند، دیوار سفت کیست!؟

با دیدن لبخند موزی و آشنایی چشم گرد میکند و با بهت میگوید:

-تو؟!!

با همان لبخند رو اعصابش، میگوید:

-تو نه، آقا حیدر. لباست چه بهت میاد!

با بهت یک قدم عقب می آید و با استرس سرش را اینور و آنور تکان میدهد و
خداروشکر، گورخر پَر نمیزند!

-اینجا چی میخوای؟

مسخره لبی میکشد و میگوید:

-همچین چیزی داریم که آدم تولد همسرش غیبت داشته باشه؟ حالا درسته دعوت
نکردید ولی این دلیل همیشه خودم دست به کار نشم!

سلنا با حرص چشمهایش را میبندد و میگوید:

-چرا انقدر مزاحم من میشی؟ چرا هربار یه مشت چرت و پرت تحویل میدی؟ ببین
اینبار داداشم اینجا هستا... صداش بزnm فکت اومده پایین!

حیدر با نهایت زبان نفهمی میگوید:

-خانوادگی کلا دست بزنی داریدا!

با حرص میغرد:

-آره دست بزنی داریم...پس بهتره خودتو خلاص کنی تا باهم ناکارت نکردیم!

سگ همچنان بدون سیبیل، تسبیحی که در دستش دارد را میچرخاند و میگوید:
-مثلا میخوای چیکار کنی؟ میخوای بزنی وسط تیکه آهنم؟ روز تولدت دیگه گوشت
تلخ نباش که... منم اومدم تو تولدت حضور داشته باشم!

سلنا سعی میکند خونسرد باشد.

دستش را تهدید وار بالا می آورد و میگوید:

-ببین؛ من واقعا قصدت از اینهمه مزاحمت های پی در پی رو نمیفهمم.

هر بار میای و به یه بهانه ای جلوم سبز میشی که چی؟ من به چه زبانی بگم که زنت
که نمیشم هیچ، نمیخوام دیگه قیافه تو ببینم. فردا مردم من و با تو ببین میدونی
چه حرفایی پشت سرم میزنن که آبروی خانوادم و به خطر میندازه؟ شاید برای شما
مهم نباشه، چیزی که من از خونواده ی شما دیدم، فکر میکنم برای اونا هم بد باشه!

حیدر میخواهد چیزی بگوید که با صدای آشنا و خشک و ترسناکی، هردو سرشان به
سمت در ورودی میچرخد!

-مشکلی پیش اومده؟

میلان است که دست به سینه و با اخم وحشناک و چشمهای به خون نشسته ای
میپرسد.

سلنا ناخودآگاه از عصبانیتش میترسد و با لکنت میگوید:

-ن... نه... چیزی نشده!

سگ بدون سیبیل با اخم میگوید:

-این کیه سلنا؟

یا خدا!

میلان ابرو بالا می اندازد، اما همچنان چشمهایش رنگ عصبانیت دارند.

سلنا میان دوراهی میماند و رو به میلان میگوید:

-آقای آفاق شما برید داخل یه مشکل کوچیکی هست من خودم حلش میکنم!

میلان با حرص عجیبی میغرد:

-از کی تا حالا یه غول تشن تسبیح بگردون کلاه به سر و گت رو شونه انداخته شده
مشکل کوچیک!؟

سلنا آب دهانش را قورت میدهد و حیدر رو به میلان میغرد:

-به تو چه! جنابعالی چیش میشی؟

میلان یک قدم جلو می آید و میگوید:

-پیا نچایی کیش میشی! حتما بهم ربط داره که دخالت میکنم، فکر کن همکارشم تو
چه صنمی باهاش داری؟

سلنا آب دهانش را قورت میدهد و نمیداند چه کند و دلیل رفتارهای میلان را

نمیفهمد.

حیدر با طلبکاری میگوید:

-زَتمه!

سلنا تقریباً داد میزند:

-چی؟ دیوونه چی میگی؟ من غلط بکنم زن توعه تیکه آهن بشم! مگه عقلم و از دست دادم؟

میلان جلوتر می آید و بدون اینکه نگاهی به سلنا بیندازد، جلوی سگ بدون سیبیل می ایستد و اینبار با آرامش میگوید:

-آآآآ مزاحمش شدی؟

سگ سیبیل اما با پررویی دست به کمر میشود و میگوید:

-آدم مگه مزاحم زنش میشه!؟

قبل از اینکه سلنا چیزی بگوید، میلان با سری کج شده میگوید:

-سلنا، ایشون همسر شما هستن؟

سلنا چشم گرد میکند؛ نمیداند در شوک اینطور صدا زدن میلان بماند یا جوابش را بدهد!

-خیر...ایشون یه بار خواستگار من بودن و منم بهشون جواب رد دادم!

بی اختیار این حرف هارا به میلان میزند.

میلان سر کج شده اش سمت حیدر برمیگردد و زمزمه وار میگوید:

-عزیزم! شکست عشقی خوردنت، دلیل بر این نمیشه که مزاحم خانم مُرادی بشی!

و سلنا هنگ میکند و نمیتواند رفتارهای غیر طبیعی میلان را هضم کند.

سگ بدون سبیل همچنان موضع خودش را حفظ میکند و با صدای کلفت شده اش میگوید:

-انقدر میام تا جواب + بگیرم!

میلان سرش را نزدیک تر میبرد و انگشت سبابه اش را روی لب های گوشتی حیدر میگذارد و میگوید:

-هیس! تا حالا کاشت بادمجون و از نزدیک دیدی؟!

سلنا با گیجی نگاهشان میکند و حیدر گیج تر سری به نشانه ی "نه" تکان میدهد.

میلان نیشخندی میزند و آرامتر از حد معمول میگوید:

-مشکلی نیست، من الان بهت نشون میدم!

حرفش که تمام میشود، مشت دست راستش درست زیر چشم چپ حیدر، روی خال گوشتی چندشش با صدای بدی مینشیند، جوری که حیدر با آن هیکل گولاخ پهن

زمین میشود!

سلنا با جیغ میگوید:

-هییی میلان چه کار کردی!؟

میلان سمتش برمیگردد و لبخند ملیح و کوتاهی میزند؛ اینطور صدا کردنش توسط سلنا، برایش خوشایند است!

با صدای حیدر، رویش را از سلنا میگیرد.

-آخ...چیکا میکنی عوضی؟

میلان به حالت خنثی بودن برمیگردد و با شانه ای بالا رفته میگوید:

-کاشت بادمجون و نشونت دادم!

با صدای داد و بیداد حیدر و بلند شدنش و حمله ور شدنش سمت میلان، تقریباً همه به سمت بیرون هجوم می آورند و سلنا تا نگاهش به سینا می افتد، صدایش میزند:

-سینا بیا اینارو از هم جدا کن!

سینا اما با بهت به صحنه ی رو به رویش نگاه میکند و بقیه هم با پچ پچ و بدون حرکت به دعوایشان نگاه میکنند و حتی جریان را هم نمیپرسند و تلاشی برای جدا کردنشان نمیکنند!

سلنا به حالت اسلوموشن(صحنه آهسته) نگاهشان میکند که حیدر با دهنی باز، همانطور که تسبیحش در هوا پیچ میخورد و گوشه های گتش به سمت بالا رفته و چربی هایش که در هوا تکان تکان میخورد و گلاه بابا کرمی اش که از سرش در حال افتادن است و میلان که حتی در حالت

اسلوموشن هم نگاهش خنثی و بی حالت است و با نیشخند و تغییر حالت بدنش، انگار میخواهد فنی روی حیدر پیاده کند و روش دوباره ی کاشت بادمجان را به او آموزش دهد!

و سلنا در این لحظه فقط به یک چیز فکر میکند؛ باید خودش به این میدان جنگ خاتمه دهد!

حیدر، فقط دو قدم دیگر مانده تا برسد به میلان، در همین لحظه است که سلنا با دو سمتشان میرود و دُرُست میانِشان قرار میگیرد و رو به حیدر که با بهت به یهویی آمدنش نگاه میکند، پای راستش را بالا می آورد و...

رو به حیدر که با بهت به یهویی آمدنش نگاه میکند، پای راستش را بالا می آورد و دُرُست وسط شکم حیدر، با قدرت هُل میدهد!

و حیدر مانند گوکِ* شکست خورده، برای بار دوم با کف حیاط یکی میشود!
*گوساله.

سلنا خودش مات حرکتش میشود و به حیدر نگاه میکند که حالا به جای اینکه گوشه ی چشم کبود شده اش را دست بکشد، ماتحتش را ماساژ میدهد!

صدای جیغ بقیه، نشان از تعجبشان میدهد.

سلنا به خودش می آید و میخواهد برگردد و ببیند که میلان در چه وضعیتی است که تا برمیگردد محکم به تخت سینه اش برخورد میکند!

چشمش گرد میشود و بی اراده یک قدم عقب میرود و اول نگاهی به قیافه ش و بعد نگاهی به ژستش می اندازد!

بقیه حواسشان به حیدر است و چند نفری دورش را گرفته اند تا جویای احوالش باشند.

قیافه ی کج و کوله ی میلان که با تعجب سلنا را نگاه میکند، باعث میشود میان آنهمه شوک، سلنا ریز بخندد!

و ژستش...!

هنوز در همان حالت فنی که احتمالا قصد داشت روی حیدر پیاده کند، دو دستش به حالت چَنگ کنار بدنش بالا رفته!

با نگاه خیره ی سلنا، میلان به خودش می آید و به حالت عادی برمیگردد و دستهایش را پایین می اندازد و میگوید:

-وات د فاز؟ چرا پریدی وسط؟ اینجا جای هنر نمایی نیست!

سلنا ناخودآگاه اخم میکند و میگوید:

-من اگه وسط نپریده بودم که الان همو تیکه پاره کرده بودید.

میلان چَپ چَپ نگاهش میکند و زیر لب میگوید:

-کات تیل!

سلنا با بهت میگوید:

-چی؟

میلان بی تفاوت شانه بالا می اندازد و دوباره تکرار میکند:

-کات تیل...تو لغت نامه ی شما ینی دُم بُریده!

صحنه ی جالبی است که حیدر مانند کِرِ لَ لَ ت* روی زمین افتاده و دورش جمع شده اند و سلنا و میلان بحث دیگری میکنند!

*تخته سنگ بزرگ.

سلنا با گیجی میگوید:

-ینی چی تو لغت نامه ی ما؟ تو مگه تو کشور بیگانه بزرگ شدی خدایی نکرده که دُم بریده رو به زبان بیگانه میگی؟

میلان لبی میکشد و کِشدار میگوید:

-پس!

سلنا با بهت میگوید:

-ها؟!

میلان چشمکی میزند و با خنده میگوید:

-محض اطلاعات برسونم که بنده از طرف پدر ایرانی هستم و از طرف مادر عزیزم زاده ی انگلستان! ینی یه رگم انگلیشه!

میگوید و بی توجه به دهن باز سلنا داخل خانه میرود.

چه کسی فکرش را میکرد که جناب رُک و هرگو و بی تربیت و بی حالت، یک روز
انقدر شوخ و خنده رو و چشمک زن باشد؟!

بیخیال میلان میشود و به جمع نگاه میکند.

در میان آنها، تیکه آهن را میبیند که دارد خودش را لوس میکند:

-آیی...آخ...این چه وضعه مهمون نوازیه آخه؟

سینا سعی دارد آرامش کند:

-آقای چنگیزی، خب ما اطلاعی از اومدنتون نداشتیم، شما کاری داشتید اینجا؟

حیدر جوابی نمیدهد.

سلنا به سمتشان میرود و رو به حیدر، دست به کمر میگوید:

-ببخشید آقای چنگیزی! کسی ازتون نخواست بیاین به مراسمی که دعوت نشدید؛
وقتی پا تو مراسمی میذارید که دعوتی ازتون نشده نتیجه شم جز این چیزی نمیشه!

سینا رو به سلنا اخم میکند و میگوید:

-سلنا هر چی باشه، اصلا ایشون بدون دعوت اومدن کارشون اشتباه بود ولی این
رفتارا اصلا درست نبود!

حیدر حرف سینا را تایید میکند.

-بله بله؛ یعنی چی من او مدم اینجا مُشت و لگد میپرونیید سمت من؟
کجا در رفت اون آقایی که کاشت بادمجون و بهم یاد دادن؟ بیان کشت و برداشتش
کنن!

سلنا چشم تنگ میکند و میخواهد چیزی بگوید که صدای میلان درست پشت سرش
می آید!

-جناب چنگیزی! عجله ای نیست! بادمجون به این زودی رشد نمیکنه، حداکثر یک ماه
دیگه جا داره تا کشت و برداشتش کنم!

حیدر از حرص میغرد:

-میبینید چطور با من حرف میزنه؟

اینبار سلنا با چشمهای تنگ شده میگوید:

-ادای این بدبخت بیچاره هایی که در حقشون ظلم شده رو در نیارا، نزار دهنم و ا شه
بگم قصدت از مزاحمت چی بوده!

حیدر با چشمهای گشاد شده میگوید:

-وا کن بینیم چی میگی!

از آنطرف سینا با بهت میگوید:

-مزاحمت؟ سلنا این مزاحمت میشه!؟

اوه داداش غیرتش فعال شده!

سلنا برای اینکه بحث تمام شود میگوید:

-نه ولش کن بزار بره خودشم نمیدونه چرا اومده!

بعد از چند دقیقه خط و نشان کشیدن های حیدر و بی توجهی های سلنا، سگ بدون سبیل بالاخره بیرون میرود و سلنا، از اینکه جمع پچ پچ میکند حس خوبی ندارد و نگران است از اینکه بشود سوژه ی میلان؛ همین فردا بیاید و بگوید خواستگارت فلان بوده بسان بوده!

پوفی میکشد و سینا و بهناز جمع را به سمت خانه هدایت میکند.

و سلنا همانطور که بی توجه جلوتر میرود داخل، زیر لب میگوید:

-رید تو تولدم! پس کی تموم میشه این تولد کوفتی؟

این حرصی که دارد، طولی نمیکشد که با یادآوری کادوهایی که در انتظارش است، از بین میرود!

همه دوباره دورش جمع میشوند و تقریباً اتفاق چند دقیقه ی پیش را از یاد برده اند و حرفی تا الان زده نشده.

بهناز، کادوها را اعلام میکند.

سلنا لبخند به لب دارد و بیشتر دوست دارد بفهمد که آقای یه رگ انگلستان برایش چه چیزی مهیا کرده است!

بهناز با گرفتن یک بسته ی کادو پیچ شده ی مربع شکل کوچک، میگوید:

-اول از همه، برادر سلنا جون ببینیم چی تدارک دیده برای خواهرش!

همه کف میزنند و قبل از اینکه بهناز کاغذ کادو را باز کند، سلنا متوجه چشمک سینا به طرف بهناز میشود!

بهناز هم لبخند ملیحی میزند و کادو را به دست سلنا میدهد.

سلنا تا چشمش به ساعت مچی مشکی رنگ می افتد، لبخندش عمق میگیرد و با قدردانی به سینا که همراه بقیه دست میزند و میخندد نگاه میکند.

و این سینا کم دارد به لطف عروس خوش آمدنی شان، عقل میگیرد!

کادوی بعدی از طرف الیکا و حنا است و سلنا در دلش میگوید:

«اینا چقدر بیشعورن که به خودشون زحمت ندادن جُدا کادو بدن!»

-یک دست گرمکن و شلوار سورمه ای رنگ ورزشی از طرف حنا و الیکا جان، دوستای سلنا خانوم!

با صدای بهناز، سلنا برای آن دو چشم غره ای میرود و حنانه هم برای اینکه حرصش را در بیاورد چنان با دو انگشت در دهانش سوت میزند که جمع از شدت خنده قرمز میشود!

برادر های بهناز، با شعور تر از حنانه و الیکا بودند و جدا کادو دادند؛ یکی شال دو متری یخی و دیگری ادکلن!

زورشان نیامد برای خواهرشوهر خواهرشان که این اولین بار است ملاقاتش میکنند اینهمه تدارک ببینند؟ انگار لوتی بودن در خانواده ی نجاتی جزئی از قوانین آنهاست! هر چه باشد، سلنا کلی ازشان تشکر کرد و آنها هم در جوابش میگویند "وظیفه بود!"! اکثر کادوها که از طرف فامیل های نزدیک بهناز بود، یا مانتو، ساعت، عطر و شال بودند!

کادوی بهناز، برای سلنا یک جفت کفش عروسی مشکی رنگ بود که سلنا کلی از بهناز و سلیقه ی فوق العاده اش تعریف و تشکر کرد! پری افی هم زحمت کشید و ته زورش فقط، به یک دستبند طلانمای فیک اکتفا کرد و سلنا هم به زور سری برایش تکان داد!

و کادوی آخر میرسد که از طرف جناب یه رگ انگلستان است و سلنا بی صبرانه منتظر است تا ببیند، سلیقه ی جناب چیست و برایش چه چیزی در نظر گرفته است و خدا خدا میکند در جعبه ی کوچک کادو پیچ شده در دست بهناز که متعلق به جناب است، سوسک پلاستیکی نباشد که تا میپرد بیرون، سخته کند!

از دست این پسر کجی* سابق هر چیزی بر می آید و شاید خوش اخلاقی امروزش

هم، به همین دلیل است!

*کنایه از آدم بد اخلاق.

همانطور که بهناز مشغول باز کردن است، سلنا نیم نگاهی به میلان می اندازد که با لبخند یه وری نگاهش میکند!

- خب این آخرین کادو از طرف آقای آفاق، همکار سلنا جون هست و گفتن که سلنا خودش کادو رو باز کنه و ببینه چیه!

سلنا همانطور که نگاهش به میلان است اشهدش را میخواند!
حس میکند این نگاهش خبیث است و راستش میترسد!

بقیه هووو میکشند و چند نفری میگویند:
-باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود!

مگر تبلیغ رُب تبرک است!؟

جعبه ی قهوه ای رنگ را از بهناز میگیرد و با تردید بازش میکند.
نگاهش که به داخل جعبه می افتد، با بهت سرش را بالا می آورد و به چهره ی خندان میلان، چشم میدوزد!

بقیه با این حرکتش ساکت میشوند و فقط میلان است که با لبخند خبیثی نگاهش میکند.

الیکا صدایش بلند میشود:

-سلنا بگو چیه؟

سلنا با دهن باز، رو به میلان تقریباً داد میزند:

-لاک؟!!

میلان، دست به سینه و با همان لبخند خبیثش میگوید:

-بله در اصل سه تا لاک با رنگ های مختلف! جنسشونم خوبه گفتم شما به زیبایی ناخن هاتون اهمیت زیادی میدید، گفتم بد نیست براتون از این رنگا... نه ببخشید لاک بخرم!

چه خوب هم کارش را توجیح میکند پسرک در به در شده!

سلنا همچنان با شوک به سه لاک با رنگ های: آبی نفتی، قرمز جیگری و صورتی مات، نگاه میکند.

دختر جان؛ توقع نداشتی که برایت یک سرویس طلا تدارک ببیند؟!!

ولی خودمانیم... شال نه، مانتو نه، کفش نه، ساعت و ادکلن و عطر هم نه، لاک؟!!

اگر سوسک پلاستیکی بود، بخدا قابل قبول تر بود برایش و حس میکند این کارش بی شک برای تمسخر است!

بقیه هم در سکوت و با بهت نگاهشان میکند.

و شاید ارزان ترین کادو در بین اینهمه، همین سه لاک مزخرف باشد!

میلان سریع و آرام میگوید:

-راجع به قیمتم بگم که همچین ارزونم نیستن...تقریبا به پای ساعت و ادکلن میرسه و دونه ای پنجاه خریدمشون!

فخر فروشی میکند؟! آن هم برای سه لاک؟

حالا واقعا هر یک دانه اش را پنجاه حساب کرد؟ اینطور باشد که صد و پنجاه تومان مفت پول سه لاک را داده!!

مگر سر گردنه است؟

سلنا کفری میشود...نمیتواند در این جمع عکس العملی نشان دهد...باید به موقع حالش را جا بیاورد!

تا پایان مراسم مزخرفش، هیچ کس به روی خودش نیاورد و سلنا هم در گوشه ای غمبرک زده، مدام نقشه های ناجور برای میلان، ارائه میدهد!

به گل خنده ها و ساز زدنش و جنتلمن بودنش را فراموش کرده و فقط به یک چیز فکر میکند: سه لاک مزخرف، از طرف جناب همچنان بی تربیت و بی هیچ تغییری!

آخر برایش اُفت ندارد خیر سرش یه رگه ایرانی و یه رگه بیگانه است، برای تولد همکارش سه لاک پنجاهی بگیرد؟ باز جای شکرش باقیست از آن گران قیمت هارا گرفت، وگرنه الان سر به تنش نبود که نبود!

پری افی خداحافظی میکند و مرخص میشود، اکثر فامیل های بهناز هم زحمت را کم کردند و سلنا با همان حال خراب، کلی ازشان تشکر کرد.

الیکا و حنانه قبل از رفتنشان به سلنا گفتند:

"این چه کاری بود کرد خدایی؟ ولی ولش کن توام سلنا، مرده با اون همه سیسی که داشت اومد تولدت ساز زد برات! دیدی چطور بخاطرت یقه ی اون یارو رو گرفت؟"

میلان هم قبل رفتن، بدون حرف برایش ابرو بالا انداخت و مرخص شد!

با حرص زیر لب میگرد:

-این ملامین هیچ وقت قابل تغییر نیست!

خودش مات حرفی که زد میماند!

لقب جدیدش؛ ملامین!

با صدای داد سینا، از جا میپرد و نگاهش میکند که دستش را به پشتش گرفته و بالا و پایین میپرد.

بهناز و برادر هایش سمتش میروند.

سلنا هم با گيجی سمتشان میرود و قبل از اینکه آنها بفهمند چه اتفاقی برای سینا افتاده، چشمش به پنجه بوکس می افتد که روی مبل افتاده است!

اوه اوه...احتمالا در ما تحت سینا فرو رفته!

این پنجه بوکس چه کار ها که امروز نکرد!

با خجالت و بهت پنجه بوکس را سمت آنها بالا میگیرد.

سینا در جایش متوقف میشود و میگوید:

-اون چه کوفتیه؟

بهناز و برادر هایش به دست سلنا نگاه میکنند.

سلنا با لب و لوچه ی آویزان، میگوید:

-پنجه بوکسه! از این راننده هه آقا حمید گرفته بودم ولی یادم رفت بهش بدم! الانم تو کو... چیز ببخشید تو پشتت فرو رفت!

لبش را با خجالت میگذرد و چه گافی هم اول کاری داده است آن هم جلوی برادرخانوم های سینا!

آنها از خنده منفجر میشوند و سلنا طلبکار میگوید:

-در نخندین بابا.

اما آنها شدت خنده شان بیشتر میشود و بعد از کلی خندیدن و غرغره های سلنا، سینا میگوید:

-سلنا برادر های گل بهنازی رو معرفی نکردم قشنگ بهت...بهنام و بهرام!

بهنازی دیگر چه صیغه ای است؟

سلنا توجهی به لفظ لوس سینا نمیکند و رو به بهنام و بهرام سر تکان میدهد و میگوید:

-خوشبختم...بابت کادو ها بازم ازتون ممنونم، شرمندم کردید اما خب اینم در نظر بگیریم که داشتید سگته م میدادید با دزدیدن سینا و بهنازا!

آنها هم با خنده جوابش را میدهند.

-چه حرفیه سلنا خانوم...بالاخره رسم فامیل شدن رو باید از یه جایی شروع کنیم دیگه، اونم که خب ما هیچ کاره بودیم تقریبا نقشه رو آقا سینا کشید!

* * *

با پایش روی زمین ضرب میگیرد و لبش را میگذرد و به نقطه ی نامعلومی خیره میشود.

اعصابش به کل بهم ریخته است.

آن از رفتار ملامین خان و این هم از رمان حنانه و دوستش که تمام اتفاقات را بدون هیچ کم و کاستی، در کانالشان نوشتند و اعصابش بیشتر برای این خورد است که

امروز سینا گفت همه ی فک و فامیل های بهناز و بعلاوه ی خود بهناز، عضو آن کانال هستند و با این حساب آبرو برایش نمی ماند که نمی ماند!

و هر چقدر هم به حنا تذر می دهد، کار خودش را میکند دخترک ژقن نفهم*!
*کنایه از انسان دیر فهم= زبان نفهم.

دیروز وقتی به خانه برگشتند، پدر و مادرش سوپرایز شوک کننده ای برایش آماده کرده بودند.

یک خودروی 405 سفید رنگ!

و سلنا دیروز با دیدن ماشین پارک شده ی گوشه ی حیاطشان که پارچه ی نقره ای رنگی، رویش کشیده شده بود، نزدیک بود راهی بیمارستان شود!

و همچنان دارد کادوی خارق العاده ای که پدر و مادرش برایش گرفته بودند را با سه لاک پنجاهی ملامین بیشعور و نفهم و بی نزاکت، مقایسه میکند و حرص می خورد و روح جد و آباد میلان را با فحش هایش مستفیض میکند!

-بیشعور عوضی... من و جلو همه سکه ی یه پول کرده واسه ی سه تا لاک... آبرو برام نداشت مرتیکه ی ملامین! میدونم باهات چیکار کنم، فقط بشین و تماشا کن آقای یه رگه انگلستانی!

از جایش بلند میشود و بیرون میرود.

یادآوری ماشین عزیزش، باعث میشود سریع لبخندی بزند و کنار پدرش بشیند و خودش را لوس کند!

-بابایی خیلی زحمت کشیدی...بخدا راضی نبودم اینهمه خرج کنید.

پدرش لبخندی میزند و دستی پشتش میکشد که سینا با اعتراض، همانطور که رو به رویشان تخمه میشکند میگوید:

-خب وقتی راضی نیستی چرا ماشین و نمیدی من؟ د آخه پدر من آدم برای کسی که گواهینامه نداره، ماشین میخره؟ حداقل برای من میگرفتی که گواهینامه داشتم!

مهدی نرم و پدرا نه میخندد و میگوید:

-بس کن پسر، از دیروز تا حالا همش داری حسودی میکنی، به موقعش خودم برات میخرم.

سلنا چشم غره ای برای سینا میرود و میگوید:

-والا! چشم نداری ببینی ماشین زیر پامه که!

سینا رو به جلو متمایل میشود و میگوید:

-وقتی گواهینامه نداری، چطور میخوای اون عروسک و پرونی آخه؟

میخوای بزنیش به در و دیوار؟ لاقل تا موقعی که آموزش رانندگی ندیدی، دست من باشه، هوم؟

سلنا پشت چشم نازک میکند و میگوید:

-عمر!!

و سینا هوس کرده، با ماشین خواهرش، بهناز را ببرد دور دور!
پدرش به بحثشان لبخند میزند و با به یاد آوردن چیزی میگوید:
-نگفتین دیروز کجا بدون ما تولد گرفتید!؟

سینا هول میکند و چشمهایش گرد میشوند و به سلنا نگاه میکند.
سلنا دهن کجی برایش میکند و رو به پدرش میگوید:

-والا بابا، دیروز سینا بعد از اینکه شیفتمون تموم شد، اومد دنبالم با چندتا از
رفقامون هم هماهنگ کرد تو یه کافه یه جشن کوچیک برام گرفتن!

جان ملامین!

مهدی سری تکان میدهد و دیگر سوالی نمیپرسد و سلنا هم برای نفس آسوده ی سینا،
چشم غره میرود!

همتا از اتاق، همانطور که سرش را با روسری بسته است، بیرون می آید و میگوید:
-ای که لال نشین، آرومتر بابا من سرم درد میکنه، بزارید یکم بخوابم!

مهدی که همه جوهره هوای خانومش را دارد، رو به سلنا میگوید:
-سلنا بابا، برو به مادرت یه استامینوفن بده بخوره، سرش یکم آروم شه، یه اسپندم

دود کن، قربون دستت!

نیش سلنا شل میشود و همانطور که سمت آشپزخانه میرود، میگوید:
-چشم.

بعد از این اینکه سفارش های پدرش را انجام میدهد، به سمت اتاق میرود تا کمی
استراحت کند بلکه ذهنش آزاد شود.

همینکه سرش به بالشت میرسد، صدای اس ام اس گوشی اش بلند میشود!

دست بلند میکند و نگاهش به اسم "ملا مین هرگو"یی که سیوش کرده بود گره
میخورد!

ناخودآگاه اخم میکند و پیامش را باز میکند.

اصلا ً این آقای بیگانه چطور شماره اش را پیدا کرد؟

با بهت به پیامش نگاه میکند:

"سلام گومز، فردا داری میای یکی از لاکایی رو که برات خریدم و بزن!"

این پسر... دارد پسر خاله میشود؟

با نفس نفس و حرص میغرد:

-میکشمت... میکشمت ملا مین! فقط فردا بشه و من پام برسه بیمارستان، یه کاری

میکنم که دیگه نتونی مُردی بگی چه برسه به گومز! رفته برا تولدم سه تا لاک
خریده من و جلو فک و فامیلای بهناز ضایع کرده اونوقت با وقاحت تمام بهم پیام
میده فردا یکیش و بزن!

جوابش را نمیده و سرش را با دستش میگیرد و زیر لب حرف میزند.

-حالا خوبیش اینه که فامیلای بهناز مثل خودش با شعورن به روم نیاوردن!

با صدای باز شدن در اتاقش، سرش بالا می آورد و به سینا که حالا رو به رویش
ایستاده، سوالی نگاه میکند.

سینا شانه ای بالا می اندازد و کنارش مینشیند.

بی مقدمه میگوید:

-سلنا این چنگیزی از کی تا حالا دنبالت؟

سلنا چشم میچرخاند و با مکث میگوید:

-چند باری جلومو گرفت و گفت تا جواب + ازت نگیرم ول کن نیستم، ولش کن بابا
فقط حرف الکی میزنه هیچ غلطی که نمیتونه بکنه.

سینا سری تکان میدهد و میگوید:

-آها خب...میگم این همکارت، میلان بود اسمش دیگه، چرا برات لاک خرید؟

سلنا مات نگاهش میکند.

این چه برادری است که ذره ای غیرت ندارد؟!

سینا به حرف می آید:

-چیه چرا همچین نگاه میکنی؟

سلنا ناباور میگوید:

-ینی تو یه ذره، یه ذره به خاطر این چنگیزی برا من غیرتی نشدی؟

نیشش را شل میکند و میگوید:

-داری میگی هیچ غلطی نمیتونه بکنه دیگه، بعدم من که نمیتونم با اون غول شاخ به شاخ شم، کار خودته هیکلت به هیکلشم میخوره!

-سینا گمشو برو بیرون!

سینا با خنده بیرون میرود و سلنا باز هم با حرف سینا به یاد کار احمقانه ی میلان می افتد.

* * *

مردد به سه لاک نحس، نگاه میکند!

بزند؟...نزند؟

سر آخر پوفی میکشد و رنگ آبی نفتی را انتخاب میکند.

بعد از اینکه کار بیل هایش تمام میشود با سینا که سمت داشنگاه میرود همراه میشود آن هم با ماشین قشنگش!

-میگم سینا حالا واقعا دیروز تو بخاطر بهناز تو داشنگاه یکی و زدی؟

سینا سر تکان میدهد و میگوید:

-زدن که نه یکمی پیاز داغش و زیاد کردم فقط حرفم شد!

-میدونستم از این عرضه ها نداری!

سینا با اخم میگوید:

-عه!

قبل از اینکه پیاده شود، رو به سینا تذکرات لازم را میدهد:

-سینا یه خط بیوفته رو این ماشین، خط خطیت میکنم!

به بیمارستان نزدیک تر میشود و به نقشه ای که کشیده فکر میکند!

میان راه نه خبری از ثن ماهی است، نه حنانه و حتی پری افی!

پوفی میکشد و سریع روپوش سفید رنگش را میپوشد و مقنعه اش را روی سرش تنظیم میکند.

نگاهی به لاک دستهایش می اندازد و به سمت بخش میرود.

وقتی میبیند بخش خلوت است، روی صندلی مینشیند که صدایی را در نزدیکی اش میشنود.

-خانم مُرادى؟

اوه اینکه اصغری است!

متعجب سر تکان میدهد و میگوید:

-بله جناب اصغری؟ کاری داشتید؟ کم پیداایید... خبری ازتون نیست؟

اصغری میخندد و جعبه ی شیرینی در دستش را جلوی سلنا میگیرد:

-آره راستش خانومم زایمان کرده!

بهت زده میگوید:

-چی؟ خانم سلطانی زایمان کردن؟ شما که تا یک ماه پیش نامزد بودید!

اصغری نیشش شل میشود و میگوید:

-بله درسته... خب چیکار کنم خانمم باردار شد دیگه!

بیخود نیست این اصغری آتیشش تند است!

سلنا همچنان با شوک شیرینی بر میدارد و میگوید:

-ممنون مبارک باشه... همینجا کاراشونو انجام دادید؟

-نه یه بیمارستان دیگه.

اصغری که میرود سلنا زیر لب میگوید:

-تو نامزدی حامله خاک تو سرش! اه نپرسیدم بچش دختره یا پسر!

-چی زیر لب غرغر میکنی؟

با ترس از جا میپرد و نگاهش میکند.

میلان نیشخندی میزند و دست به سینه میگوید:

-بریم اتاق عمل.

اخم میکند و همانطور که باهم میروند، سلنا میگوید:

-یه هانی یه هونی بگی بد نیستا!

میلان سمتش بر میگردد و میگوید:

-از این به بعد میگم!

همیشه انقدر حرف گوش کن باشد که خوب است!

آقای زکریا بچه را دست میلان میدهد.

سلنا می ایستد و به میلان که امروز لبخند به لب دارد، نگاه میکند.

باید هم لبخند بزند؛ آبرویش را بُرد تازه میگوید لاک هم بزند برایش!

قبل از اینکه کار را شروع کنند، سلنا به حرف می آید:

-منظورت از اینکارا چیه؟

میلان یک تای ابرویش بالا میرود و میگوید:

-کدوم کارا؟

-تولد من کادو سه تا لاک میخری که چی و نشون بدی؟ اینکه من بی ارزشم؟ اگر من بی ارزشم چرا تو تولدم شرکت کردی؟ من و چرا جلوی اونهمه آدم ضایع کردی؟ اصلا چرا با اون چنگیزی یقه به یقه شدی؟ بعد بهم پیام میدی لاک و که برام خریدی و بزنم! که چی مثلا؟ تو شماره ی من و از کجا گرفتی؟

میلان میخندد و میگوید:

-چرا همش نصف ماجرا رو میبینی؟ برات ساز زدم، بهت گفتم لباس پاره س تا حواست باشه کسی نبینه و بی آبرو نشی، با اون یارو یقه به یقه شدم که آسیبی به تو نرسونه! اینا به چشمه نیومدن نه؟ چرا با خودت فکر نمیکنی منی که محل سگ به کسی نمیزاشتم تو تولد تویی که دوماهه میشناسمش شرکت کردم؟ گفتم بهت یه رگم انگلیسه! خب نمیدونی چرا لاک خریدم؟ ما بیگانه ها کریسمس جوراب بهم هدیه میدیم پس چیز دور از انتظاری نبود که برات لاک اونم جنس خوب گرفتم!

میدونستی خارجیا بی حالتن؟ منم مستثنی نبودم از این قضیه! ولی دیدی که دیروز
با اون یارو درگیر شدم!

هیچکدوم به چشمت نیومد نه؟!

با بهت نگاهش میکند.

اصلا انتظار چنین حرفهایی از جانب میلان را نداشت!

این حرفهایش چه معنایی دارد؟

شوک حرفهای میلان، قدرت کلام را از سلنا میگیرد و نمی تواند و نمی داند که در
جوابش چه بگوید!

میلان که سکوتش را میبیند میگوید:

-چیه ساکت شدی؟ انتظار نداشتی این حرفا رو از من بشنوی؟ فکر میکردم دیروز
متوجه تغییراتم شده باشی! ولی مثل اینکه اصلا تو این عالما نیستی!

و مشغول کار میشود و سلنا همچنان بهت زده نگاهش میکند!

سخت است که بخواهد بفهمد، قصد میلان از این حرفا چیست و شاید میخواهد به
خودش تلقین کند که اشتباه میکند و درست متوجه نشده است!

آب دهانش را قورت میدهد و سعی میکند حواسش را پرت حرفهای میلان کند و روی کار تمرکز کند.

جناب هرگوی ملامین خنثی این روزها عجیب حس خواستن دارد!

نگاه های متفاوتش، لبخندهای ملیحش و رفتارهای غیر قابل درک و یهویی اش، ساز زدنش و شاید هم غیرتی شدنش! تمام این ها حس خواستنش را ثابت میکند.

کارشان در کمال سکوت انجام میشود.

درست همان موقع که میلان بچه را دست آقای زکریا میسپارد، سلنا قصد رفتن میکند و شاید هم میخواهد فرار کند!

اما میلان مانع میشود.

-کجا؟

سلنا سرجایش می ایستد و لب میگذرد و با صدایی که از ته چاه در می آید میگوید:

-کارمون تموم شده دیگه، دارم میرم بیرون.

پشتش به میلان است و نمیداند عکس العملش چیست.

این بار میلان میگوید:

-حرفام جواب نداشتن؟

سلنا با مکت کوتاهی میگوید:

-وقت میخوام!

-وقت میخوای تا واقعیت رو باور کنی؟

سردرگم مینالد:

-وقت میخوام تا به چیزایی که گفتید فکر کنم.

این سردرگمی اش میلان را امیدوار میکند!

-به جواب که رسیدی، بگو باهم قرار بزاریم.

سلنا سری تکان میدهد و سریع بیرون می آید.

نمیداند به حرفهایش فکر کند یا...

نمیتواند که بی تفاوت بماند!

حتی اطمینان ندارد که معنی حرفهای میلان، همان چیزی است که در ذهنش چرخ

میزند!

فقط این را خوب میدانند که این میلان و حرفهای الانش بامیلان دوماه پیشی که با هر حرفش تحقیر و تمسخر همراه بود، کیلومترها فاصله دارد. پوفی از سراین سردرگمی میکشد.

امیدوار است تپشهای تند قلبش بیخود و بی ربط از این قضیه باشد! حتی سوزنی را که میخواست در دستش فرو کند را فراموش کرد! بارفتارها و حرفهای میلان، تمام نقشه هایش دارد نقشه بر آب میشود! زیر لب برای خودش حرف میزند:

نکنی... و گرنه این ملامین و چه به این حرفها! آره همین! کور خوندی ملامین خان.... او ف چه فکریه اصلا سلنا... بابا میخواست خرت کنه که جلو افشار ضایعش که بخوای از احساسات من سوء استفاده کنی!

بادیدن حنانه جلوی پذیرش، قدمهایش را تندتر میکند و جلویش می ایستد.

-حنان؟

حنانه سرش را میچرخاند و میگوید.

-کجا بودین تو و الیکا؟ من او مدم چرا خبری ازتون نبود؟ پری افی چرا نیست؟

حنانه ابرویی بالامی اندازد و میگوید:

-هروقت تو بیای که من نمیتونم و ایسم برای استقبالت، مریض دارم خب! الیکام سر

بخششه دیگه، پری افی هم امروز نیومده فکر کنم میزون نبود! سلنا زیر لب میگوید:

- کی میزون بود که الان باشه؟

حنانه میخندد وبا تکان دادن دستش میگوید:

-خودمونیماسلنا ولی عجیب این پسرما به پروپات میپیچه ها،ویولون میزنه،

غیرتی میشه!

وباچشمک،به سمت پستش میرود وسلنا بازهم یادش می افتد.

عاجزانه، با کف دستش به پیشانی اش می کوبد و میگوید:

-چرا دست از سرم برنمیداری؟

ازحال کلافه اش بغض میکند ونمیداند ونمیخواهد که بداند دلیل این حس و حال عجیبش را!

سعی میکند دورکند تمام انرژیهای منفی را ازخودش واصلا به میلان فکر نکند.

به چشمک غیرمنتظره اش فکر نکند وبه حرفهایش بی توجه بماند!

اما هیچ جوره نمیتواند فرار کند و خودش را قانع کند که بیخیال باشد و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده!

ذهنش ناخودآگاه و ناخواسته همه ی آن لحظات را تکرار میکند و عصبی تر و بی قرار ترش میکند!

لباسش را عوض میکند و یک مرخصی دوسه ساعته میگیرد تا کمی با خودش خلوت کند.

از بیمارستان بیرون می آید و آرام در پیاده رو قدم میزند و تلاش میکند اتفاقات

اخیر را از یاد ببرد!

نفس عمیقی میکشد و وارد کافه ای میشود و میخواهد حالی به شکمش بدهد تا
حواس ذهنش پرت شود!

قهوه ای سفارش میدهد و منتظر میشود. دراین فاصله موزیکی که باصدای پایینی
پخش میشود توجهش را جلب میکند:

"حس خوبیه ببینی یه نفر همه روبه خاطر تو پس زده..."

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده..."

حس خوبیه...

حس خوبیه...

ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیه"

ذهنش میرود به سمت غیرتی شدن میلان ویکه و دلش یک جوری میشود!

سری تکان میدهد تا از این افکاره بیهوده خلاص شود و این حس مزخرف را فراموش
کند.

زیر لب غرغرمیکند:

1- اِه بسه دیگه بابا چقد بی جنبه ای تو دختر! پسره یه حرف بهت زد!

خود درگیری الانش هم دست خودش نیست که نیست!

پول قهوه را حساب میکند و از کافه بیرون میزند. به افشار زنگ میزند تا بگوید امروز
را کلا مرخصی رد کند!

بعد از چند بوق صدای محکم افشار را میشنود:

بله بفرمایید.

-سلام آقای افشار، مرادی هستم.

-سلام خانم کاری دارین؟

-بله...میشه امروز روبرام مرخصی ردکنید؟

-چرا؟

سلنا کمی فکر میکند و میگوید:

-حالم بد

افشار کمی مکث می کند و میگوید:

-باشه مشکلی نیست...امروز استراحت کنین

بی حوصله و به سمت خانه قدم برمیدارد و انقدر دلش پراست که فقط منتظر یک جرقه است تا بغضش را بشکند!

آخر مگر این میلان چه کرده که این فیلم هندی بازی ها را درمی آورد؟!

دستی به سرش میکشد و لگدی حواله ی جدول کنار خیابان میکند و به راهش ادامه میدهد!

به سینا زنگ میزند و بعد از چند دقیقه سینا جواب میدهد و می گوید:

بله آجی؟

-سلام سینا نیا دنبالم خودم میام خونه

-وا...خب میام دیگه

چشم در حدقه میچرخاند و میگوید:

-گفتم نیا!

-باشه نمیام کاری نداری؟

-نه خدا حافظ

به طرف خانه حرکت میکند و بعد از یک ساعت ونیم میرسد!

مغموم و ناراحت زنگ خانه رامیزند. همتا از پشت آیفون میگوید:

-مگه امروز تو بیمارستان نبودی؟ الان چرا اومدی؟

-بازکن درو مادرمن بزار پیام تو!

همتا در را باز میکند و سلنا بیحال وارد خانه میشود!

همتا تا چشمش به سلنا می افتد میگوید:

-ها چته؟ کشتیات غرق شدن؟

پوفی میکشد و میگوید:

-مامان خواهشا یه امروز و بیخیالم شو!

همتا چشم غره ایی برایش میرود.

بدون توجه به مادرش به اتاقش میرود.

مغنه اش را از سرش میکشد و بدون اینکه لباسش را عوض کند روی تخت دراز میکشد و دوباره فکرش ناخودآگاه به سمت میلان کشیده میشود.

قهوه چشمانش حسابی در مغزش جولان میدهند و چه میخواهند از جانش؟

آب دهانش را قورت میدهد و به پهلوی دراز میکشد و چشم میبندد تا کمی بخوابد.

اما حسابی درگیر شده و خواب از سرش پریده.

دوباره کلمه به کلمه حرفهایش را به خاطر می آورد:

-چرا همش نصف ماجرا رو میبینی؟ برات ساز زدم، گفتم لباست پاره س...

دستش را روی سرش میگذارد و میگوید:

-ای بابا بسه دیگه خسته شدم، تمام فکرو ذکرم شدی توی مسخره!

نفس عمیقی میکشد و سعی میکند روی خودش مسلط باشد!

پتو را تا خرخره اش بالا می آورد و کم کم چشمانش گرم میشوند و میخوابد.

باچشمان نیمه باز نگاهی به ساعت می اندازد و گوشی اش را از روی پاتختی بر میدارد.

چند تماس بی پاسخ از "ملازمین هرگو!"

لبش را گاز میگیرد و این میلان هیچ جوره ول کنش نمیشود.

همان لحظه دوباره گوشی اش زنگ میخورد.

با استرس نگاهی به شماره می اندازد و

دو دل است که جواب بده دیا نه!

باکمی مکث دستش را روی آیکون سبز میکشد که صدای میلان درگوشش میپیچد:

-الو سلنا؟!

باچانه ای لرزان و صدایی که از ته چاه بلند میشود میگوید:

-بله

-خوبی؟

میلان است که با شک میپرسد.

سلنا بغضش را خفه میکند و تند میگوید:

-آ...آره خوبم!

میلان، جان می کند و با مکت طولانی، آرام می گوید:

-قرار بزاریم؟

-بزاریم!

کل چشم^{1*}های، بال هُمالی^{2*} را نگاه میکند!

^{1*}کنایه از انسان بی حیا

^{2*}کنایه از آماده ی انجام کار

مکت های طولانی شان، دست خودشان نیست.

میلان با گفتن "آدرس و تایم و برات لوکیشن میکنم" به تماس خاتمه می دهد و سلنا

مانند ماتم زده ها به گوشه ای از دیوار اتاقش خیره می شود!

زیر لب برای خودش حرف می زند:

-لعنتی چه حرفایی بود به من زدی آخه؟

دتر جان! هم خدا میخواهی هم خرما را؟ گله*ات دیگر برای چیست؟!

*گله و شکایت.

-اه چرا گفتم قرار بزاریم؟ خوبه از دستش فرار کرده بودما!

درگیر است ولی بیایید بخیل نباشیم و به رویش نیاوریم؛ آخر گناه دارد دتر جانمان
عاشق و دلخسته است!

ثانیه ایی بعد صدای پیامک گوشی اش بلند می شود.

"ساعت پنج غروب آدرس..."

تقریباً سه ساعت وقت دارد و باید از نظر شاه داماد خوب و آراسته به نظر برسد یا
نه؟!

دست به کار میشود و ابتدا از حمام شروع میکند بلکه در جوار ملامین خان گنج سر
خوسک*نباشد!

*راسو

طبق عادت همیشگی اش در حمام آواز سر میدهد.

-ها لالای، لا لای، هالالای، لالای ها لالای لای!

یه امشب شبه عشقه همین امشب و داریم. چرا قصه درد و واسه فردا بزاریم؟

عزیزان همه باهم بخونیم!

که امشب شبه عیده امشب شب عیده!

بخندیم و بخونیم و بدونیم!

دختر دلباخته هستی درست، اما چرا بانگ خر در میاوری؟!

این نوع عاشقی نوبر است به مولا، خیر سرت داماد اهل خارج است، حداقل زبان بیگانه میخواندی.

که این هم مشکلی نیست در طول زندگی ملامین جان یادش میدهد و تمرین میکنند؛ انشاالله که باهم در حمام آواز بیگانه سر میدهند!

اهم اهم!

از حمام بیرون می آید و با حس خوبی که نمیداند اما میدانیم دلیلش چیست.

لباس انتخاب میکند و آن هم چه لباسی!

شلوار جین مشکی رنگ و جذب، مانتوی توسی رنگی که روی کمرش کش میخورد و جمع میشود، دو جیب کوچک بالای سینه اش قرار دارد و ظاهر ساده ایی دارد.

شال مشکی رنگش با طرح های رز سفید را از کمدش بیرون میکشد.

موهای بلوندش را فر میکند و بالای سرش با کش جمع میکند و تره ایی را هم جلوی صورتش باقی میگذارد.

با رضایت آرایش میکند و فکر نمیکند زیاد از حد به خودش رسیده؟

کم مانده ملامین پیش خودش فکر کند این دختر چقدر هل و بی حیا است!

هرچند خودش بی حیاتر است!

لباسش را تنش میکند و نگاهی به ساعت مچی اش میکند که ساعت چهار و نیم را نشان میدهد!

-اوه چهار و نیم شد!

با فکری که به سرش میزند سریع به سمت کلکسیون لاک هایش میرود و از میان آنها لاک صورتی که میلان برایش گرفته بود را تند تند روی بیل هایش میزند!

عروس در این حد جُن به سر* دیده بودید؟!

*کنایه از انسان بسیار حریص و عجول.

با دو از اتاقش بیرون می آید و توجهی به چشمهای گرد شده ی مادرش نمیکند و خداروشکر که هم سینا در اتاقش است و هم پدرش تا سوال پیچش نکنند. فرصت حرف زدن به همتا نمیدهد و تنها با گفتن "دو ساعت دیگه میام خونه" از خانه خارج میشود.

قلبش بوم بوم کنان با هیجان در سینه اش بی قراری میکند.

با 405 سفید رنگش برود ضایع است؟!

تردید را کنار میگذارد و سریع سوار میشین میشود.

پشت فرمان مینشیند و سوییچ را میخواهد بچرخاند که یکهو سیخ میشود و زیر لب با چشمهای گرد شده میگوید:

-من که رانندگی بلد نیستم!

آب دهنش را قورت میدهد و کمی مکث میکند.

دوره ی کوتاهی پدرش رانندگی را یادش داده بود و تقریباً در دهنش مانده!

با همین فکر نفسش را با فوت بیرون میدهد و همانطور که با احتیاط استارت میزند زیر لب میگوید:

-فقط امیدوارم تصادف نکنم!

استارت را که میزند عین چی ذوق میکند و گاز میدهد که ماشین با ضرب جلو میرود!

هینی میگوید و ترمز را میگیرد!

-خاک بر سرم دنده جا نخورد اصلاً!

بسم الله ی زیر لب میگوید و فس فس کنان از پارکینگ عبور میکند که تا صدای همتا و سینا را میشنود سریع گازش را میگیرد و بیرون میرود!

-وای خاک بر سم کنن سینا برو جلوشو بگیر این رانندگی بلد نیست!

-یا خدا الان میزنه ماشین و داغون میکنه!

گاز میدهد و مانند دیوانه ها میخندد و بین ماشین ها ویراژ میدهد.

یک عروس فراری دیوانه که بدون گواهینامه پشت فرمان نشسته و خیابان را با پیست مسابقه اشتباه گرفته و برای دیدن یار لایی، میکشد جون دار!

پشت سرش ماشین های زیادی بوق میزنند اما عین خیالش نیست و با خنده جواب فحش های خیالی شان را میدهد.

-خودتونید بابا، جد و آبادتونه، راه و باز کنید من اومدم!

شوهر پیدا کردن و خلاصی از ترشیدگی، تاثیرات زیادی بر روی روان دختر میگذارد و باعث اختلالات روحی و روانی میشود!
میگید نه؟! این هم نتیجه اش!

-یوهو اومدم ملامین خان!

و ترمز وحشتناکی جلوی کافه مورد نظر میگیرد!

نفسش را با هیجان بیرون میدهد و سوییچش را میگیرد.

از ماشین پیاده میشود و جلوی شیشه، شالش را مرتب میکند و با لبخند رو به ماشینش میگوید:

-آخ قربون دستت جیگر، حال دادی بهم!

و به سمت کافه قدم برمیدارد.

لبخندش با دیدن کافه ی شیکی که نمای چوبی دارد ، کش می آید!

دختر؛ از هیکل گندله*ات خجالت بکش!

*چاق،تپل.

در کافه را که باز میکند همزمان، موج خنکی با صورتش برخورد میکند.

سر می چرخاند و یار را پشت میز گردی، کنجکافه، شکار میکند!

ضربان قلبش شدت میگیرد و سعی میکند لبخند ضایعش را جمع و جور کند.

میلان تا نگاهش به سلنا می افتد ، از جا بلند میشود و با لبخند ملیح میگوید:

- سلام!

کسی که در جواب سلام همه تیکه مینداخت؟ آن هم با لبخند ملیح و چشמהایی که از

سلنا برق میزنند؟!

سلنا هم لبخندی میزند و آرام میگوید:

-سلام،خواهش میکنم بشینید!

حس موزب بودنش باعث میشود تا رسمی حرف بزند!

نه به آن ویراژ دادنش در خیابان و لایی های جون دار برای رسیدن به یار و نه به

این گل گاردین*!

*سرخ شدن صورت.

میلان سکوت حاکم بینشان را میشکند:

-چی میخوری؟

سر بلند میکند و با وجود معذب بودنش، در کمال پررویی میگوید:

-بستنی شکلاتی با گلاسه!

نگاهش به میلان می افتد که خنده اش را میخورد اما چشمهایش میخندد!

میلان گارسون را صدا میزند و برای خودش هم کیک سفارش میدهد.

در تمام این مدت سلنا سرش را به زیر انداخته و با ریش های شالش بازی میکند!

-خب، جواب حرفای من؟

هول میشود از اینکه در کمال صراحت، سر اصل مطلب میرود!

من من کنان میگوید:

-اممم خب راستش... من...هنوز نتیجه ی کامل و ازحرفاتون نگرفتم!

میلان ابرو بالا می اندازد و میگوید:

-من با زبون بی زبونی ازت خواستگاری کردم! حالا نه به صورت رسمی! اگه تو

خواستگاری و به زانو زدن من و یه جعبه حلقه جلوت بگیرم میدونی، باید بگم اونا

به وقتش! فکر کنم به این نتیجه رسیدی که من چقدر رُک حرف میزنم!

حرصش میگیرد از بی احساس بودنش و از طرفی دلش میلرزد وقتی اسم

خواستگاری را از زیانش میشنود!

با این حال موضعش را حفظ میکند و با اخم میگوید:

-بله کاملاً از رک بودن کلامتون خبردارم، منظورم از اینکه نتیجه حرفتون و نگرفتم

چیز دیگه ای بود!

اینکه یا واقعا قصدتون خواستگاریه یا اینکه میخواید از احساسات من سواستفاده کنید و ذهن من رو منحرف کنید در قبال اینکه شخصیت واقعیتون رو به آقای افشار نشون ندم. بهتره بگم، قصد دارید از من بعنوان جمع کردن آبروتون استفاده کنید! که خب خودتونم باید بدونین که چرا شکاکم!

میلان، شصتش را گوشه ی لبش میکشد و با خنده خودش را جلو میکشد.

-من اگه میخوامستم اینکار و بکنم خیلی راهای دیگه جلوم بودن که از اینکار جلوگیری کنم!

سلنا تند میگوید:

-مثلا چه راهی؟

-حاشیه رو ولش کن! حالا که متوجه شدی قصدم چیه!

سلنا یک تای ابرویش را بالا می اندازد و میگوید:

-ولی من هنوز مطمئن نشدم.

مطمئن نشده بود که اینجور با هول و ولا خودش را به مقصد رساند؟!

میلان چشم در حدقه میچرخاند و از طلبکار بودنش، خنده اش میگیرد.

-باید ثابت کنم؟

سلنا دست به سینه میشود و با لبخند مونی وارانہ ای میگوید:

-چیزی برای ثابت کردن دارید؟

- آره!

سلنا کنجکاو میگوید:

- خب؟

میلان لبی میکشد و با مکت میگوید:

-خب اونروز که افشار میخواست اخراجت کنه من نذاشتم رو یادته؟

- خب

میلان لب میفشارد و میگوید:

-خب نداره، این یعنی من میخوامستم که کنارم داشته باشمت!

سلنا متعجب میگوید:

-ولی شما گفتین که برای اینکه کارام و تلافی کنید مانع اخراجم شدید!

میلان اخمی میکند و میگوید:

-انقد رسمی با من صحبت نکن! خوبه تو تولدت میلان صدام کردی!

سلنا چشم گرد میکند که میلان بی توجه به او ادامه میدهد:

-خب اون موقع نمیتونستم از احساساتم بگم!

سلنا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- چه احساسی؟

میلان سر کج میکند و میگوید:

-همین احساس دیگه

پشت گردنش را میخاراند و ادامه میدهد:

-همین چیز...بیخیال

سلنا اخم میکند و از جا بلند میشود میگوید:

-شما همین الانم از احساساتتون مطمئن نیستید بعد چطور میخواید من و قانع کنید ؟

این را میگوید و با حرص از کافه خارج میشود و میلان هم پشت سرش راه می افتد و صدایش میزند:

-سلنا وایسا...سلنا یه دقیقه وایسا

وقتی میبیند که حرفش را گوش نمیدهد با دو خود را به او میرساند و آستینش را میکشد و سلنا را به ماشینش میچسباند و میگوید:

-باشه چرا همچین میکنی؟خب من...خب حسم دوست داشته!

باحس کلافگی میگوید:

- شایدم یه چیزی فراتر از دوست داشتن!

سلنا مات و مبهوت اول به میلان و بعد به اطرافش که جمعیتی از مردم جمع شده اند بی توجه نگاهی می اندازد.

دوباره به چشمهای میلان خیره میشود و همین که کمی از حسش اعتراف کرد هم غنیمت است!

مبهوت سر تکان میدهد و در ماشینش را باز میکند و داخل می نشیند.

میلان آنقدری کلافه و عاجز است که نتواند مانع رفتنش شود!

جمعیت تشکیل شده از مردم، با لبخند و پچ پچ کنار میروند و سلنا با نیم نگاهی به میلان از پشت شیشه، ماشین را به حرکت در می آورد.

نفس حبس شده اش را فوت میکند و جان میکند تا دور شود!
حال خودش را نمیفهمد؛ دلیل کوبش لعنتی قلبش و نفسی که هربار حبس میشود را نمیفهمد!

آهنگ دیلبر دیلبری که از ته ذهنش نواخته میشود را نمیفهمد!
لرزش دستانش که روی فرمان ماشین قرار دارند را میبیند و نمیفهمد!
نمیفهمد که چرا نمیفهمد!

با بهت ماشین را گوشه ی خیابان نگه میدارد و به نقطه ی نامعلوم جلوی رویش خیره میشود.

با لکنت میگوید:

-چی گفت بهم؟

چیز مهمی نیست؛ اثرات عاشقی است!

لبخند میزند و زیر لب میگوید:

-گفت یه چیز فراتر از دوست داشتن؟!

لبخندش به نیش تا بناگوش باز، تبدیل میشود و با ذوق میگوید:

-همین و گفت سلنا؟

بارالها؛ تمام عاشقان بی عقل و دیوانه را مورد عنایت خود قرار بده!

بلند بگو آمین یارب العالمین!

نیش شلش تقریبا به قهقهه میرسد و میگوید:

-آره همینو گفت به جون افشار!

هیجانش بالا میرود و فشار دادن تا ته پدال گاز و ویراژ دادن بین ماشین ها هم شروع میشود!

بلند میخندد و دیوانه وار میگوید:

- این ماشین کوفتی تو ضبطش یه آهنگ قری نداره؟

فشارد که صدایی پخش نمیشود؛ با این حال باز هم میخندد و همانطور که فرمان را می پیچاند، بلند بلند حرف میزند:

-عَمت نباشه سلنا، خودت یه دهن بخون!

با این حرفش، بعد از اینکه دنده را جا میزند، دستش را در هوا تکان میدهد و با صدای کلفت شده ای میگوید:

-شادوماد ما خیلی تکه...عروس یه گوله نمکه!

شادوماد ما راستی تکه عروس یه گوله نمکه!

وقتی میبیند فقط همین یه تکه آهنگ را بلد است؛ ترکیبی میزند!

-ریمیکس بای، سلنا مُرادِی!

من به تو دل بستم و بست و ناز کنی...

خوشم میاد این دلم و بزنی به نامت... تا ته این قصه میدونی همش میخوامت!

تکون بده...اوووو...تکون بده، بدن و تکون بده!

با دیدن پلیسی که تابلوی ایست در دست دارد، سرعتش را کم میکند و لبخند روی

لبش می ماسد!

لُ لُ پیش را باد میکند و همانطور که ماشین را گوشه ی خیابان نگه میدارد، زیرلب میگوید:

-ای تَف تو روت ملامین، الان وقت اعتراف بود آخه؟

پلیس که به سمتش می آید و روی شیشه با مشت میکوبد؛ عادی شیشه را پایین میکشد و با لحن جدی و چاشنی اخمی میگوید:

- خسته نباشید جناب؛ کاری از دستم بر میاد؟ من از بچگی عاشق پلیسا بودم! دست روی دهنش می گذارد و وقتی چشم های گرد شده پلیس را می بیند با بهت ادامه میدهد:

-فکر بد نکنید... منظورم از عاشق بودن، این بود که عاشق شغلتون بودم نه چیز دیگه ای بخدا، وگرنه من خودم نامزد دارم!

ج ن به سر که میگویند، حکایت همین دختر است!

پلیس خنده اش را میخورد و سعی میکند جدی باشد.

-لطفا همراه با گواهینامه تشریف بیارید پایین.

سرتکان میدهد و وقتی پلیس از ماشین دور میشود، زیرلب با حرص میگوید:

-این همه خودشیرینی کردم... عه عه نگاش کن توروخدا! خب گواهینامه!

چشم هایش گرد میشوند و با بهت میگوید:

-من که گواهینامه ندارم!

با بهت به پلیس نگاه میکند که با همکاریش مشغول گفت و گو است و حواسش به پشتش نیست!

آب دهانش را قورت میدهد و با استرس، کلاژ را ول میکند و تند و سریع گازش را میگیرد و به سمت جاده میرود!

لب می گزد و از آینه بغل به پلیس و همکاریش که با داد دستور ایست میدادند و پشت سرش میدویدند، نگاه میکند و باخنده لب میگذرد و به راستی که دیوانه شده است! دور زدن مامور قانون آن هم در روز روشن؟!

تک خنده ای میکند و میگوید:

-گور بابای هرچی قانونه تو دنیا!

و اکنون سلنا جو زده است و هیچ چیز و هیچ کس جلو دارش نیست و دلش می خواهد این انرژی مضاعفی که به او تزریق شد را بروز دهد!

اصلا حتی از ذهنش هم خطور نمیکرد که یک روزی میلان اینگونه با او حرف بزند. نفس عمیقی از حال خوشش میکشد و دلش عجیب هوس دیلبر دیلبر کرده! به طرف خانه میراند و باتمام توان گاز میدهد.

بعد از تقریبا یک ساعت به خانه میرسد و با خودش میگوید:

- اه ماشین که دارم یه ریموتم داشتم که باهاش درو باز کنم خیلی حال میدار.

از ماشین پیاده میشود و در حیاط را باز میکند و ماشین را پارک میکند و وارد خانه میشود.

سینا از خانه بیرون می آید و عین مرغی که در حال دانه خوردن است دور ماشین

میچرخد و میگوید:

-چیزیش نشده که؟ سالمه؟ آخه تو که گواهینامه نداری بیخود میکنی ماشین و بیری

بیرون. عقل تو کلت نیست؟

-به تو چه هرکاری عشقم بکشه انجام میدم ماشین خودمه.

بی توجه به سینا داخل میشود و بدون هیچ حرفی وارد اتاقش میشود و میخواهد

دیلبر دیلبر را پلی کند که ننه اش همانند بروسلی وارد میشود و میگوید:

-خاک تو سر ذلیل شدت بریزم که یه ذره ادب نداری. کوری نمیبینی دوتا بزرگتر

اینجا نشسته نباید یه سلام بکنی!

سلنا پشم هایش از فرط داد و بیداد همتا میریزد و یکهو احساس سرما میکند از بی

پشمی و میلان به قربانت دختر!

با چشم های درشت شده و کرک و پشم های ریخته میگوید:

-مامان چرا همچین میکنی؟ یعنی من هروقت اومدم خونه تو باید فحش کشم کنی؟

همتا سوراخ دماغش از شدت حرص باز و بسته میشود و میگردد:

-الهی بمیری من راحتشم!

در اتاق را بهم میکوبد و آخر این همتا به خاطر این همه حرص خوردن ام اس

میگیرد!

سلنا سری از تاسف تکان میدهد و میگوید:

-مردم مامان دارن ماهم مامان داریم... کم مونده پاره پاره م کنه!

خودش را روی تخت پرت میکند و طاق باز دراز میکشد و دوباره به حرفهای میلان

فکر میکند.

لبخندی میزند و دو دستش را به پشت سرش تکیه میدهد و با چشمان بسته خیال بافی میکند!

-مثلا اسم دخترمون باشه سَمیلان! آره ترکیب قشنگیه! یا اسم پسرمون باشه سَبَلان!

آه چی میگم من؟ من هنوز مادرشوهر و پدرشوهرمو ندیدم! اصلا خواهرشوهر یا

برادر شوهر دارم؟ اومم خداکنه اگه خواهر داشته باشه مثل من خواهرشوهر خوبی باشه!! فکر کنم خانواده ی شوهر خوبی گیرم بیاد!

-خانواده ی کدوم شوهر؟؟

با صدای سینا، هینی میگوید و سیخ سر جایش مینشیند!

وقتی سینارا با ژست طلبکارانه و دست به کمر و ابرو بالا رفته و مشکوک میبیند، آب دهانش را قورت میدهد و میگوید:

-بلد نیستی در بزنی؟!

سینا چشم هایش را ریز تر میکند و میگوید:

-جواب من و بده! خانواده ی کدوم شوهر؟

جوابی نمیدهد و سرش را پایین می اندازد!

سینا متفکر و با اخم میگوید:

-نگاهای خیره تو تولد، اعتراض اینکه چرا دعوتش کردم، تیپ زدنت و بیرون رفتن از

خونه با ماشین با سرعت بالا و بدون گواهینامه! قرار گذاشته بودی باهاش!

میلان آفاق؟

وقتی اسمش را سوالی به زبان می آورد سلنا با شوک سرش را بالا می آورد؛ این

سینا چه کاراگاهی بود برای خودش!

با اخم رو به قیافه ی متفکر سینا میگوید:

-کی گفته اصلا هم اینطور نیست!

سینا یک تای ابرویش بالا میرود و کنارش، روی تخت مینشیند و دست روی دست

سلنا میگذارد و آرام میگوید:

-اینارو دیگه به من نگو که! من خودم معنی تمام این حالتارو از بَرَم! خجالتم نداره عاشق شدی دیگه!

سلنا با حرص سرش را به طرفش میگیرد و میگوید:

- من عاشقش نشدم اون عاشقم شد!

سینا لحظه ای مات میماند!

سلنا سوالی نگاهش میکند که سینا میزند زیر خنده و بریده بریده میگوید:

- حت...حتما...من بودم داشتم...راجب...خانوادش...ک...کنجکاوی میکردم!

سلنا سری تکان میدهد و میگوید:

-چه ربطی داره؟ سینا جدی گفتم اول اون عاشقم شد!

سینا خنده اش به لبخند محوی تبدیل میشود و میگوید:

- حالا مهم نیس کدومتون اول عاشق شدید...مهم اینه که همو میخواین هوم؟

سلنا با خجالت سر تکان میدهد که سینا اینبار با خنده میگوید:

-خوشم میاد برعکس من بی حیا نیستی! از الان بگما! حق نداری باهاش تنها تو یه خونه باشی، تا موقعی که نیاد خواستگاری، با هم تنها نباشید!

سلنا دهن کجی میکند و میگوید:

-من مگه به تو و بهناز کاری داشتم؟ منم همینو به تو گفتم ولی گوش نکردی معلوم نیست چندبار باهاش تنها بودی!

سینا با نیش باز میگوید:

- من پسر خوبیم، بهناز به من اعتماد داره و میدونه حرکتی نمیزنم! ولی من هنوز به آقا میلانتون اعتماد ندارم!

نیشخندی در برابر پررویی اش میزند و میگوید:

- بهناز اگه انقدر دختر خوب و فهمیده ای نبود من الان سه دفعه عمه شده بودم!

سینا اخم ظاهری میکند و میگوید:

-برو بابا من به این با حیایی! به من میاد وقتی با بهناز تنها میشم حرکتی بزنم؟

سلنا با چشمهای گرد شده میگوید:

-شک ندارم!

سینا پوکر نگاهش میکند و میگوید:

-به این آقا میلانتون بگو زودی با خانواده شون بیان خواستگاری من آلو تو دهنم
خیس نمیخوره به مامانینا میگما، درست نیست بلاتکلیف بمونید! چقدم اسمش
سخته میلان! کجاییه؟

سلنا نیم نگاهی به قیافه برادرش میکند و بی حوصله میگوید:

- منکه میدونم الان عجله ت فقط بخاطر اینکه من زود برم سر و سامون بگیرم تا
کار خودت راه بیوفته و بهناز و بگیری! بعدم میلان از طرف مادرش انگلیسن!

سینا با نیشخند میگوید:

-تصحیح کن؛ آقا میلان!

چشم غره ای برایش می رود و می گوید:

-پس تو هم باید بگی بهناز خانم!

-تو فضولی نکن!

سینا از اتاق بیرون می رود و سلنا دوباره دراز می کشد.

* * *

-سلنا زود باش آماده شو دیرمون میشه ها.

-باشه اومدم.

از خانه بیرون می آید و کفش هایش را می پوشد و سوار ماشین میشود و روبه
سینا می گوید:

-سینا زودتر راه بیوفت من باید زود برسم بیمارستان.

سینا ماشین را روشن می کند و راه می افتند.

از کنار یک ماشین پلیس می گذرند که سلنا با استرس به پلیس نگاه می کند که همان
لحظه ماشین پلیس می گوید:

-405 سفید بزن کنار!

سینا اخم ریزی می کند و گوشه خیابان می ایستند و شیشه ماشین را پایین می دهد
و میگوید:

-جناب سروان من که کاری نکردم!

-آقا شما بیا پایین که بگم چیکار کردی!

سینا متعجب از ماشین پیاده می شود و آقای جناب سروان می گوید:

-ماشینتون باید بره پارکینگ!

در این گیر و دار سلنا زیر چشمی نگاهی به پلیس می کند و سرش را پایین می اندازد تا جناب سروان او را نشناسد!

سینا دوباره با بهت و حیرت می گوید:

-جناب من که کاری نکردم.

پلیس نگاهی به سلنا می اندازد و می گوید:

-فکر کنم این خانم دیروز پشت فرمون بودن؛ یک اینکه سرعت غیر مجاز داشتن، سبقت غیرمجاز و دور زدن مامور قانون!

لبش را گاز میگیرد و به پلیس نگاه می کند و میبیند که با لبخند پیروزمندانه به او خیره است.

سینا با شوک روبه سلنا می گوید:

-واقعا تو این همه کار کردی؟

وقتی سکوتش را میبیند ادامه میدهد:

-خنگول وقتی گواهینامه نداری برای چی با ماشین راه میوفتی تو کوچه خیابون؟

سلنا با ترس برمیگردد به سمت جناب پلیس و پلیس با تعجب میگوید:

-گواهینامه هم نداشتین؟

و همزمان بعد تمام شدن جمله اش، دفترچه کوچکی را از جیبش بیرون می کشد و میگوید:

-فقط جریمه خودتونو سنگین تر کردین، تادوروز ماشینتون پارکینگ میمونه و دویست تومن هم جریمه!

سلنا به پیشانی اش میکوبد و سینا چپ چپ نگاهش میکند.

ماشین را جرثقیل به پارکینگ میبرد و سینا میگوید:

-حالا هرچی پول تو جیبی داشتم باید بدم واسه ماشین.

کمی مکث میکند و ادامه میدهد:

- الان حتی پول تاکسی رو هم نداریم؛ آخه تو برای چی همچین کاری کردی که الان پیاده بخوایم بریم...ها؟

سلنا کلافه میگوید:

-سینا میشه انقدر غر نزنی؟ یه هفته پول تو جیبیتو من میدم...اصلا چرا من بدم؟

دو روز دیگه با پول تو جیبی من و بابا میخوای خرج زندگیتو بدی؟

-برو بابا...آخه بشر، من اینطوری عاشق نشدم که تو شدی. به خاطر یه قرار سبقت و سرعت غیرمجاز و دور زدن مامور؟

سینا انقدر غر میزند که سلنا تصمیم میگیرد باقی راه را بدون همراهی و غرغره‌هایش طی کند.

با نفس نفس وارد بیمارستان میشود.

نگاه دوباره ای به تیپش می اندازد؛ شلوار کرم رنگ، مانتوی جلو بسته ی توسی و شال مشکی رنگی که تا دقایقی بعد با لباس فرم سفید و مشکی اش تعویض میشود!

پوفی میکشد و با یاد میلان گر میگیرد و غرق خوشی می شود و برای اولین بار دیدار بعد از اعترافش، شور و هیجان و استرس دارد!

لبش را میگذرد و خداراشکر که پری افی هم امروز غایب است!

حنانه و الیکا را نمی بیند و بیخیال، لباس هایش را عوض می کند و سمت بخش می رود.

وقتی میلان را در بخش نمی بیند، با تعجب نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.

- وایه ربع گذشته چرا نیومده؟

شانه ای بالا می اندازد و روی مبل دم دستی اش مینشیند و فکرهای ناجور می کند!

- اوم نکنه رفته به خانوادش گفته بعد خواهرش جلوش و گرفته و نزاره ما همو ببینیم و بگه حوصله ی عروس نداره؟ یا برادر اگه داشته باشه بگه زن ایرونی به کلا سیمون نمیا د باید بریم خارج ازدواج کنی!

پوفی می کشد و با پایش روی زمین ضرب می گیرد.

به ساعت نگاه می کند و با استرس زیر لب می گوید:

- نیم ساعته این کجاست آخه؟

قصد بلند شدن و رفتن به اتاق افشار را دارد که با باز شدن در، مانع می شود.

با دیدن فرد رو به رویش با بهت می گوید:

- آقای محمدی؟

محمدی هم با تعجب می گوید:

- خانم مُرادی کاری داشتید اینجا؟

سلنا با چشمهای از کاسه در آمده می گوید:

- یعنی چی آقای محمدی؟ امروز شیفته دیگه شما نمیدونید آقای آفاق چرا نیومدن؟

محمدی کمی مکث میکند و دستش را جلوی دهانش می گیرد و با خنده می گوید:

- خانم مُرادی، امروز که شیفت شما نیست، امروز شیفت من و خانم سیفی هستش!

سلنا بار دیگر در شوک فرو می رود و زیر لب با بیچارگی می گوید:

- میلان، خدا بگم چکارت کنه حواس برای آدم نمیزاری!

محمدی که هنوز خنده روی لب دارد، میگوید:

- چیزی گفتید؟

وقتی سلنا سرش را به معنای "نه" بالا و پایین میکند، محمدی ادامه میدهد:

- حواستون به برنامه باشه خانم مُرادی، جدیداً حواس پرت شدید!

تیکه می اندازد؟

سلنا لبخند مصنوعی میزند و وقتی لباس هایش را میپوشد، با حرص از بیمارستان خارج میشود.

- امروز اصلاً روز من نیست؛ اون از وضع ماشین و پیاده اومدن تا بیمارستان اینم از این!

حیف اون همه راهی و که پیاده اومدم و حالام باید برگردم!

وقتی میبیند در خیابان خبری از تاکسی نیست، گوشی همراهش را در می آورد از کیفش و می خواهد زنگ بزند تا ماشین بگیرد اما با چیزی که می بیند، دستش متوقف می شود!

- بیست و شیش تا میسکال و دوتا پیام از ملامین هرگو؟!
گوزل چشم می شود و پیام اول را باز می کند.

«سلنا چرا جواب نمیدی؟»

پیام دوم را می بیند:

«جواب بده تورو خدا ضروریه!»

چه اتفاقی افتاده که میلان این گونه جِلز و وِلز می کند؟

با کنجکاوی اسمش را لمس می کند و گوشی را روی گوشش ثابت نگه میدارد.

- الو سلنا؟

با صدای پُر آرامشش، با تردید جوابش را می دهد:

- سلام!

صدایش بیشتر از هر وقتی، بر خلاف تماس های مکررش عادی به گوش می رسد!

- سلام خوبی؟ چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

چشم در حدقه میچرخاند و میگوید:

- خوبم! گوشیم رو سایلنت بود، فکر کردم امروز باید میومدم بیمارستان الان دارم بر می گردم خونه، کار داشتی؟

میلان با لحن پر تمسخری میگوید:

- حدس میزدم!

سلنا گیج می پرسد:

- چی و؟

میلان لحنش عادی می شود و بدون توجه به سوال سلنا می گوید:

- من اگه جای تو بودم زودتر خودم و میرسوندم خونه!

از حالت ها و حرف های نامفهوم میلان، کلافه می شود و اینبار پُر حرص میگوید:

- چرا؟

جوابش تنها بوق آزادی است که در گوشش پخش می شود!

با حرص گوشه را از گوشش فاصله می دهد و بعد از اینکه اسنپ می گیرد، زیر لب میگوید:

- چی تو کُتّه آخه؟ یه روز خوبی یه روز درگیری یه روز غیرتی ای یه روز خنثی ای! مرتیکه ی جذابِ آفتاب پَرست!

مَلامین جان؛ آخر مَرَضَت چیست که دخترمان را دَیَلَتَن* می کنی؟
*کنایه از سرگردان شدن.

کرایه را حساب میکند و جلوی در خانه شان می ایستد و در را با کلید باز میکند و نمی داند چرا با عجله به سمت در ورودی میرود!

با تعجب به سه کفش ناآشنا نگاه میکند.

دوتا مردانه و یکی پاشنه بلند زنانه!

چه خبر است؟

اخم میکند و فوراً در را باز میکند و با شنیدن سر و صدای زیاد، به سمت هال میرود

که...

یا پیغمبر پیغام رسان!

با بهت به جمعی که دور هم نشسته اند و خوش و بش می کنند، خیره میشود!

پدر و مادرش و سینا و...

آن پسر گت و شلوار سورمه ای به تن که میان یک خانم و آقا نشسته، ملامین هرگو نیست؟!

آب دهانش را قورت میدهد و وقتی همه متوجه حضورش میشوند، لبخندی به رویش میزنند و سلام میدهند.

زن تقریباً جوانی که سمت راست میلان نشسته، با خوش رویی و با لهجه میگوید:

- سلام دختر خوشگل! حالت خوبه عزیزم؟ ماشالا هزار ماش الله چقدرم نازه!

چشمهایش قابلیت بیشتر گشاد شدن را ندارد!

فقط میتواند با صدای کم جانی بگوید:

- سلام!

و نگاه سوالی اش را به چهره ی خنثی و طبیعی میلان می دهد!

میلان شانه ای بالا می اندازد و مهدی رو به دخترش میگوید:

- دخترم برو لباسات رو عوض کن بیا بشین.

لبخند کم جانی میزند و با نگاه خیره و معنا داری به سینایی که نیشش شُل است، با گفتن "ببخشید" وارد اتاقش میشود!

در را که پشت سرش میبندد، نفس عمیقی میکشد و دست روی قلب بی قرارش میگذارد و زیر لب میگوید:

- چه خبره اینجا؟!

از در فاصله میگیرد و لباسهایش را با تونیک آبی رنگ و شلوار دمپا مشکی رنگ و شال حریرش عوض میکند که درست همانموقع صدای باز و بسته شدن در اتاقش می آید.

سر میچرخاند که سینا را با همان نیش شُل یافت میکند.

اخم میکند و میگوید:

- سینا چه خبره اینجا؟

سینا ابرو بالا می اندازد و با نیشخند میگوید:

- تو نمیدونی چه خبره؟

سوالی نگاهش میکند و کلافه میگوید:

- سینا دُرُست بگو چی شده! من امروز فکر کردم باید برم بیمارستان، آف بودم امروز، داشتم برمینگشتم که میلان بهم زنگ زد و یه چندتا چرت و پرت گفت! اصلا ببینم تو مگه الان نباید دانشگاه باشی؟

سینا یک قدم جلو می آید و میگوید:

- چرا دانشگاه بودم، اما وقتی بابا بهم زنگ زد گفت برای سلنا خواستگار اومده، پیچوندم اومدم، چقدرم که وقت شناسه آقا میلانتون! داشتم با بهناز اختلاط میکردم!

آره خلاصه که خودم و رسوندم خونه و الانم که دیدی چیشد دیگه!

سلنا با بهت میگوید:

- الان این با بابا مامانش اومده خواستگاری من؟!!

سینا اخم میکند و با انگشت سبابه اش میکوبد روی پیشانی سلنا و میگوید:

- نه اومده عقدت کنه! خب دختر خوب اومدن خواستگاری دیگه آی کیوت چند روزه پایین اومده ها!

دستش را پس میزند و میگوید:

- برخلاف رفتاراش چه آتیش تندی هم داره!

سینا میخندد و همانطور که باهم از اتاق بیرون میروند، میگوید:

- پسرا همه آتیششون تنده خواهر من!

- سینا تو نباید یه خبر به من میدادی؟

سینا دست پشت سرش میبرد و با شیطنت میگوید:

- من خودم تو شوک بودم... این همه سال یه کور یا کچل هم نیومد که اف افمون و

بزنه بلکه خواهر رو دست مونده ی مارو بگیره حالا این جیگر اومده تورو بگیره؟

البته حیدر و فاکتور میگیرم تا ضد حال نخوری!

سلنا چشم غره ای حواله اش میکند و

با هم وارد هال میشوند.

از نگاه های خیره شان معذب میشود و با سر پایین آمده کنار مادرش مینشیند.

مهدی، سکوت را میشکند.

- خب خیلی خیلی خوش اومدید... به نظرم هر چه زودتر بریم سر اصل مطلب بهتر باشه... موافقید آقای آفاق؟

آفاق بزرگ، سر تکان میدهد و با خوشرویی و لحن بشدت محبت آمیزی میگوید:

- بله من هم موافقم... حاشیه ها مارو از موضوع اصلی دور میکنن!

چه روشن فکر!

مادر ملامین جان، به حرف می آید:

- خب میلان پسرم چند روزی حرف از دختر شما میزد... مام که پدر و مادریم و سر و سامون گرفتن پسر مون و میخوایم، من خودم زاده ی انگلستانم و با آقا عین الله اونجا آشنا شدم و همونجا وصلت کردیم و پسرم هم همونجا بدنیا اومد تا ده سالگی میلان اومدیم کشور همسرم.

پسرم همینجا درسشو خوند و تخصصش و گرفت و در حال حاضر همکار دختر شما تو بیمارستان هستن و تو یه بخش کار میکنی!

با لهجه ی مادر میلان، ناخودآگاه لبخندی روی لبهای سلنا پدیدار میشود.

همتا به حرف می آید:

- یعنی پسر شما هم تو بخش تزریقاتن؟

سلنا با شنیدن حرف مادرش، فوراً سرش را پایین می اندازد و زیر لب زمزمه میکند:

- وای گندش در اومد!

مادر میلان، گیج میگوید:

- نه دیگه پسرم با دخترتون تو بخش...

میلان میان کلام مادرش میپرد و میگوید:

- ببخشید مامان بزارید خودم توضیح میدم.

و بلافاصله با این حرفش، لبه های کتَش را صاف میکند و با نگاه مغرورانه ای میگوید:

- بنده متخصص ختنه ی نوزادان هستم، و دخترتون با من تو بخش اتاق عمل مخصوص همکارن و کارهای بخیه و تزریقات رو انجام میدن!

سلنا سرش را بالا میگیرد و در دلش میگوید:

«یه طور گفت حالا انگار مهندسی چیزی بود!»

قبل از اینکه همتا و مهدی از شوک بیرون بیایند، سینا با خنده ی مسخره ای میگوید:

- بله؛ خدا دَر و تخته رو خوب باهم جور میکنه!

مهدی رو به پسرش تشر میزند:

- سینا جان ساکت باش!

سلنا اهمیتی نمیدهد و تنها با استرس به سگرمه های پدر و مادرش نگاه میکند و زیر گوش مادرش آرام میگوید:

- توضیح میدم ماما!

مهدی برای اینکه جو را عوض کند، میگوید:

- خب خیلی هم خوب؛ ملاک ازدواج فقط تحصیلات نیست، شما باید بتونی از پس زندگی‌تون بر بیایید؛ پس فردا که بچه دار شدید باید بتونید پول خرج خورد و خوراک و داشته باشید.

سلنا با بهت به پدرش نگاه میکند و به راستی که سینا راست میگوید؛ مرد ها همه آتیششان تند است و مهدی جان هم از این قضیه مستثنی نیست و تا بچه دار شدن این دو دلباخته هم پیش رفت!

میلان لبخندی میزند و رو به پدر زن گرامی میگوید:

- بله کاملاً حق با شماست؛ باید بهتون بگم که من ماشین و خونه و پول به اندازه ی کافی دارم و کاملاً از پس چرخوندن زندگیم برمیان!

پسر حواست به سقف باشد تا روی سَرَت ریزش نکند؛ قربان اعتماد به نفست!

اینبار همتا میگوید:

- بله و زندگی فقط هم پول نیست، عشق و علاقه مهم ترین دلیل و ملاک برای شروع یه زندگیه و اگر شما نداشته باشیشون، مطمئناً زندگی‌تون پایه ی محکمی نخواهد

داشت!

و رو به شوهرش با لحن معناداری ادامه میدهد:

- زندگی همش پول نیست!

مهدی لبخندی به همسرش میزند و میگوید:

- چرا خانم... اتفاقا زندگی فقط با پول میچرخه.

همتا لبخند حرص دراری میزند و میگوید:

- مهدی جان شما خودت از اول نه پول داشتی نه ماشین که هنوزم نداری!

با خنده ی سینا، همتا و مهدی به جنگ خاتمه میدهند.

میلان سر تکان میدهد و مادرش رو به همتا با همان لهجه ی با مزه اش میگوید:

- شما کاملا درست میگوید؛ ولی بهتر نیست خودشون برن با هم حرف بزنن و به نتیجه برسن؟ درست نیست ما براشون ملاک تعیین کنیم بهتره که خودشون به تفاهم برسن، البته اگر شما موافق باشید.

مهدی و همتا سر تکان میدهند و آفاق بزرگ هم لبخندی میزند.

مهدی رو به دخترش میگوید:

- دخترم آقارو راهنمایی کن به اتاقت باهم حرف بزنین.

سلنا از جایش بلند میشود و مانند یک دختر حرف گوش کن و سر به جیر* با گفتن "با اجازه" خودش جلوتر راه می افتد.

* سر به زیر.

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، مستقیم به سمت اتاقش میرود و میتواند صدای قدم های میلان را پشت سرش بشنود!

ناخودآگاه یاد خواستگاری حیدر می افتد و لبش را میگذد.

موقعی که با حیدر به سمت اتاقش میرفت، دعا میکرد که کاش باهم تنها نشوند و الان لحظه شماری میکند تا هر چه زودتر با میلان تنها شود!

در اتاقش را باز میکند و روی تختش مینشیند و زیر چشمی به میلانی که در اتاق را میبندد و با نگاهش دورتا دور اتاق را از نظر میگزrand، نگاه میکند.

صدایش را میشنود:

- تمام تصوراتم و بهم زدی!

با تعجب سرش را بالا میگیرد و میگوید:

- چطور؟

میلان بالاخره نگاهش میکند و روی صندلی رو به رویش مینشیند و میگوید:

- فکر میکردم وقتی بدون خبر اومدم خواستگاری، با یه اتاق خَر مُرده رو به رو شم!

اخم میکند و میگوید:

- اول اینکه شما غلط کردی بدون اطلاع اومدی خواستگاری، دوماً از اون

خواستگاری نکبت به بعد همیشه اتاقم رو مرتب نگه داشتم!

صراحت کلامش، برای میلان خوشایند است!

- همچین بدون اطلاع نیومدم، با پدرت هماهنگ کردم! اتفاقاً پدرت خودش گفت

چیزی بهت نگم!

سلنا گیج میپرسد:

- یعنی چی؟

میلان لبش را کج میکند و میگوید:

- بیخیال؛ مهم اینه که اومدم دیگه... حدس میزدم دلتنگم بودی!

سلنا چشم گرد میکند و میگوید:

- چی میگی برای خودت؟

میلان نیشخندی میزند و میگوید:

- عه همین اول راهی انکار میکنی؟ اگه دلتنگم نبودی که حواست پرت من نمیشد و امروز نمیرفتی بیمارستان به عنوان شیفت اشتباه! نه؟ بگذریم... خب چی باید بگیم؟

دهانش از اینهمه بی پروا حرف زدنش، باز میماند و نمیداند که چه بگوید.

اما وقتی نگاه منتظر میلان را میبیند میگوید:

- من آشپزی بلد نیستم!

میلان بلافاصله میخندد و میگوید:

- نصف دخترای همسن تو که ازدواج میکنن اولش بلد نیستن، یاد میگیری، مورد

بعدی؟!

آب دهانش را قورت میدهد و میگوید:

- من تا حالا ندیدم با ماشین بیای سر کار! چرا گفتی ماشین دارم؟

میلان متفکر سر تکان میدهد و میگوید:

- دلیل همیشه وقتی بدون ماشین میام سر کار، یعنی ماشین ندارم! به اطلاعات برسوئم پورشه دارم.

چرا دوست دارد ضایع کند؟

سلنا سرش را پایین می اندازد و میلان میگوید:

- مواردات اگر تموم شد حالا من بگم!

بلافاصله بعد از تمام شدن جمله اش، بدون آنکه منتظر جوابی از جانب سلنا باشد، ادامه میدهد:

- خب من اولین چیزی که برام مهمه، حواس پرت نبودنت سر کاره و...

میخواهد ادامه بدهد که سلنا پارازیت می اندازد:

- ببخشید ولی محل کار ربطی به زندگی مشترک نداره!

میلان عادی نگاهش میکند و بعد از مکث نسبتاً طولانی ای میگوید:

- از پارازیت انداختن وسط حرفم خیلی بدّم میاد! خب داشتم میگفتم؛ تا موقعی که جلوی چشمنی باید طبق قوانین من عمل کنی.

کمی مکث میکند و به حالت فکر سرش را تکان میدهد و با لحن شیطنت آمیزی میگوید:

- فکر کنم این جمله رو یه جا بهت گفته بودم نه؟! احتمالاً "موقعی که بازم رو اعصابم بودی و پات و از گلیمت دراز تر گذاشتی!"

سلنا حتی فرصت نمیکند عکس العملی در برابر حرف های تند و پشت سر همش نشان دهد!

میلان، دست به سینه میشود و خودش را کمی بالا میکشد.

- و اینکه فکر کنم اخراج شدن و برای مدت کوتاهی تو بخش تزریقات کار کردنت و دوباره اومدنت به پست قبلی و با خونوات در جریان نداشتی!

سلنا گپ میکند و نمیداند که در جوابش چه بگوید!

میلان، انگشت اشاره اش را جلوی صورت سلنا جلو می آورد و با چشم های گرد شده میگوید:

- و این یعنی پنهون کاری اونم برای یه موضوع به این سادگی! و خب باید بدونی که من از مخفی کاری هیچ خوشم نمیاد!

اگر چیزی رو ازم پنهون کنی...

دست راستش را زیر گلایش به حالت بُریدن تکان میدهد و میگوید:
- میگشمت!

چشمهای سلنا گرد میشوند و لحن طلبکارانه اش فعال میشود:
- تو کی باشی که بخوای من و بکشی؟

میلان لبخند خبیثی میزند و میگوید:
- این حرفت یعنی پنهون کاری میکنی!

سلنا اخم میکند و جوابی نمیدهد.

میلان شانه ای بالا می اندازد و با صدای تقریباً بلندی میگوید:

- ایرادی نداره؛ منم به خونوات اطلاع میدم که از بخش یه بار اخراج شده بودی،

یه بار حلقه ی نامزدی افشار و اشتباه جاساز کردی، بعلاوه

(به حالت مسخره ای چشمهایش را گرد میکند) اون روز با دوست دیوونه ت

اومدید و قصد گشتنم رو داشتید و تازه دوستت پسر هم خطابم کرد!

اها این و یادم رفت! که قهوه روم ریختی و میخواستی جاسوسیمو بکنی!

سلنا با همان چشمهای گرد شده، دستش را روی دهان میلان قرار میدهد و هول شده میگوید:

- عه دو دقیقه ساکت شو دیگه!

سلنا وقتی مطمئن میشود که میلان ساکت است، دستش را برمیدارد و هول شده لبخند مصنوعی میزند و میگوید:

- خیلی خب عزیز من چرا شلوغش میکنی؟ خودمون حلش میکنیم!

میلان چشم گرد میکند و با ابروهای بالا رفته میگوید:

- گفتی عزیز من!؟

سلنا سری تکان می دهد و با لبخند میگوید:

- آره دیگه، پس فردا که زن و شوهر شدیم و رفتیم خونه خودمون که نمیتونم بهت بگم آقای آفاق!

- هنوز نه به باره نه به داره!

سلنا اخمی میکند و میگوید:

- ببخشیدا یادت نرفته که من باید بهت جواب بدم!

میلان خم میشود و دم گوشش آرام پچ میزند:

- و تو هم که یادت نرفته من اعتراف کردم!

سلنا آب دهانش را پرسرو صدا قورت می دهد و می گوید:

- خیلی خب اومدی تو حلقم برو عقب!

اما ملامین هر گو نیشخندی میزند و کنایه وار می گوید:

- پس فردا که زن و شوهر شدیم باید عادت کنی دیگه!

دخترک عصبی میشود و کمی فقط کمی لوس میگوید:

- میلان خوشم نمیاد بهم نیشخند میزنی!

میلان لبخند دختر کش و مکش مرگ مایی تحویلش می دهد و با خنده می گوید:

- چشم... شما فقط لوس شو!

سرش را پایین می اندازد و با بیل هایش ور میرود و مثلا میخواهد ادای خجالت کشیدن را در بیاورد دخترمان!

ولی در یک حرکت انتحاری سرش را بالا می آورد و موهایش را با ناز و اندازه ی مورچه چاشنی خجالت کنار میزند و میلان نباید برای این دختر که اینگونه ناز میکند ضعف کند؟

ملازمین جان تک خنده ای میکند و می گوید:

- آفرین بهت تبریک میگم ، موفق شدی برام عشوه بیای و من و یکمی...

کمی مکث میکند و ادامه میدهد:

- خَر کنی!

و خَر کنی به زبان میلان یعنی دلم برایت ضعف رفت لعنتی!

سلنا که این حرف آفاق جان برایش دلنشین است دوباره با ناز میخندد و می گوید:

- خب دیگه فکر کنم همه حرفامونو زدیم درسته؟

- نه من یه حرف دیگه هم دارم.

- بگو میشنوم.

میلان نگاهی به سرتا پای سلنا می اندازد و می گوید:

- اگه یکم لاغر کنی هم جذاب که هستی، جذاب تر میشی!

اخم میکند و میگوید:

- اصلا من جوابم منفییه.

- عه عزیزم برای خودت میگم!

- گفתי عزیزم!

میلان پس کله اش را می خاراند و می گوید:

- پس فردا که رفتیم سر خونه زندگیمون که نمیتونم بگم خانم مرادی!

سلنا چشم غره ای همراه با ناز برایش میرود و اوف دختر دلش او بویه*!

*آب شد.

میلان نیشخندی میزند و سلنا میخواهد حرفی بزند که در اتاق، با شتاب باز میشود
و...

چه کسی میتواند این نیش شل و با شرارت را داشته باشد؟

سلنا اخم میکند و رو به سینایی که تکیه به در داده است میگوید:

- چته چرا اومدی؟ طبق معمول درم که بلد نیستی بزنی!

سینا نیشش عمق بیشتری میگیرد و رو به میلان میگوید:

- محض اطلاعاتون نیم ساعته اومدید تو اتاق حرف بزنی هنوزم بیرون نیومدید...

مکتی میکند و با چشمهای گرد شده به بیرون اتاق اشاره میکند و با صدای آرامی می
گوید:

- خانواده نگران میشن!

سلنا چشم گرد میکند و میلان اما انگار اصلا برایش مهم نیست میگوید:

- باشه الان میایم!

سینا سرتکان میدهد و بعد از چند نگاه مشکوک وارانہ و مسخره اش بیرون میرود.

سلنا از جایش بلند میشود که میلان فوراً میگوید:

- کجا؟

چشم گرد میکند و میگوید:

- الان گفتمی به سینا که میایم!

میلان چشم در حدقه میچرخاند و با دست اشاره میکند بنشیند.

- بیا بشین هنوز چیز مهم و بهت نگفتم!

سلنا با کنجکاوی دوباره سر جایش قرار میگیرد و به میلانی که لب میجنباند، نگاه میکند.

- عقد که باهم کردیم، یه مدت میریم لندن!

تقریباً یک متر جلو میپرد!

- چی؟!

میلان بیخیال شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

- بده همین اول زندگی میبرمت تفریح؟

سلنا گیج نگاهش میکند و میگوید:

- نه ولی...همیشه انقدر آتیش تنده؟

میلان چنگی به موهای پر پشت خرمایی اش میزند و با لبخند میگوید:

- همه ی مردا آتیششون تنده!

مای گادا!

به راستی که مردان وجه های مشترک بسیار زیادی دارند!

یکی بیاید دهان باز شده ی سلنا را چفت و بست کند!

میلان که قیافه ی بهت زده ی سلنا را میبیند، سرش را به معنای "چیه؟" تکان میدهد.

سلنا به خودش می آید و با ابروهای بالا رفته میگوید:

- هیچی... حالا که میتونیم بریم؟ زشته هنوز نرفتیما.

میلان نیشخندی میزند و وقتی از جایش بلند میشود، سلنا جلوتر به راه می افتد و قلبش این چند روز چقدر سرکش شده و بیخودی خودش را به در و دیوار میکوبد!

پوف بلند بالایی میکشد و وقتی به حال میرسد و لبخند ها و نگاه های منتظر
حاضرین را میبیند، استرسش بیشتر میشود.

با لبخند شرمزده ای سرش را پایین می اندازد که مادر میلان به حرف می آید:
- خب؟ چی شد پس بچه ها؟

صدایش، در نزدیکی گوش سلنا بلند میشود:

- بهتره بهشون وقت بدیم تا بیشتر فکر کنن!

- پسرم شما به تفاهم رسیدید اصلا ؟

مهدی است که با لبخند رو به میلان میپرسد و سلنا توقع دارد میلان برگردد و سوالی
نگاهش کند اما...

- بله به تفاهم رسیدیم ولی به نظرم بیشتر فکر کردن بهتر باشه البته من تصمیم
نمیگیرم فقط یه نظر بود، در کل به تفاهم رسیدیم و باقیش رو میسپاریم به بزرگترا!

و سلنا چقدر بی جنبه است که شه دَس و پا ر گم ها کرده*!

*دست و پاش رو گم کرده.

همتا به حرف می آید:

- خب وقتی به تفاهم رسیدن چرا صبر کنیم؟

مثل اینکه همتا جانمان میترسد سلنا همین یک خواستگار خوب را هم رد کند و تا پیشیمان نشده، کار را یکسره کنند!

آفاق بزرگ رو به همتا میگوید:

- بالاخره حرف یک عمر زندگیه... به نظر منم اگر بیشتر فکر کنن و عاقلانه تصمیم بگیرن بهتر باشه!

همتا هول شده میگوید:

- نه خب من میگم وقتی هم و دوست دارن و به تفاهم رسیدن چرا الکی صبر کنیم؟ جوونای امروزی که صبر و تحمل ندارن یهو میبینی کار دست خودشون بدن!

و همتا چقدر بی ملاحظه شده برای شوهر دادن دخترش!

سلنا لب میگذد و همتا ادامه میدهد:

- پسر شمام که ماشالا هزار ماشالا چیزی از آقای کم نداره و با کمالاته! خب این دوتا جوون همکارن تو یه بخش کار میکنن درست نیست الان که حسشون نسبت بهم فرق کرده فردا بلاتکلیف چشم تو چشم شن!

مهدی میخندد و میگوید:

- میگی چیکار کنیم الان خانم؟ عاقد بیارم؟!

سینا خنده اش را میخورد و سرش را پایین می اندازد.

- اتفاقا منم باهمتا جون موافقم... حرفشون کاملا درسته و به نظرم یه وقتی بزاریم برای محرمیت و عقد!

مادر میلان است که رو به جمع با همتا موافقت میکند.

اینجا کسی ترمز ندارد؟!

با هر حرفشان سلنا سرش بیشتر پایین میرود به طوری که نوک دماغش با یقه اش برخورد میکند!

آفاق بزرگ سر تکان میدهد و میگوید:

- خب پس بفرمایید تاریخ عقد و محرمیت رو مشخص کنیم!

دلشوره های بیخود مادرش، سکوت پدرش در برابر عجل بودن مادرش، ذوق و شوق خودش و نبودنش در این عالم، او را در این لحظه به پای سفره ی عقد کشاند؛ درست یک هفته بعد از خواستگاری!

بماند که وقتی این خبر را به گوش الیکا و حنا رساند، چیزی به بستری شدنشان نمانده بود، حتی همین الان هم با بهت و تعجب به سلنایی که چادر سفید رنگی روی سر دارد و کنار میلان نشسته، نگاه میکنند!

سلنا خودش هنوز در شوک خواستگاری مانده و نمیداند این یکی را چطور هضم کند! به راستی که ملامین آفتاب پرستمان، آرام و قرار ندارد!

تا آمدن عاقد، همه خودشان را مشغول صحبت میکنند.

سلنا نگاهش روی آینه ی رو به رویش گره میخورد.

به میلانی نگاه میکند که کت و شلوار مشکی شیکی به تن دارد و موهای پر پشت خرمایی اش از هر وقتی بیشتر به چشم می آید و سرش را کج کرده و با مادر کاترین جانش صحبت میکند!

اسم مادرشوهر سلنا است؛ کاترین جان مولی!
و چقدر سینا مادرشوهر و پدرشوهر سلنا را سوژه کرد!

عین الله و کاترین! چه عیبی دارد؟ ترکیب قشنگی هم است اتفاقاً!

نگاهش به خودش می افتد... اگر صورتش آرایشی نداشت، به حتم رنگ زرد
صورتش به خاطر استرسی که دچارش شده بود، الان در دید بود.

نگاه پر استرسش را به جمع میدهد.

مادر و پدرش با لبخند محوی ایستاده اند و باهم حرف میزنند... سینا و بهناز که
همراه بهنام و بهرام مشغول بگو و بخند هستند... حنا و الیکایی که مانند بُز به
سلنا و میلان ژل زده اند!

آفاق بزرگ که با لبخند مهربان و پدرانۀ ای عروس و پسرش را نگاه میکند...
سلنا لبخندش را با لبخند و تکان دادن سرش جواب میدهد.

عاقده از راه میرسد، همه سکوت میکنند و میلان نیم نگاهی به سلنا می اندازد و
زیر لب میگوید:

- استرس داری؟

به امید اینکه یک جمله ی عاشقانه بگوید تا آرام شود، سر تکان میدهد و میلان اینبار با لبخند محوی میگوید:

- مگه من هیولام؟

جمله ی عاشقانه به این زیبایی و پر آرامش شنیده بودید؟!

ناخودآگاه زیر چادر چشم غره ای نثارش میکند و در دلش میگوید:

«من چطور میخوام با این زندگی کنم؟»

به آفاق بزرگ و پدرش نگاه میکند که شناسنامه هارا جلوی عاقد میگذارند.

هوف آرامی میکشد و عاقد با گفتن بسم الله شروع میکند.

- دوشیزه محترمه، سرکار خانم سلنا مُرادِی فرزند مهدی، آیا به بنده وکالت میدهید تا شمارا با مهریه ی معلوم به عقد دائم جناب آقای میلان آفاق، فرزند عین الله، در بیاورم؟ آیا بنده وکیلَم؟

صدای همتا جان، همانطور که قند میسابد، می آید:

- عروس رفته گل بچینه!

عاقده لبخندی میزند و با صدای بلندتری میگوید:

- برای بار دوم عرض میکنم... سرکار خانم سلنا مرادی فرزند مهدی... آیا بنده وکیل
شمارا با مهریه ی معلوم به عقد دائم جناب آقای میلان آفاق فرزند عین الله در
بیاورم؟

- عروس رفته گلاب بیاره!

عروس شاید نخواهد برود و گل بچینه و گلاب بیاورد باید چه کسی را ببیند؟ همین
اول زندگی ناز کردن؟!

- برای بار سوم عرض میکنم...

سلنا نگاه نگرانش را به قرآن روی دستش میدهد و با استرس آیه های سوره را
زمزمه میکند.

جمله ی عاقده که تمام میشود، همه سرشان را سمت سلنا برمیگردانند و این سلنا را
هول میکند.

صدایش را پیدا میکند و با مکت میگوید:

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترای جمع... بله!

بله گفتن عروس همانا و دست و جیغ و کل کشیدن همانا!

سرش را پایین می اندازد و حواسش پرت میشود و نمیداند که میلان کی بله داد و ا
لان در آغوش مادر شوهر است!

هجوم می آورند سمتشان و با گفتن تبریک و دادن کادو عقب میرود.

راه نفس کشیدن که پیدا میکنند، نگاهی بهم می اندازند... میلان با ابروهای بالا رفته
و لبخند و سلنا با خجالت!

عاقد تبریک میگوید و جمع را ترک میکند.

حلقه های طلایشان را در دست می اندازند و حالا موقع عسل خوری است!

سلنا لبش را میگذد و با خود فکر میکند که نکند میلان دستش را گاز بگیرد و دادش
در هوا برود و آبرو برایش نماند؟!

به همین خاطر قبل از اینکه انگشت کوچکش را در ظرف عسل در دستش فرو کند،
رو به میلان آرام میگوید:

- دستم و گاز نگیرا!

میلان چند ثانیه نگاهش میکند و وقتی به خودش می آید سرش را پایین می اندازد
و بی حرف میخندد!

سلنا برای حفظ آبرو هم که شده با اصرارهای مادرش، بیل هایش را کوتاه کرد و گرنه
الان میلان به جای عسل، بیل لاک خورده میخورد!

با کلی ادا و اطفار انگشت های آغشته به عسلشان را به خورد هم میدهند و میخندند
و بقیه هم با دست و سوت همراهی شان میکنند.

سینا همه را مجبور میکند تا دور خواهر و دامادش جمع شوند و عکس دسته جمعی
بگیرند.

عکس را که میگیرند سلنا از جایش بلند میشود و سمت پدر و مادرش میرود و برای
بار دوم آنها را در آغوش میکشد.

سینا با خنده اعتراض میکند:

- من کشکم این وسط؟

سلنا میخندد و با مسخره بازیهای سینا، بغلش میکند و در آخر سینا زیر گوشش

میگوید:

- بالاخره از دستت خلاص شدم!

سلنا هولش میدهد و بی لیاقتی میگوید.

سینا نیشش را شل میکند و سلنا با به یاد آوردن چیزی، سینارا سمت خودش میکشد و زیر گوشش میگوید:

- چرا بهناز و داداشاش و گفتی بیان؟ جواب مامان و بابارو چی دادی؟ چیزی گفتن اصلا؟

سینا چشم ریز میکند و با خیال راحت میگوید:

- اولاً زشته که به زن و برادر خانومای من بگی چرا اومدن! دوماً فکر اونجاشم کرده

بودم، بهشون گفتم که بهرام و بهنام هم دانشگاهی منن و بهنازم دوست صمیمی توعه!

سلنا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- آها... اونوقت بابا و مامان نباید بی‌رسن که چرا هم دانشگاهیای جنابعالی باید تو مراسم عقد من حضور داشته باشن؟

سینا نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- مامان و بابا انقدر که عجله برای شوهر دادن تو به خرج دادن که به این دیگه توجه نکردن... البته اگر می‌پرسیدن، خودت که میدونی همه جوره قانعشون می‌کردم!

سلنا لبش را کج می‌کند و می‌گوید:

- بله در جریانم...

می‌گوید و دوباره کنار میلان مستقر میشود و دروغ چرا! محرم شدن با کسی که تا سه ماه پیش چشم دیدنش را نداشت و از دیدنش بیزار بود و از کارهایش کفری، برایش بسی سخت بود و غیر قابل باور و درک!

هر چه بود، تمام شد و رفت و الان نامزد محسوب میشوند و سلنا هنوز فرصت هضم و درک کردنش را ندارد که ندارد... دقایقی به این باور میرسد اما طولی نمی‌کشد که دوباره به حالت گنگش باز می‌گردد!

میلان سمتش برمیگردد و زیر لب میگوید:

- ساکتی؟

لبش را غنچه میکند و میگوید:

- والا من هنوز تو شوک خواستگاریت بودم!

میلان ابرو بالا می اندازد و با خنده میگوید:

- یعنی انقدر برات غیر قابل باوره که من بهت پیشنهاد ازدواج دادم و اومدم خواستگاریت؟

سلنا اخم میکند و میگوید:

- دقیقا!

میلان شانه ای بالا می اندازد و بیخیال میگوید:

- گفتم که ما یه رگه خارجیا رُک تر از این حرفایییم و تو هیچ کاری هم صبر نداریم و

رو در بایستی هم با کسی نداریم...

سلنا لبی میکشد و حرص زده میگوید:

- مشخصه!

میلان دندان هایش را به نمایش میگذارد و میگوید:

- اوه حرص نخور پیبی! لندن که بردمت از این حال و هوا دَرِت میارم!

و سلنا در شوک اینطور صدا زدن میلان فرو میرود!

آب دهانش را قورت میدهد و متوجه خنده و چشمک بهناز به رویش میشود.

ناخودآگاه لبخندی به رویش میزند.

آفاق بزرگ از جا بلند میشود و رو به مهدی میگوید:

- آقای مُرادی اگر اجازه بدید میلان دخترتون رو ببره و خونه شون رو نشونش بده...
البته ماهم همراهشون هستیم.

مهدی سر تکان میدهد و با لبخند میگوید:

- بله چرا که نه!

و سلنا کنجکاو به دکور خانه اش فکر میکند و میلان حتی به سلنا حق انتخاب
جهازش را نداد!

آفاق بزرگ اینبار با صدای بلندتری انگار که میخواهد همه بشنوند، رو به مهدی
میگوید:

- و اگر اشکال نداره یه سفر هم به لندن برن و البته ماهم همراهشون هستیم و
میخواستیم از شماهم دعوت کنیم تا همگی با بچه ها همراه باشیم، ما اونجا به اتفاق
همسرم خونه داریم که تعطیلات معمولا اونجا میریم!

مهدی رو به همتا لبخند میزند و اینبار رو به عین الله جان میگوید:

- والا چی بگم آقای آفاق... هر چی شما بگید... ما مشکلی نداریم بالاخره هم اینا
جوونن نیاز دارن به تفریح و الانم که الحمدالله بهم محرم... ولی برای من و
همسرم سخته که خارج از کشور بریم به نظرم همینکه شما با همسرتون همراه بچه
ها هستید کافیه!

سینا از آنور با اعتراض میگوید:

- عه بابا منم میخوام برم خارج!

سلنا با حرص رو به سینا با سر به بهناز اشاره میکند و این یعنی "تو بدون زنت میخوای بری کشور خارجه چه غلطی بکنی؟"

آفاق بزرگ لبخندی میزند و میگوید:

- هر طور راحتید... خب بزارید حداقل سینا جان همراهمون باشه!

سینا که متوجه بهناز میشود، سرش را میخاراند و میگوید:

- چیزه... نه دیگه من چرا پیام مزاحمتون میشم... اصلا من دانشگاه میرم... دانشگاهمو ول کنم که چی؟

سلنا ابرو بالا می اندازد و بهناز به خنده می افتد و آفاق بزرگ باز هم با گفتن "هر طور راحتید" به سمت بیرون میرود و بقیه هم به اتفاق هم کم کم متفرق میشوند.

سلنا سردرگم میماند و نمیداند سوار کدام ماشین شود!

همتا سمتش می آید و با لبخند میگوید:

- سلنا مادر من و بابات و سینا دیگه ازتون جدا میشیم خودت برو با میلان خونه تون و ببین... اها تا یادم نرفته اینم بگم با آقای آفاق و کاترین جون هماهنگ

کردیم تا غروب پیششون میمونی بعد سینا با ماشین میاد دنبالت!

سلنا چشم گرد میکند و میگوید:

- مامان رسماً داری میگی برو که برنگردی... یعنی چی آخه! مگه من لباس همراهه که برم خونه شون... بعدم من معذبم الان برم پیششون بمونم! زشته مامان!

همتا اخمی میکند و شانه های سلنا را میگیرد و میگوید:

- چه حرفیه میزنی؟ دیگه سر و سامون گرفتی از الانم باید به خانواده ی شوهرت عادت کنی... بعدم اونا انقدر خانواده ی خونگرم و فهمیده ای هستن که شمارو تنها نزارن!

چشمهایش بیشتر گشاد میشود و میگوید:

- مامان میلان اصلاً همچین آدمی نیست!

نیست؟! از کجا میداند؛ از کجا معلوم از آدمی که در عرض دو هفته اعتراف و خواستگاری و عقد میکند کارهای دیگری بر نیاید؟

همتا چشم غره ای برایش میرود و میگوید:

- توام خیلی پرووییا... مگه قراره چقدر اونجا بمونی که لباس میخوای؟ همش همش دو سه ساعته!

- وا مامان لباس راحتی خلاصه میخوام دیگه... نمیتونم با این لباسای تنگ(به شلوار جین سفید جذبش و مانتوی جلو بسته ی شیری رنگش اشاره میکند و ادامه میده): دو ساعت بمونم که!

- حرف نباشه برو دوماه گلم تو پوشه اش منتظره ته!

سلنا با کف دست به پیشانی اش میکوبد و میگوید:

- مامان پوشه نه پورشه!

- همون حالا بیا برو منتظرش نذار!

قبل از اینکه برود مادرش را دوباره در آغوش میکشد و همزمان پدرش هم سمتشان می آید.

با لبریز احساساتش، پدرش را بغل میکند.

مهدی میخندد و آرام با دستش دو ضربه به کمر دخترش میزند و میگوید:

- برو دخترم... مبارکت باشه... خدا پشت و پناهت باشه.

بغضش را قورت میدهد و بینی اش را بالا میکشد.

- اییی عروسم انقدر لوس؟!!

برمیگردد و برای سینا چشم غره میرود.

ازشان خداحافظی میکند و سمت پورشه ی مشکی رنگ یار میرود!

کاترین جان و عین الله عزیزش جلوتر حرکت کردند!

در سمت شاگرد را باز میکند و بدون حرف و نگاهی مینشیند و کمر بندش را میزند و ناخودآگاه حس میکند که میلان تند میراند!

میلان لبخندی میزند و همانطور که استارت میزند، میگوید:

- بریم عروس خانوم؟

لفظ عروس خانم توسط میلان، شرم را به جانش می اندازد و لب میگذرد.

میلان که این حرکتش را میبیند، همانطور که برای پدر زن و مادر زنش بوق میزند میگوید:

- حتی از دهنم نمیگذشت که یه روز انقدر محفوظ به حیا باشی!

سلنا ناخودآگاه اخم میکند و طلبکار میگوید:

- منم هیچ وقت فکر نمیکردم جنابعالی یه روز انقدر شوخ و خوش خنده باشی!

میلان لبخند ژکوندی میزند و میگوید:

- نه حرفمو پس میگیرم... هنوزم اون زبون و روت سر جاش هست!

سلنا از حرص قرمز میشود و دست به سینه میگوید:

- هه هه خوشمزه!

میلان دیگر جوابی نمیدهد و برخلاف حدس سلنا، خیلی آهسته و نرم میراند!

سکوت حاکم بینشان بعد از ده دقیقه، حوصله اش را سر میبرد و برای بردن دستش سمت سیستم و روشن کردنش، تردید دارد!

اصلاً چطور روشن میشود؟!

زیر چشمی به انواع و اقسام دکمه هایی که دور صفحه ی بزرگ هستند نگاه میکند.

هوفی میکشد و سعی میکند بی توجه باشد.

بعد از چند ثانیه طاقت نمی آورد و دستش را سمت سیستم میبرد و یک دکمه که از نظر سائز از باقی دکمه ها بزرگتر است را میفشارد.

هیچ اتفاقی نمی افتد و تنها صدای هو هو آرامی بلند میشود!

از حرص پوفی میکشد و سر جایش مینشیند.

میلان با تعجب سمتش بر میگردد و میگوید:

- گرمته؟

سلنا با بهت نگاهش میکند و میگوید:

- خَرَم مگه تو این هوا گرمم باشه؟

و به ابرهای پراکنده ی آسمان اشاره میکند!

میلان خنده اش را میخورد و به جایی نزدیک سیستم اشاره میکند و میگوید:

- آخه کولر و روشن کردی!

سلنا چند ثانیه با بهت نگاهش میکند و سر آخر سرش را سمت پنجره میگرداند و با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

- خواستم هوای ماشین عوض شه!

جان خود خالی بندش!

در دلش به خودش تشر میزند:

« آخه تو که حتی بلد نیستی عین آدم سوار ماشین مدل بالا بشی، چرا غلط میکنی با دکه هاش ور میری؟»

میلان میخندد و میگوید:

- پیبی بهونه ت چیه آخه؟ تو اگه میخواستی هوا عوض شه میتونستی شیشه رو هم پایین بدی، قشنگ بگو میخواستی سیستم و روشن کنی!

حرصش میگیرد و بهانه میگیرد برای تخلیه ی حرصش:

- میشه انقد به من نگی پیبی؟

- نو پیبی!

و همزمان بلند میخندد و آهنگ ملایمی را پخش میکند!

با اخم و حرص، همانطور که بیرون را از نظر میگزrand، زیر لب آهنگی که در فضای ماشین پخش میشد را زمزمه میکرد.

اصلا ً امکان ندارد که سلنا آهنگی را بلد نباشد!

ناخودآگاه حس میکند ماتم زده است! آخر این چه آهنگ هایی است که میلان گوش میدهد؟

- آهنگ و عوض کن!

میلان با لحن متعجبی میگوید:

- داره میخونه دیگه!

کلافه سر میچرخاند و میگوید:

- یه آهنگ شاد بزار بابا اینا چیه؟ کی میرسیم آخه؟ درست دو ساعته تو راهیم والا اگه تا تهران میخواستیم بریم تا الان رسیده بودیم!

میلان اخم میکند و میگوید:

- عه چقدر بد عنقی تو! عروسم انقدر بی اعصاب؟ بابا بیخیال خوش باش با ما... من بلد نیستم نازت و بکشما!

سلنا خودش را میچرخاند با انگشت اشاره تهدیدوارانه میگوید:

- ببین؛ نزار دهنم باز بشه هر چی نباید و بگما... بی حرف اومدی خواستگاریم درست هفته ی بعدشم بدون اینکه به من فرصت فکر کردن و حق انتخاب بدی

کشوندیم پای سفره ی عقد! توقع داری برات چه چه عاشقونه بزnm؟ اصلا از کجا معلوم من حسی نسبت بهت نداشته باشم؟!

میلان چشم گرد میکند و با حرکت دستش میگوید:

- شت! حسی بهم نداری؟ بابای من بود رفته بودیم تو اتاق، موهاش و پشت گوش میزد؟ من بودم که بعد اعترافم بدون حرف و شوک زده سوار ماشین شدم و تخته گاز رفتم؟

من اول بهت گفتم عزیزم یا تو؟

چشمهایش را بیشتر گرد میکند و ناباور میگوید:

- بیبی گرفتی مارو؟! جهازت تو خونه لوکس آماده ست سه ماه از بیمارستان برای جفتمون مرخصی گرفتم تا خیر سرمون بریم اونور آب عشق و حال بعد به من میگی از کجا معلوم حسی بهت دارم یا نه؟

سلنا آب دهانش را قورت میدهو اینبار با لحن آرام و سر پایین افتاده ای میگوید:

- خيله خب بابا... بیخشید... خب وقتی یهویی به اینجا رسیدیم حق بده بهم قاطی کنم دیگه!

میلان با این حرفش، بار دیگر نیشش شل میشود و میگوید:

- عاشق این یهویی تغییر رفتاراتم یعنی!

سلنا چشم غره ای برایش می رود و زیر لب میگوید:

- نه که خودت آفتاب پرست نیستی!

- چیزی گفتی؟

- نه!

دقایقی بعد رو به دروازه ی بزرگ و شیکی، پشت مازراتی پدر و مادر میلان، متوقف میشوند!

- خب رسیدیم! تو با مامانینا برو بالا من خرت و پرتا رو میارم.

و به پشت ماشین، به کادوها اشاره میکند.

سلنا حتی فرصت نمیکند جوابش را بدهد و تنها، چشمهای گرد شده اش را به دروازه ی غول پیکری که با ریموت باز میشود، میدهد!

در حیاط باز میشود و سلنا با خانه لاکچری میلان مواجه میشود و کم کم حس خاصی وجودش را می گیرد و حالت تشنج به او دست میدهد!

میلان نگاهی گذرا به او می کند و ماشین را پارک می کند و از ماشین پیاده میشوند و می گوید:

- طبقه پایین واسه مامان ایناست و بالا هم مال ما.

سلنا به زور جلوی شل شدن نیشش را میگیرد و سری تکان می دهد.

کاترین و عین الله هم از ماشینشان پیاده میشوند که کاترین نگاهی عشقولانه به عین الله جان می اندازد و می گوید:

- خب ما دیگه میریم خونه خودمون، دخترم شما هم برو طبقه بالا رو ببین و بگو که از دکوراسیونش خوشت میاد یا نه.

سلنا دستی به موهایش میکشد و می گوید:

- چشم

اوه موش بخورت دختر!

- چشمت بی بلا مادر!

میلان و سلنا کادوها را بر می دارند و با هم وارد ساختمان میشوند.

سلنا نگاهش به راه پله ی مارییچ با نرده های شیری رنگ گره میخورد و برای بار سوم محو میشود.

باورش برایش سخت است که؛ دروازه ی غول پیکر، ساختمان شیک و پیک لوکس و این راه پله های مارییچ شیری رنگ، به خانه اش ختم شود! خانه ی خودش و میلان!

پشت در می ایستد تا همسر جانش کلید را از جیبش بیرون بکشد. چند دقیقه ای به جیب ملامین خیره میشود و میگوید:

- زود باش دیگه پاهام درد گرفت.

میلان پکر به او خیره میشود و میگوید:

- ببی آیا تو میتونی با این حجم از کادو دست تو جیبت کنی؟ خب یه کمکی برسون.

- چیکار کنم؟

میلان با چشم به جیب شلوارش اشاره میکند و می گوید:

- دست کن تو جیبم کلیدو در بیار

پوف کلافه ای میکشد و دست در جیب میلان می کند و با سختی دست چاق و تپش را تکان می دهد و عصبی می گوید:

- ای بابا... یکم پاتو باز کن دستم راحت باشه!

- نه... اگه میتونستم باز کنم که به تو نمیگفتم

ور میرود با جیب که میلان یکهو میگوید:

- آخ...سوراخم کردی!

سلنا چشم غره ای میرود و کلید را در می آورد و به میلان می دهد.

در را باز می کند و داخل میشوند و سلنا با بهت به خانه خیره میشود.

مبل های راحتی خاکستری با پرده های ستش که حالتی اسپرت به خانه می دهند، عجیب توی چشم و شیک است و کم کم کف از دهانش خارج میشود و در پوست خود نمیگنجد بابت داشتن همچین خانه ای!

ضایع است اگر، به میلان بگوید که داشتن این خانه را مدیونش است؟!

نگاهش مدام دور تا دور خانه میچرخد و هر بار مصمم تر میشود برای ماچ کردن روی ته ریش های خرمایی بیبی گوی جذابش!

نیشش همچنان شل است و اگر پای آبرو وسط نباشد، یک جیغ فرا بنفش هم سر میدهد!

نگاهش به صفحه ی تی وی بزرگ گوشه ی سالن می افتد.

همزمان سرش را کج میکند و با صداهای نامفهومی که از خودش در میآورد میگوید:

- آخی... ناز شی پسر!

- من ناز هستم!

گندت بزنی سلنا با این ادا و اصول هایت!

خودش را هول شده جمع و جور میکند و در برابر نگاه خندان و لب های کش آمده ی میلان، میگوید:

- کی با تو بود؟

میلان ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- پس با کی بودی؟

میلان وقتی من و منّش را میبیند، با تک خنده ای، جلو میرود و میگوید:

- ببی... بفهم ما دیگه بهم محرمیم! باید باهم صادق باشیم... چرا نمیفهمی اینو؟

همزمان در یک قدمی اش می ایستد و سلنا نفسش را حبس میکند.

میلان دستش بالا می آید و همانطور که تار موی بلوند روی صورت افتاده ی سلنا را،
میخواهد از جلوی صورتش کنار بزند، آرام میگوید:

- گذشت اون موقعی که میخواستی جیک و پوکم و به افشار بگی و من به تمسخر
بگیرمت.

میخواهد تار مویش را کنار بزند که، با جمع شدن یکهویی صورت سلنا و حجم آبی
که به صورتش میپاشد، مانع میشود و چشم هایش را میبندد!

سلنا بهت زده میگوید:

- وای!

و میلان دست خشک شده اش را روی صورتش میکشد و چشمهایش را باز میکند و
سلنا مضطرب و با استرس نگاهش میکند و قدرت حرف زدن ندارد!

میلان، به زور جلوی خنده اش را میگیرد و آرام میگوید:

- نمیتونی جلوی عطسه تو بگیری؟!

سلنا خجالت زده، لبش را غنچه میکند و با سری پایین افتاده و لحن مظلومی میگوید:

- خب ببخشید من به پشم و مو حساسیت دارم!

میلان چشم گرد میکند و میگوید:

- مگه من گوسفندم؟

یکی نیست بگوید؛ چطور حیدر را تحمل کردی دختر... ماشالا به تحملت!

سلنا سرش را بالا می آورد و ناخواسته مظلوم میگوید:

- عه من گفتم پشم و مو! موی دستت خورد به دماغم خب تقصیر من چیه؟!

میلان دستی به سرش میکشد و با خنده میگوید:

- خيله خب حالا... من و بگو اومدم فضای عاشقانه و شاعرانه راه بندازم!

سلنا از لفظ فضای عاشقانه بار دیگر سرش را پایین می اندازد و لب میگذرد و اینبار میلان، خیلی آرام، شانه هایش را میگیرد و حجم چاقالوی دوست داشتنی اش را

بغل میکند!

و با نهایت احساس میگوید:

- سلنا گومز خودمی!

و سلنا مات حرکتش میماند و بدون حرکت و با چشمهای گرد شده، به گوش میلان که به دلیل نزدیکی زیاد، در مقابل چشمهای از کاسه در آمده اش، زیاد از حد بزرگ به نظر میرسد، نگاه میکند.

آب دهانش را قورت میدهد.

دو دستش را روی سینه ی میلان میفشارد تا فاصله بگیرد.

اما میلان محکم تر نگهش میدارد و با لبخند میگوید:

- میدونستی خیلی چاقالویی؟ بغلت که میکنم، دستام دور کمرت بهم نمیرسن!

ابراز احساساتش هم مانند خودش نوبر است!

سلنا اخم میکند و از طرفی میخواهد ماچش کند!

خودش را محکم بیرون میکشد و دست به کمر میگوید:

- دستای تو کوتاهه به من چرا گیر میدی؟

میلان ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- نه حالا که میبینم قصد لاغر شدن نداری... ولی یکم از همین الان وضعیت اقتصادی و درک کن... یکمی تا عروسیمون ورزش کن تا لاغر شی...بعد موقع خرید لباس عروست پاگیر میشیما!

سلنا چشم گرد میکند و با حرص میگوید:

- من همینم که هستم! میخوای بخواه نمیخوایم به درک!

میلان میخندد و میگوید:

- چرا قاطی میکنی حالا خب لاغر نکن... اصلا ً من همینطوری چاقالو دوست دارم...خب حالا به جای حرص خوردن بیا برو خونه مون و ببین الان مامان و بابای من فکر میکنن دیر کردیم داریم چیکار میکنیم!

همزمان با گفتن حرفش چشمکی میزند و سمت آشپزخانه میرود و سلنا با دهن باز به رفتنش نگاه میکند.

چه و سر این ریکا بیما*؟

* چی به سر این پسر اومد؟

به حالت عادی بر میگردد و دستی به لباسش میکشد و ناکس چه خوب بلد است
هوش از سر دترمان* ببرد!

* دخترمان

به سمت پله های پیچ در پیچ گوشه ی سالن میرود و با احتیاط بالا میرود.

همانطور که بالا میرود، تابلو های کوچکی که شکل و نظم خاصی ندارند و بیشتر از
اینکه شبیه به نقاشی باشد، شبیه به خط خطی اما با نمایی زیبا، روی دیوار سمت
چپش، نظرش را جلب میکند.

پله ی آخر را زیر پایش رد میکند و به پارکت چوبی کف پایش نگاه میکند.

جلوی رویش، دو در سفید رنگ با دستگیره های طلایی درست کنار هم قرار دارند.

جلوتر میرود که سمت راستش، پنجره ای میبیند که روی طاقچه اش گل شمعدانی
صورتی رنگی قرار دارد.

لبخندی میزند و دستگیره ی در اتاق سمت راستی را به سمت پایین میفشارد.

در، همزمان با دهان سلنا باز میشود!

حدس میزند که اتاق شخصی میلان است؛ دور تا دور دیوار، پوشیده شده از عکس
از میلان که یک عکسش را با فیلتر و افکت های متفاوت، روی دیوار چسبانده است!

همانطور که به ژست جالبش که دست پشت سرش برده و چشمهایش حالت شیطانی
ای دارد، نگاه میکند زیر لب میگوید:

- چقدر این بشر خودشیفته ست آخه... رفته یه عکسش و هزارجور فیلتر کرده زده
به دیوار اتاقش... عقده ای تا چه حد؟!

حتی فرصت نمیکند به جزییات اتاق دقت کند از بس که محو خودستایی و
خودکفایی و خودشیفتگی میلان شده!

روی تخت یک نفره اش مینشیند و وقتی ضبط کوچک روی میزش را میبیند، خود به خود نیشش شل میشود و دستش جلو میرود برای روشن کردنش و دلش پَر میکشد برای کمی قر دادن!

با نیش شُل، دکمه ی روشن را میفشارد که همزمان صدای آهنگ مورد علاقه اش پخش میشود!

- دیلبر دیلبر!

دیلبر دیلبر!

با شوک از جا بلند میشود و با ذوق میگوید:

- عه اینکه دیلبر دیلبره خودمه! پس از این چیزاهم گوش میده.

با آن لباس های تنگ، تکان دادن دمبه هایش کمی مضحک به نظر میرسد اما به قول جناب هرکول؛ هیچ چیزی جلودار قر کمر این دختر نیست که نیست!

جلوی آینه ی قدی گوشه ی اتاق خودش را تکان میدهد و زیر لب آهنگ را میخواند و زمان و مکان را هم حتی از یاد برده است!

میخواهد سینه بلرزان برود که از گوشه ی آینه، میلان را میبیند که با دو خودش را داخل میرساند!

هول شده از حرکت می ایستد و برمیگردد سمت میلان و میخواهد من و من کند که میلان با نیش شل میگوید:

- ای جونم داشتی تنهایی میرقصیدی بیبی؟ تا من هستم چرا تنها تنها؟ صدای آهنگ و شنیدم خودم و رسوندم... بیا اصلا ً باهم برقصیم!

چشمهایش گرد میشوند و توقع داشت آتو بگیرد اما مثل اینکه این شوهر، غیر منتظره تر از آن چیزی هست که فکرش را میکند!

میلان ابتدا با حرکت دستانش در هوا شروع میکند و آنقدر شیک و بدون ادا و اصول و مردانه میرقصد که سلنا مات میماند.

از طرفی میخواهد برقصد تا کرم هایش فروکش کنند و از طرفی خجالت میکشد!

میلان اشاره میکند سمتش بیاید.

- بیا بابا خجالت نکش.

لبخند پت و پهنی میزند و اینبار با شدت کمتر و با آبروتر شروع میکند به رقصیدن.

در این لحظه تنها به یک چیز فکر میکند؛ میلان، از آن دسته آدم هایی است که در عروسی شان، مانند مجسمه یک گوشه نمی ایستد و فقط چک و بشکن نمیزند، بلکه تا آخرین لحظه عروس را همراهی میکند!

همچنان مشغول رقص هستند و سلنا حتی خجالت را هم کنار گذاشته و با نیش شل عشوه می آید!

اینجاست که میگویند؛ سگ را جو بگیرد اما این دختر را جو نگیرد!

دقایقی بعد که آهنگ تمام میشود، سلنا برای اینکه کارش را ماستمالی کند، رو به میلا ن با نفس نفس میگوید:

- توهم پس از این چیزا گوش میدی

میلان نیشخندی میزند و میگوید:

- نه بابا من والا از اینجور چیزا گوش نمیدم، تو کانال دوستات...اوه تصحیح میکنم، مادرم و دوستش! که راجبمون رمان مینویسن(چشمکی میزند و ادامه میدهد)

بخش سانسور شده، دیدم که داشتی با این آهنگ حرصتو خالی میکردی گفتم منم داشته باشمش!

اگر نگوییم که دهان سلنا فرقی با غار علیصدر ندارد، دروغ محض است!

با بهت و بیچارگی مینالد:

- توام عضوی؟

میلان سر تکان میدهد و سلنا زیر لب میغرد:

- حنا... میگشمت!

- مادرم و چیکار داری؟

سلنا نگاه تیزی با میلان میکند و میغرد:

- یه بار دیگه بگی مامانم، من میدونم با تو!

میلان شانه ای بالا می اندازد و بیخیال میگوید:

- خواستم آرزوی داشتن پسر و رو دلش نزارم!

و همانطور که بیرون از اتاق میرود، میگوید:

- بیا به نسکافه بخوریم سریع خونه رو ببین بریم پایین... وگرنه دیگه مامان بابای من به سه تایی شدنمون هم فکر میکنن!

* * *

به طبقه پایین میروند و در میزنند که طولی نمیکشد، کاترین جان در را برایشان باز می کند و می گوید:

-به به سلام...بفرمایید.

سلنا و میلان داخل میشوند و عین الله هم که روی کاناپه لم داده بود خودش را جمع و جور می کند و دستی به شلوارش که در جورابش است میکشد و می گوید:

- سلام دخترم خوش اومدی، بالا چطور بود؟

سلنا با خنده کوتاهی می گوید:

- خیلی خوب بود...میلان خیلی خوش سلیقه اس!

ملازمین نیشش را شل میکند و با افتخار و غرور می گوید:

- بله من خیلی خوش سلیقه و همه چی تمومم!

اوه اوه میلان جان راه کوچه را بلدی یا نشانت دهم؟!

عین الله لبخندی می زند و می گوید:

- خب خدا روشکر، بیاین بشینین یه چایی ، قهوه ایی چیزی بخوریم.

سلنا با خجالت میخندد و می گوید:

- دستتون درد نکنه بالا که بودیم خوردیم.

کاترین قری به گردنش می دهد و می گوید:

- عزیزم تعارف میکنی؟

- نه بابا چه تعارفی!

باهم روی مبل مینشینند که میلان پاهایش را روی عسلی می گذارد که سلنا معترض می گوید:

- میلان! این چه کاریه؟ پاتو بنداز پایین ببینم.

- ای بابا چقد گیر میدی تو...این چه وعضشه!

سلنا چشم غره ای میرود و می گوید:

- همینه که هست!

پاهایش را جمع میکند و دقیقه ای بعد کاترین با یک سینی چای می آید و می گوید:

-بیاید چایی بخورید.

همگی میروند و کنار عین الله و کاترین مینشینند و مشغول حرف و خوردن چای میشوند.

سلنا تازه متوجه دکور شیک و مدرن خانه مادرشوهر و پدرشوهرش میشود!

آنقدر استرس رفتارش را دارد که از فضولی غافل شده!

فضای آرام خانه و دیوار رنگ آبی ملایم، آنقدر به دلش می نشیند که با نیش شل به میلان زل میزند و مراعات رفتارش را نمیکند!

میلان ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- سلنا چیزی شده؟

همزمان، کاترین و عین الله هم سمتش برمی گردند.

به خودش می آید و با تک سرفه ی کوتاهی صدایش را صاف میکند:

- اممم... نه فضای خونه خیلی به دلم نشست!

- لطف داری عزیزم... ولی به پای سلیقه ی میلان که نمیرسه؟

کاترین است که میگوید و همزمان با دست به بالا اشاره میکند.

میلان نیشش شل میشود و سلنا با لبخند میگوید:

- چی بگم...

میلان اخم میکند و این یعنی " میمردی می گفتی البته که نه؟! "

چشم غره ای برایش میروود و اینبار عین الله جان به حرف می آید:

- خب دخترم... برای لندن، ما پیشنهاد دیگه ای داریم، بهتره که شمارو تنها بفرستیم

سلنا ابرو بالا میپیراند و با بهت به چهره ی بیخیال میلان زل میزند.

با کمی مکث به حرف می آید:

- آخه شما به پدر و مادرم گفتید که...

کاترین سریع میگوید:

- عزیزم ما فقط قرار بود همراهتون باشیم که خب باهم گفتیم که تو سفر اول مشترکتون بهتره که دو نفره برید... البته اونجا یه شخصی هست که نسبت دوری با

عین الله داره، بهتون کمک میکنه و تمام کاراتونو تو لندن انجام میده...البته این یه پیشنهاده تا وقتی که خنوادت رضایت داشته باشن.

خیلی سعی میکند تا دهانش را باز نکند و حرفی نمی ماند که بزند!

میلان با لحن آرامی میگوید:

- آره مامان به نظر منم شما نیاین بهتره!

چشمهای سلنا گرد میشود و با بهت به میلان نگاه میکند که میلان با دیدن حالت سلنا ، با چشمهای گرد شده رو به پدر و مادرش که لبخند دارند، میگوید:

- البته برای خودتون گفتم...میاین اونجا اذیت میشین کارای مام میوفته گردن شما!

* * *

- دست تون درد نکنه کاترین جون...آقای آفاق خیلی زحمت دادم بهتون...

آفاق بزرگ لبخند گرمی میزند و میگوید:

- بابا صدام کن عروس گلم!

لفض عروس گلم خجالت را به جانم می اندازد و سرش را پایین می اندازد که میلا
ن با خنده میگوید:

- بابا این چیزا رو به مرور زمان بگو یه دفعه بگی سلنا خجالت می کشه!

با بهت سرش را بالا می آورد و تهدید وارانہ نگاهش میکند که کاترین با تک خنده ی
کوتاهی میگوید:

- نگاه نکن اون طوری پسرمو، به خاطر خودت میگه.

میلان دست دور شانه ی مادرش می اندازد و میگوید:

- قربون مامانم برم که همش طرفم و میگیره.

سلنا به ظاهر لبخند مصنوعی میزند و بحث را عوض میکند:

- به هرحال خیلی ممنونم ازتون بابت همه چیز.

- خواهش میکنم.

و همزمان صدای بوق 405 سفیدش بلند میشود.

برمیگردد و سینا را که از ماشین پیاده میشود، بر انداز میکند.

آفاق بزرگ میگوید:

- سلام سینا جان

سینا نیشش را شل میکند و همزمان که با آفاق بزرگ و میلان دست میدهد، میگوید:

- سلام آقای آفاق... احوال آقا میلان؟

میلان دستش را می فشارد و با لبخند میگوید:

- توووویپپ!

سینا با مشت آرام به بازوی میلان می کوبد که سلنا با این حرکتش مات میماند.

- کاترین خانم شما خوبی الحمدالله؟ خواهر ما که اذیتتون نکرد؟

- به لطف شما همه خوبیم... دختر به این خانومی مگه بچه کوچولوئه که اذیت کنه؟

چشمهای گشاد شده ی سلنا به کنار؛ چه زود صمیمی میشود این جان یامان هرکول!

بالاخره یک نگاه به سلنا می اندازد و میگوید:

- خب سلنا جان بریم؟

سلنا با حرص سر تکان میدهد و قبل از اینکه بروند، کاترین میگوید:

- سینا جان میزاشتی میلان میرسوندتش دیگه

سینا سرتکان میدهد و با نیش شل میگوید:

- نه دیگه میلان خسته بود دیگه زحمتش افتاد گردن من!

سلنا، برای اینکه سینا بیشتر از این گاف ندهد، دستش را میکشد و رو به کاترین و آفاق بزرگ و میلان میگوید:

- خب دیگه ما با اجازتون مرخص میشیم فعلا خداحافظ!

با لبخند برایشان سر تکان میدهند و سلنا دست سینا را محکم تر میکشد.

سینا اما دستش را با اخم بیرون میکشد و میگوید:

- چیکار میکنی زشته جلوی خانواده ی شوهر دختر! بیا قشنگ خدافظی کن...تو پس فردا با این وضع آداب و معاشرت میخوای ادا خواهرشوهرارو برا بهناز بیچاره در بیاری؟

سلنا چشم گرد میکند و لحظه ای رو بر می گرداند که خنده شان را میبیند و خانواده ی شوهرش چه خوش خنده هستند!

لبخند مصنوعی میزند و میگوید:

- سینا چرا دوس داری با کارات آبروی من و بیری؟ بابا من قبل از تو ازشون مفصل خدافظی کردم تورو جون بهناز بیا بریم تا بیشتر از این خجالت زده م نکردی!

سینا همانطور که توسط سلنا کشیده میشود، یکهو از حرکت می ایستد و چشمهایش گرد میشود.

سلنا که متوجه تغییر حالت یکهوئی سینا میشود، با تعجب سمتش برمیگردد و نیم نگاهی به جلوی دروازه ی شیری رنگ می اندازد.

وقتی جای خالی خانواده ی شوهر را میبیند، هوفی میکشد و آرام میگوید:

- چته تو آخه؟

سینا بغ کرده میگوید:

- من مایه ی خجالت توام؟
و به خودش اشاره میکند.

سلنا بهت زده میگوید:

- چی میگی؟

سینا اما انگار که بغض دارد!

- خاک تو سر من که مایه ی خجالت خواهرمم!

سلنا با کف دست به سینه اش میکوبد و میگوید:

- بابا جَو نده.

سینا اما لبش را میگزرد و میگوید:

- نه دیگه خودت گفתי مایه خجالتتم!

سلنا کلافه چشم در حدقه میچرخاند و میگوید:

- بابا خب بازم داشتی چرت می گفתי...مثل خیلی وقتای دیگه که ترمزت میبُره...این اداها چیه در میاری؟

سینا کمی نزدیکش میشود و میگوید:

- خیلی بی عاطفه ای...داری شوهر میکنی مثلا... خب دلم برات تنگ میشه!

و همزمان سلنا را سمت خودش میکشد و بغلش میکند!

سلنا حیرت زده چندبار پلک میزند تا ببیند که این همان جان یامان هرکول است؟!

همانطور که گیج در آغوش برادرش به سر میبرد، صدای سینا بلند میشود:

- سلنا؟

چشمهایش چپ میشود و میگوید:

- هوم؟!

- یه کار برام میکنی؟

سلنا در کسری از ثانیه، به سمت عقب هولش میدهد و تقریبا بلند میغرد:

- بگو پس... احساساتت غلبه کرده بیای مخ من و شست و شو بدی کار خودت و راه بندازی!

و همزمان به سمت ماشین قدم تند میکند!

صدایش را از پشت سرش، میشنود:

- سلنا دو دقیقه وایسا بزار حرفم و بزنم خب

تند برمیگردد و با اخم میگوید:

- چه حرفی؟

سینا سرش را میخاراند و با کمی مکث میگوید:

- بابا دو نفر و میخوایم به هم برسونیم!

سلنا اخمهایش باز میشود و متعجب میپرسد:

- تو و کی میخواین کی و کی و بهم برسونین؟ چرا؟ و به من چه؟!!

سینا چشم هایش گرد میشود و میگوید:

- اوووو ترمز بگیر بابا...دونه دونه پیرس جوابتو میدم.

سلنا سر تکان میدهد و طلبکار و منتظر و با نگاه ریز شده و موشکافانه سینا را محاصره میکند!

سینا هول شده دستی به سرش میکشد و میگوید:

- خب... راستش با خودم گفتم خوب نیست ته رمان حنانه و دوستش همه سر و سامون بگیرن ولی دو نفر بی یار بمونن!

تو و میلان که دارین بهم می رسین...من و بهنازم که تا چند سال دیگه بهم می

رسیم... میمونن الیکا و حنانه!

سلنا با چشمهای گرد شده میگوید:

- الان تو میخوای دقیقا این دوتا رو به کیا بدی؟

سینا چرخى به گردنش میدهد و میگوید:

- با بهناز مشورت کردم اونم گفت مدیر دانشگاهمون مجرده! البته منم میدونستم ولی تا حالا بهش فکر نکرده بودم

سلنا چشم گرد میکند و میگوید:

- مدیر دانشگاهتون؟؟ الان دقیقا کدومشون و میخوای به مدیر دانشگاهتون بدی؟

سینا شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

- نمیدونم هر چی قسمت شد... هر کدوم از هم خوششون اومد! خلاصه که ته قصمون مجرد نداشته باشیم!

سلنا سر تکان میدهد و میگوید:

- اینطوری بخوایم حساب کنیم که بهنام و بهرامم مجرد میمونن! برای این دوتا چه

میکنی؟

سینا چشمهایش را ریز میکند و میگوید:

- خب ببین پسرا که مجرد بمونن مشکلی نداره ولی برای دخترا بد میشه میدونی...دختر اگه مجرد بمونه میگن ترشیده مونده رو دست ننه باباش ولی پسر...

- سینای هرکول ببند!

سینا با چشمهای گرد شده میگوید:

- بخدا داشتم میومدم فلکه ی گاز و بستم!

سلنا پر حرص میغرد:

- فک و میگم!

سینا نیشش را شل میکند و باهم سوار ماشین میشوند.

سلنا چشم غره ای نثارش میکند و سینا با تک خنده، استارت میزند.

- سینا خواهشاً برای کسی تصمیم نگیر.

سینا اخمی میکند و میگوید:

- بده دارم ثواب میکنم؟

سلنا کمی رو به جلو متمایل میشود و میگوید:

- نه، ولی بهتره خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن!

سینا دستش را تکان میدهد و میگوید:

- برو بابا... فاز نصیحت برا من برداشته... به دوستای تو باشه که فکر نکنم تا پنج س

ال دیگه هم بخوان دست به کار شن!

- ای بابا... به تو چه آخه؟ تو بهناز و بچسب هنوز خودت سر و سامون نگرفتی

میخوای دو نفر و بهم برسونی؟

- خواهر من... تکلیف من و بهناز مشخصه و تجربه ثابت کرده که فقط کافیه به

مامان و بابا بگم میخوام زن بگیرم... یه هفته بعدش میریم زیر یه سقف!

سلنا مشتی حواله ی بازویش میکند و میگوید:

- تیکه ننداز.

- خب راست میگم دیگه...اصلا ً چه غلطی کردم بهت گفتم...یعنی تو یه قدم برای دوستات نمیخوای برداری؟ عجب آدمی هستیا...بعدم من میگم خب دو نفر دارن داستان زندگی مارو مینویسن، خوبه که تهش به بهانه ی پایان خوشم که شده همه مزدوج شن...بد میگم بگو بد میگی!

سلنا متفکر به خیابان زل میزند و در آخر میگوید:

- بد نمیگی ولی...هر جور فکر میکنم تهش یه مجرد میمونه!

سینا خوشحال از قبول کردن پیشنهادش توسط سلنا، میگوید:

- کی مجرد میمونه؟

سلنا سر تکان میدهد و میگوید:

- تو الان میخوای الیکا و حنانه رو با مدیر دانشگاهتون آشنا کنی!... اصلا ً از کجا معلوم هر دو از مدیره خوششون نیاد؟ یا اصلا هیچ کدومشون خوششون نیاد...یا یه چیز دیگه اگر هم الیکا یا حنانه هرکدومشون دلباخته مدیر دانشگاهتون بشن، خلاصه بازم یکی مجرد میمونه...اون و چیکار میکنی؟

سینا بار دیگر اخم میکند و میگوید:

- خاخور گوز گب زَنيا*!

*خواهر، حرف مُفت ميزنيا

سلنا چشم گرد ميكند و ميگويد:

- معذب باش!

- باشه بابا...يعنى بين اين همه شخصيت نميشه اين دوست تنها مونده ي تحفه ي
تورو بهش بديم؟ شده حتى به سگ سيبيل هم ميندازمش ولي مجرد ته داستانمون
عمر 1 بزارم باقى بمونه!

سلنا يك متر تقريبا جلو ميپرد:

- سگ سيبيل؟ نه خواهش ميكنم با من اينكار و نكن...من تازه از دستش خلاص
شدم!

سينا چرخى به گردنش ميدهد و ميگويد:

- سگ سيبيل چه ربطى به تو داره؟ ميخوام بدمش به دوستت.

- سينا خل شديا...مرتيكه با اون همه كرك و پشم سى و ته سالشه بياد دوست من و
بگيره؟ لابد دوست منم دو دستى ميچسبه تيكه روا!

سینا با نیش شل میگوید:

- پس چطور تونست بیاد خواستگاری تو؟

سلنا پرحرص میغرد:

- ببند!

سینا همچنان با نیش شل میگوید:

- زیپ شلوارم و اگه میگی خیالت تخت بستمش!

پیشانی اش را به شیشه ی ماشین میکوبد که سینا متعجب میگوید:

- محکمتر!

- سینای هرکول جان یامان خرا!

- جونم خواهر گومز؟

با چشموهای گرد شده برمیگردد سمتش و تا میخواهد چیزی بگوید، سینا همانطور که دنده را عوض میکند میگوید:

- نگفته بودی میلان بهت میگه سلنا گومز...ایول بهش پایه ی خودمه...راستی آبروی مارو که تو این دو ساعته نبردی؟

آب دهانش را قورت میده و میگوید:

- تو با پسر خاله شدنات آبروی مارو به باد ندی من هیچکاری نمیکنم!

- خب حالا ولش کن این بحث و...باید کمک کنی تا این پرونده رو به خوبی به اتمام برسونیم!

سلنا گیج میپرسد:

- کدوم پرونده؟

- خاک توسرت...تو مغز داری آخه؟ من و ببین رو کی حساب باز کردم...دختر، همین چند دقیقه پیش گفتم بهت که میخوام مجرد نداشته باشیم...باید حنانه و الیکارو فردا بکشونیشون دانشگامون!

سلنا اخم میکند و میگوید:

- بی ادب...چه طوری بیارمشون؟ به چه بهانه ای؟

سینا نیشخندی میزند و میگوید:

- میگم بهت!

* * *

- ای سینا الهی درد بی درمون بگیری... صغیر چُگله*ی هرکول!
*کنایه از بی ادب و وقیح.

حرص زده و با نفس نفس وارد کافه میشود و عینک دودی اش را از روی چشمش بر میدارد.

لبش را غنچه میکند و پشت میز مورد نظرش مینشیند.
دو دستش را بهم گره میزند و زیر چانه اش ثابت نگه میدارد.

چشم به نمای کافه میدوزد و از خلوتی اش خداراشکر میکند!

نگاهی به ساعتش میکند و پوفی میکشد.

گارسون سمتش می آید.

- چی میل دارید خانم؟

لبخندی میزند و میگوید:

- فعلا هیچی منتظر دو نفر هستم اونا اومدن سفارش میدیم.

گارسون سر تکان میدهد و میخواهد برود که سلنا هول شده میگوید:

- آآآ ببخشید...ممکنه برام قبل از اومدن دوستانم یه کیک شکلاتی بیارید؟!

گارسون که پسرک کم سنی است و موهای لخت مشکی اش را یک ور روی سرش ریخته، لبخند محوی میزند و سر تکان میدهد.

دقایقی بعد، بعد از خوردن کیک شکلاتی اش، حنانه و الیکا سر میرسند و وارد کافه میشوند.

ابرو بالا می اندازد و دور لبش را با دستمال روی میز پاک میکند.

حنانه و الیکا با قیافه هایی کنجکاو رو به رویش مینشینند و سلام میکنند و چشم ریز میکنند!

سلنا لبخندی میزند و دست به سینه میگوید:

- چی میخورید بچه ها سفارش بدید.

حنانه به حرف می آید:

- چیکارمون داشتی؟

الیکا هم سر تکان میدهد.

سلنا سعی میکند نقشش تاثیر گذار باشد؛ هرچند میداند که الیکا و حنانه با کله تایید میکنند، اما خب برای محض احتیاط لازم است!

- عجله نکنید بهتون میگم...خب چه خبر از بیمارستان؟

الیکا این بار با اخم میگوید:

- همه چی ردیفه...سلنا من هنوز تو کفما...تو کی عاشق میلان شدی، کی بهش گفتی، کی اومد خواستگاریت که الان نامزدید؟!

سلنا چشمهایش را کلافه در حدقه میچرخاند و میگوید:

- اولاً من عاشقش نشده بودم...میلان عاشقم شد، زودم اومد اعتراف کرد، خیلی زودم اومد خواستگاری و درست دو هفته بعدش عقد کردیم!

حنانه با چشمهای گرد شده میگوید:

- چرت نگو... خداوکیلی پسر مردم و چیز خور کردی بیاد بگیری؟ خجالت
بکش... ببین برا ترشیده نشدن چکار میکنه!

الیکا هم به نشانه ی تایید سر تکان میدهد که سلنا با اخم و حرص میگوید:

- چی میگی برا خودت، میگم پسره عاشقم شد اومد اعتراف کرد... البته منم به مرور
حس علاقه اومد سراغم.

الیکا و حنانه همزمان باهم میگویند:

- یعنی واقعا میلان عاشق تو شد؟

سلنا سر تکان میدهد و الیکا میگوید:

- نه! گرفتی مارو؟

سلنا اخم میکند و کمی خودش را جلو میکشد و میگوید:

- خيله خب بسه ديگه... خب قراره کاراگاه بازی در بياريم!

حنانه تند میگوید:

- کی، کجا، کی و چی و چرا؟!

سلنا با نیشخند میگوید:

- با وجود گذشت پنج سال قشنگ سوالاتمون یادت مونده!

حنانه با نیش شل سر تکان میدهد و الیکا میگوید:

- وای بچه ها یادتونه زیر صندلی قاسمی آدامس گذاشتیم؟

وویی ماشین آقا رحمانی و بگو...رو بنزش رنگ زرد ریخته بودیم! چه کولی بازی در آورد!

حنانه میخندد و میگوید:

- حراست انقد ازمون تعهد گرفته بود که خودشونم خسته شده بودن!

سلنا اخم میکند و میگوید:

- خاطره بازی و بزارید برای بعد...گفتم بیاین که آمار آقای سید محمد جواد یاریان پشت کوهی اصل رو در بیاریم!

الیکا با چشمهای گرد شده میگوید:

- اوووووو، کی هست این یارو یه خط اسم و فامیلشه!

سلنا با انگشتانش بازی میکند و میگوید:

- مدیر دانشگاه سینا و بهنازه...قراره برای یکی آمارشو در بیاریم...طرف کیه، چه کار میکنه، کجا میره و... خلاصه که با تمام جزئیات...یه روز کامل باید دنبالش باشیم!
و وقتی فهمیدیم، باید این دوتار و باهم یجورایی رو به رو کنیم!

حنانه اخم میکند و میگوید:

- مورد ازدواجیه؟

سلنا با نیشخند سر تکان میدهد و میگوید:

- اره!

الیکا اینبار گیج میگوید:

- چه ربطی به ما داره؟

سلنا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- هم دانشگاهیه سینا و بهنازه...دختره خجالتیه روش نمیشه به طرف بگه...واسه همین با سینا برنامه ریختیم اینارو، رو به رو کنیم!

الیکا آهانی میگوید و ادامه میدهد:

- یعنی میگی دختره هم باهامون میاد؟

سلنا سر تکان میدهد و حنانه کف دستهایش را بهم میکوبد و میگوید:

- وویی چه هیجانی... من پایه م... قضیه م که عشقولانه س مختص به خودمه! فقط سلنا میگم از سوژه هایی که براشون شکل میدیم فیلم بگیریم ها؟ و یه چیز دیگه آقا میلانت میدونه که میخوای اینکار و کنی؟

با سر تایید میکند.

و هر سه لبخند شیطانی میزنند.

سلنا به یک منظور و الیکا و حنانه به منظور دیگر!

خدارا شکر حنانه و الیکا آنقدری پایه ی این کارها هستند که نیازی به داستان بافی بیشتر نبود!

- خب سریع یه چی سفارش بدید بخورید پاشیم بریم کارمونو انجام بدیم.

الیکا سر تکان میدهد و میگوید:

- مهمون توها!

با حرص سر تکان میدهد و حنانه بعد از اینکه پسرک گارسون را صدا میزند، میگوید:
- چه خوبم قبل از ما از خودش پذیرایی کرده!

و به ظرف خالی روی میز اشاره میکند.

الیکا میخندد و سلنا چشم غره میرود.

الیکا و حنانه، همانطور که مشغول خوردن قهوه هستند، سلنا گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و به سینا پیام میدهد:

"حله!"

گوشی اش را قفل می کند و از جا بلند میشود.

- بسه هر چی خوردید، پاشید بریم دیر میشه.

حنانه با نیش باز از جا بلند میشود و میگوید:

- فقط بخاطر کاراگاه بازیمون...وگرنه نمیگذشتم از ته مونده ی قهوه م!

الیکا هم سر تکان میدهد و از جا بلند میشود.

سلنا سمت صندوق میرود و حساب میکند و باهم از کافه خارج میشوند.

سلنا رو به حنا میگوید:

- ماشین آوردی دیگه.

حنا سر تکان میدهد و سمت ماشین میروند.

سلنا سمت شاگرد مینشیند و الیکا هم پشت، بین دو صندلی جلو، دستهایش را آویزان میکند.

حنا استارت میزند و همزمان میپرسد:

- خب...دانشگاه از کدوم راهه؟

سلنا کمر بندش را میبندد و میگوید:

- مستقیم برو بهت میگم

* * *

- ای بابا اینا چرا نمیان آخه؟

- تون ماهی جان... دو دقیقه دندون رو قلوه ت بزار الان میان دیگه!

سلنا تشر میزند:

- قلوه نه و جیگر... دو دقیقه ی دیگه میان.

- همون حالا.

- اومدنننننن!

با صدای جیغ حنانه، سلنا و الیکا از جا میپرند و سلنا با اخم میگوید:

- چته بابا چه شول کشنی*؟

*چرا داد میزنی؟

- آخ آخه دوز هیجانم زده بالا.

الیکا با کف دست میکوبد روی سر حنا و میگوید:

- خاک تو سر بی جنبه ت کن

سلنا با داد میگوید:

- بس کنید بابا... به جای اینکه باهم بحث کنید بشینید ببینید کی میان بیرون گمشون نکنیم.

- وا سلنا... ما نه دختره رو میشناسیم نه مدیره رو!

سلنا چشم در حدقه میچرخاند و میگوید:

- مدیره همونیه که یه بار اومد بیمارستان با بچه های دانشگاه برای بازدید... ما الان باید پیاده شیم سریع دختره رو پیدا کنیم بعدش بریم دنبال مدیره که دیرتر از همه بیرون میاد.

الیکا هومی میگوید و حنا میپرسد:

- دختره رو چطوری میخوای بکشونی؟

سلنا با لبخند، همانطور که از ماشین پیاده میشود، میگوید:

- قانع میکنیمش!

هر سه از ماشین پیاده میشوند و با دیدن انبوه جمعیت، کمی مکث میکنند.

سلنا لبش را میگذرد و با دست به دخترک سر به زیری که آرام در حال بیرون آمدن است، اشاره میکند و میگوید:

- خودش...دختره س...سریع بیاید تا نرفته!

الیکا و حنا به سر تکان میدهند و مانند اردک پشت سلنا شروع به حرکت میکنند.

- میگم اگه قانع نشد مجبور به آدم ربایی میشیم؟

سلنا با چشم های گرد شده همانطور که به ورودی دانشگاه نزدیک میشوند، میگوید:

- حنا، جان من فیلم اکشن کمتر ببین

الیکا اینبار میگوید:

- والا خود جنابعالی تا خود پارسال بروسلی و جکی جان میدیدی!

حنانه با سر تایید میکند.

سلنا سر تکان میدهد و همانطور که چشمک برای سینایی که پشت دیوار ایستاده میزند، میگوید:

- آره میدیدم ولی مثل حنانه توهمی نمیشدم!

- خب بچه ها آروم و شیک و بدون حرف کنارم وایمیستید و تا وقتی من نگفتم حرفی نمیزنید.

- باشه!

سلنا جلوتر میرود و از پشت روی شانه ی دخترک میزند.

دختر بر میگردد و با چشمهای مظلومی به سلنا نگاه میکند و لکنت وار میگوید:

- ب...بله...ب...بامن...کار...کار داشتید؟

حنانه با ذوق میگوید:

- ای جانم چه جینگولوعه!

سلنا بابخت میگوید:

- حنا نه!

حنا نه با لب های آویزان مینالد:

- خيله خب!

سلنا سر تكان ميدهد و دوباره رو ميکند سمت دخترک و ميگويد:

- شما غزل شاه پسندی ديگه؟

دخترک آرام سر تكان ميدهد و سلنا ادامه ميدهد:

- ما ميخوايم کمکت کنيم.

دخترک غزل نام متعجب ميگويد:

- چه کمکی؟

سلنا نفسی ميگيرد و تند و روان ميگويد:

- مگه تو به آقای سيد محمدجواد ياريان پشت کوهی اصل، مدير اين دانشکده علاقه نداری؟

دخترک هول شده سرفه ای ميکند و ميگويد:

- ببخشید ولی این چیزا شخصیه! اصلا ً شما کی هستین؟ از کجا اینارو میدونید؟

الیکا با اخم میکند:

- دختر جون ناز کردنت برا چیه؟ ما میخوایم کمکت کنیم تا راحت تر از حسست بهش بگی...جوری باهم رو به روتون میکنیم که خودت کف کنی!

- ایلیکا فک و میبندی؟

الیکا با اخم ساکت میشود و دخترک با تردید به سلنا چشم میدوزد.

- آره فقط میخوایم کمکت کنیم...خب ما از دبیرستان کلا ً عاشق عملیات هیجانی بودیم! برادر من هم دانشگاهیته و میگه که تقریبا نصف دانشگاه علاقه تون و نسبت بهم میدونن!

جان خودش!

- آخه...آخه میترسم بچه های دانشگاه حرف برام درست کنن!

- چه حرفی آخه؟ مهم اینه که تو دوشش داری...اینا ربطی به بقیه نداره.

و بعد چشمکی میزند و با چاشنی لبخندی میگوید:

- بسپرش به ما!

دخترک با تردید سر تکان میدهد و سلنا میگوید:

- خب مشکلی نیست که امروز و در اختیار ما باشی؟

دخترک خجالت زده میگوید:

- ن...نه!

الیکا و حنانه با نیش باز نگاهش میکنند و هر سه دخترک را به سمت ماشین هدایت میکنند و مینشینند.

- خب باید وایسیم تا آقای مدیر، از دانشگاه خارج شن و بریم دنبالشون!

غزل با ترس میگوید:

- دردرس نشه!

الیکا آرام به شانه اش میکوبد و میگوید:

- چه دردسری؟ از خدایم باشه دختر به این خانومی گیرش میاد.

سلنا نیشخندی میزند و زل میزند به دم در دانشگاه که تقریباً همه ی دانشجویان خارج شده اند.

با دیدن مرد شیک پوش و کیف سامسونت به دستی که از دانشگاه خارج میشود، رو به حنا میگوید:

- آی آی حنا خودشه...آروم استارت بزن...بزار بره سوار ماشینش شه.

حنا هول شده استارت میزند و الیکا تقلا میکند تا آقای مدیر را رصد کند!

- کو؟ کجاست؟

سلنا کمربندش را میبندد و میگوید:

- همونی که داره میره سمت اون شاسی بلند قهوه ای!

در تمام این مدت، غزل هیچ حرفی نمیزند و تنها سرش را در یقه اش فرو میبرد!

وقتی ماشین شاسی بلند مدیر به حرکت در می آید، حنا همانطور که فرمان را

میچرخاند، هول شده میگوید:

- او مای گاد... من استرس گرفتم!

الیکا که همچنان سعی میکند تا از لابه لای صندلی پشت، رو به جلو دید داشته باشد، میگوید:

- خب یدونه از اون آهنگای شکیرارو بزار آروم بگیر.

حنانه سر تکان میدهد و سیستم را روشن میکند که همزمان صدای بلند شکیرا، همه را یک متر از جا میکند!

سلنا با غیض میگوید:

- بمیری که مثل آدم آهنگ گوش نمیدی!

حنانه با فاصله پشت ماشین یاریان حرکت میکند و سلنا ناخن هایش را میجود.

شاسی بلند که دور میزند، سلنا و الیکا همزمان با صدای بلند میگویند:

- دور بزن حنانه!

- خيله خب بابا کور نیستم که... هولم نکنید یهو پام میره رو گاز بعد سپر نازنینم

میخوره به پشت ماشین یارو پشت کوهی اونوقت باید خسارت بدیم!

سلنا صورتش را جمع میکند و میگوید:

- اه اه! درست حرف بزن پشت کوهی چیه؟ آقای یاریان!

- همون!

الیکا بازوی غزل را در دست میگیرد و میگوید:

- عروس خانم یه حرفی بزن!

غزل میخواهد چیزی بگوید که با ترمز ناگهانی حنا، ساکت میشود.

الیکا که دید ندارد، میگوید:

- چی شد؟

سلنا با چشم های ریز شده میگوید:

- هیچی ماشینش و جلوی اون پاساژه پارک کرده فکر کنم میخواد پیاده شه!

الیکا سرکی میکشد و میگوید:

- خب بریم دنبالش دیگه

سلنا به عقب برمیگردد و رو به الیکا میگوید:

- الان خیال نداری که عین جوجه اردک پشتش صف بکشیم راه بریم...بزار ببینم چکار میکنه

و همزمان سرش را سمت شاسی بلند قهوه ای رو به روی پاساژ میچرخاند.

یاربان از ماشین پیاده میشود و با زدن ریموت ماشینش، وارد پاساژ میشود.

سلنا با اخم میگوید:

- حنانه ماشین و یه گوشه پارک کن پیاده شیم.

حنانه سر تکان میدهد و مشغول میشود.

چند ثانیه بعد هر چهار نفر پیاده میشوند و غزل، سرش پایین تر از حد معمول میرود.

سلنا جلوتر از همه شروع به حرکت میکند.

یاریان تا وارد مغازه ای میشود، سلنا پشت ستون بلندی می ایستد و الیکا، حنانه و غزل هم بدون حرف کارش را تکرار میکنند.

گاهی کسانی که از کنارشان رد میشوند، نگاه متعجب و متاسفی به رویشان می اندازند!

سلنا که رو به مغازه دید دارد، میگوید:

- بچه ها داره میاد بیرون...میدونید که باید چیکار کنیم دیگه.

حنانه متعجب میگوید:

- نه چیکار باید بکنیم؟

سلنا حرصی میگرد:

- هیچی شماها فقط عملیات رو مدیریت کنید بقیه ش با من.

الیکا اینبار میگوید:

- ببخشید ولی دقیقاً مدیریت عملیات چطور صورت میگیره؟

سلنا پوف بلند بالایی میکشد و سر آخر میگوید:

- نمیخواه هیچ کاری کنی بابا... فقط نگاه کنی و یکتونم فیلم بگیره!

غزل اینبار با صدای از ته چاه در آمده ای میگوید:

- ببخشید سلنا جون الان چطور میخوای مارو با هم رو به رو کنی؟

سلنا نیشخندی میزند و خبیثانه و با چشموهای ریز شده میگوید:

- عمت نباشه شاه پسند جون... خودم ردیفتون میکنم!

ثانیه ای بعد که یاریان کارش تمام میشود و از مغازه بیرون می آید، سلنا تند میگوید:

- بچه ها باید نزدیکتر شیم بهش... بیاید پشت سر من میریم پشت اون یکی ستون!

و باز هم مانند اردک و جوجه هایش پشت هم حرکت میکنند!

سلنا چهارچشمی به محمدجواد یاریان پشت کوهی ای نگاه میکند که به ستونی که پشتش قرار دارند، نزدیک تر میشود و نفس در سینه اش حبس میشود و برای پیاده کردن نقشه اش هیجان غیر قابل توصیفی دارد!

یک قدم دیگر یاریان مصادف میشود با انجام شدن نقشه ی شیطنی و خبیثانه ی

سلنا و سینایی که پشت ستونی دیگر در حال فیلمبرداری است!

سلنا با برداشتن یک قدم به عقب، زیر چشمی همزمان هم به یاریان و هم به فرد مورد نظر پشت سرش نگاه میکند و این بین الیکا، مدام میپرسد که "چیکار میخوای بکنی آخه؟"

نفسش را با فوت بیرون میدهد و رد شدن نیم رخ یاریان از جلوی ستون همانا و پرت شدن حنانه ی دوربین به دست سمتش توسط سلنا همانا!

سلنا نیشخندی میزند و حنانه تقریباً پرت میشود بغل آقای یاریان!

و الیکایی که از شدت بهت جیغ میکشد:

- سلنای خر؛ عروس و اشتباه هل دادی!

اما سلنا بی توجه و دست به سینه به صحنه ی رو به رویش نگاه میکند.

حنانه ای که سمت یاریان پرت شده و یقه ی کتَش را به چنگ گرفته و یاریانی که سعی میکند با قدم برداشتن به عقب، تعادلش را حفظ کند!

و سینایی که از شدت ذوق، تند تند عکس و فیلم و سند میگیرد!

سلنا و غزل همزمان به هم لبخند خبیثانه ای میزنند و الیکا همچنان بهت زده به جلویخ خیره است.

بعضی از کسانی که رد میشدند، نگاه کوتاهی به شاهکار سلنا می انداختند و رد میشدند.

یاربان به خودش می آید و با دست های بالا رفته، خودش را عقب میکشد و با اخم و داد میگوید:

- چه خبرته خانم؟ جلوت و نگاه کن

حنانه هم به خودش می آید و دست هایش را از لبه ی کت یاریان جدا میکند و با حرص و دست به کمر میگوید:

- من جلوم و نگاه کنم؟ خودت چی آقا؟ همینطوری سرت و میندازی بالا پرستی ژ این مدلینگارو بر میداری و بی توجه به اطرافت برای خودت راه میری...

سینا نگاه نگرانی به سلنا می اندازد و سلنا با حالت پوکری سمت غزل برمیگردد و بی توجه به الیکا میگوید:

- همیشه ی خدا دعوا داره...اومدم فضای عاشقونه راه بندازم، زد خروس جنگیش

کرد!

غزل میخندد و با حالت شیطننت آمیزی میگوید:

- سخت نگیر... بعضی از عشقا از نفرت شروع میشه!

سلنا سرتکان میدهد و زیر لب میگوید:

- آره ولی این یه مورد فرق داره... این حنانه از مریخ اومده، فضای عاشقانه و شاعرانه حالیش نیست!

و دوباره به بحثشان زل میزند

حنانه یک قدم جلو میرود و میخواهد چیزی بگوید که یاریان با رگ گردن بیرون زده و دندان های کلید شده ای میگوید:

- خانم لطفاً احترامت و نگه دار... قبول داشته باش شما مثل گلوله جلوی راه من سبز شدی... من داشتم راه خودم و میرفتم!

حنانه اما کوتاه نمی آید

- برو بابا... قشنگ جلوت و نگاه کن تا با یه خانم محترمی مثل من برخورد نکنی و چرت و پرت نگی آقای پشت کوهی!

و چه حرصی که همزمان با گفتن "پشت کوهی"، به کار می بَرَد!

یاربان اخم میکند و با مکث کوتاهی میگوید:

- فامیلی من و از کجا میدونی؟

حنانه ناگهان اخمهایش از سوتی ای که داده باز میشود و نمیداند در قبال گندی که زده است چه بگوید!

و سلنا همچنان بیخیال و دست به سینه و پوکر و البته ناامید به حنانه خیره است!

الیکا تند تند پلک میزند و غزل با لبخند و شیطننت به بحث پیش آمده ی رو به رویش نگاه میکند!

یاربان چشمهایش را ریز میکند و بار دیگر، مشکوک وارانہ سوالش را تکرار میکند:

- فامیلی من و از کجا میدونی؟ از دانشجوهای دانشگاه هستی؟!

حنانه آب دهانش را قورت میدهد و تنها یک کلمه میگوید:

- خیر!

یاریان خودش را کمی جلو میکشد و صدای چلیک چلیک دوربین های گوشی برخی از مردم، عذابش میدهد!

- خب؟

و این یعنی یک توضیح مفصل میخواهد برای برخوردی که همچین ناگهانی و بی قصد نبوده و دختری که هویتش را میداند و از دانشجوهای دانشگاه هم نیست و با وجود ریز جثه بودنش؛ طلبکار و پررو است!

حنانه سرش را پایین می اندازد و میگوید:

- خُب...امم...من

- تو چی؟

یاریان آنقدر ترسناک و یکهویی میپرسد که همان من و منش هم قطع میشود!

چشمهای قهوه ای رنگ یاریان به سمت دست چپ حنانه پایین میرود و با دیدن صفحه ی گوشی اش که روی فیلم تنظیم شده، اخم میکند و میگردد:

- داشتی از من فیلم میگرفتی؟

چشمهای حنانه گرد میشوند و مطمئن است اگر همینطور پیش برود، آب میشود!

یاربان چرخ میزند و میگوید:

- توکی هستی؟ جاسوسی؟ طلبکاری؟ کی ای تو؟

حنانه، خیلی ناگهانی چشمهایش را میبندد و تند تند و پشت سر هم جمله های در مغزش را کنار هم ردیف میکند و بازگو میکند برای آقای محمد جواد یاریان پشت کوهی!

- سلنا مرادی؛ خواهر سینا مرادی دانشجوی دانشگاه شما به اتفاق الیکا رادمنش که هردوتاشون دوستای منن باهم نقشه کشیدیم تا غزل شاه پسند که بازم دانشجوی دانشگاه شماست و به شما علاقه منده و خجالتبه و روش نمیشه مستقیم بهتون بگه رو باهم روبه رو کنیم؛ خب چون ما از دبیرستان عاشق کارای هیجانی بودیم...سینا مرادی هم در جریان بخدا...اومدیم شمارو تعقیب کنیم تا کار غزل رو راحتتر کنیم...نقشه ی اصلی و سلنا مرادی کشید و ما اصلا ً نمیدونستیم دقیقا میخواست چیکار کنه بعد نمیدونم چی شد و چرا سلنا منی و که میخواستم از صحنه فیلم بگیرم و هل داد طرف شما و بعدشم که...الان من دارم اعتراف میکنم!

قبل از اینکه یاریان در برابر اعترافات حنانه عکس العملی نشان دهد، سلنا و غزل با

چشمهای گرد شده و دهانی باز بهم نگاه میکنند!

سلنا عاجزانه مینالد:

- تو روح حنانه... بمیری که یه قلمم جا ننداختی... فکر اینجاش و نکرده بودم!

غزل هم ناباور مینالد:

- کارمون تمومه... باید یه جوری این گند و جمع کنیم تا آبرومون نرفته!

سلنا سر تکان میدهد و بدون تعلل به سمت حنانه میرود و بازویش را در دست میگیرد و رو به یاریان با لبخند دندان نمای مصنوعی میگوید:

- سلام آقای پُشتِ کو... ببخشید آقای یاریان من خواهر سینا مرادی هستم... ذکر خیر شما همیشه هست و دوستای منم میشناسن شمارو... شرمنده م حنانه حالش مساعد نیست هر چند وقت یه بار تب میکنه و گاهی به تشنج میرسه و مثل الان هذیون میگه!... ما به اتفاق هم اومده بودیم پاساژ برای خرید... شما ببخشید و براش دعا کنید تا زودتر خوب بشه... یه لحظه ازش غافل میشیم کلی خرابی به بار میاره مثل الان!

و نفسش را بعد از اتمام جمله اش به بیرون فوت میکند.

حنانه با چشمهای گرد شده برمیگردد سمت سلنا و با بهت میگوید:

- چی میگی؟ تو خودت من و هل دادی سمت این یارو... اصلا چرا من و هل دادی سمت این پشت کوهی؟؟

سلنا نیشگون ریزی از پهلوی حنانه میگیرد و رو به یاریان ادامه میدهد:
- مشاهده میکنید که...

یاریان با قیافه ی آرام شده و خشم فروکش شده ای ابرو بالا می اندازد و خیره به حنانه، دلسوزانه میگوید:
- که اینطور...

سلنا سریع سر تکان میدهد و با چشמהایش به حنانه میفهماند که بهتر است حرف اضافه از دهانش بیرون نیاید!

حنانه اخم میکند و یاریان بار دیگر رو به سلنا میشود و میگوید:
- یه دکتر ببرینش... حواستون بیشتر بهش باشه! اوضاع خیلی خرابه!

حنانه میخواهد بتوپد که سلنا سریعتر میگوید:
- بله بله حتما... به خانواده ی محترم سلام برسونید... فعلا خدا حافظ!

یاریان سر تکان میدهد و راهش را کج میکند.

سلنا وقتی مطمئن میشود که یاریان رفته، نفسش را محکم به سمت بیرون هدایت میکند و بی حرف حنانه را دنبال خودش میکشد.

حنانه تقلا میکند تا بازویش را از دست چاق و پُرزور سلنا خلاص کند؛ اما سلنا خر زور تر از این حرفا است انگار!

حنانه وقتی میبیند که نمیتواند دستش را رها کند، میگوید:

- اوی سلنای گاو... وایسا ببینم دستم کنده شد احمق!

سلنا اما با اخم زیر لب فحشی میدهد و با همان سرعت حنانه را به سمت غزلی که موشکافانه نگاهشان میکند و الیکایی که هنوز هم مانند سگته ای ها به رو به رویش خیره است، میکشاند!

حنانه اینبار بدنش را به سمت مخالف سلنا میچرخاند و تقریباً میغرد:

- با تواما عن چوچک... وایسا ببینم چه غلطی کردی!

سلنا حرص زده از حرکت می ایستد و به غزل اشاره میکند تا چند قدم فاصله شان را طی کند و با این حرکت الیکا تقریباً سمتشان هجوم می آورد!

سلنا طلبکار و دست به کمر رو به حنانه میگوید:

- چته؟

حنانه حرصش میگیرد و یک قدم جلو می آید و میگرد:

- ببین زر زر نکنا...این چه کاری بود کردی؟ آبروی دکتر مملکت و بردی...خجالت نمیکشی؟ چرا به جا اینکه بیای اون شاه پسند و بندازی بغل پشت کوهی من و انداختی؟ الان دختره فکر میکنه من به شوهر آینده ش چشم دارم...

سلنا چشم غره ای میرود و با لحن آرامتری میگوید:

- قشقرقی که تو را انداختی والا من فکر نکنم اونایی که دورتونم جمع شده بودن به پیوند خوردنتون امیدوار شده باشن!

حنانه با دندان های کلید شده میگوید:

- خفه بابا...وقتی یکی دیگه یارو رو میخواد من چرا باید کاری کنم که باهاش پیوند بخورم؟ آخ اگه یارو پشت کوهی و کسی نمیخواستش یک پیوندی نشونت میدادم که کف کنی!

غزل اینبار جلو می آید و با نیشخند میگوید:

- اگه یارو رو کسی نخواد چی؟ پیوند میخوری باهاش؟!

حنانه اخم هایش باز میشود و با تعجب میگوید:

- یعنی چی؟ چه خبره اینجا؟ گرفتی مارو شاه پسند جون؟ برم بیخ ریش کسی که دوستش داری؟

چی میگین شما؟ اون از اون هل دادنم توسط این خانوم(به سلنا اشاره میکند) که هنوزم دلیل قانع کننده ای برای کار مسخره ش نیاورده اینم از تو که داری میگی برم ور دل کسی که خاطرشو خیلی میخوای!

الیکا هم اخم میکند و میگوید:

- راس میگه دیگه چخبره اینجا؟

غزل دست به سینه میشود و با لحن عادی و خونسردی میگوید:

- نگفتی دکتر جون...پیوند خوردنتون و نشونمون میدی یا نه؟

حنانه کلافه چشم در حدقه میچرخاند و میگوید:

- چی میگی تو آخه؟ مگه تو این یارو رو نمیخواستی؟

غزل شانه ای بالا می اندازد و بیخیال میگوید:

- نه!

حنانه و الیکا همزمان باهم، با اخم میگویند:

- یعنی چی؟!

سلنا پوفی میکشد و میگوید:

- گیر دوتا اوسکول افتادیم...باباجان...یکم اگه به مخ پوکتون فشار بیارید میفهمید که همش نقشه بوده!...غزل و من با سینا برنامه ریختیم تا شمارو با این یاریان رو به رو کنیم...

وقتی من به جا غزل حنانه رو هل میدم بغل یاریان یعنی چی؟ یعنی اینکه یه اشتباهی شده و قطعاً یه ریگی به کفشمون هست دیگه.. درک نمیکنم که چرا نمیفهمید و انقدر شوتین!

الیکا و حنانه هردو آنقدری متعجب و شوک زده هستند که افرادی که از کنارشان رد میشوند با تاسف به دهان که نه...به غار علیصدری که باز کرده اند نگاه کنند!

الیکا آب دهانش را پر سر و صدا قورت میدهد و میخواهد چیزی بگوید که سلنا با پوزخند میگوید:

- من موندم واقعا شما متوجه تغییر حالت غزل نشدید یعنی؟ آدم انقدر معیوب

داریم؟

حنانه به خودش می آید با اخم سلنا را هل میدهد:

- چی میگی برا خودت؟ مگه ما کف دست بو کرده بودیم؟ مارو باش گفتیم یه خیری میرسونیم اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم...یعنی چی آخه؟

این همه برنامه ریختن که مارو مثلا سر و سامون بدید؟ ما خودمون عقل نداریم؟ فکر نداریم؟ قدرت تصمیم نداریم که شما میاین برا ما برنامه ردیف میکنین؟ مام از همه جا بیخبر باید خیط بشیم!

غزل میخندد و سلنا اینبار با لحن غضبناکی میگوید:

- بیشین بینیم باو...تواگه عقل داشتی که الان اینجا با من کلکل نمیکردی...الان باید ور دل یاریان میبودی!

حنانه از حرص پره های دماغش را باز و بسته میکند و زیر لب میگرد:

- حیف...صد حیف که داخل پاساژیم...وگرنه جوری حالت و جا میارم که نفهمی از کجا خوردی!

سلنا نیشش شل میشود و با تاسف رو به غزل میگوید:

- غزل فکر کن داخل پاساژ نبودیم چیا به یاریان میگفت!

سلنا برمیگردد و با حالت پوکری میگوید:

- من بهت نگفتم سینا... اینا شوت تر از این حرفان!

سینا ابرو بالا می اندازد و الیکا با اخم یک قدم سمت سینا برمیدارد و میگوید:

- به به آقا سینا... دست شما درد نکه... من و بگو اینهمه سگ دو زدم او مدم تورو با دختر عمم آشنا کردم... اینه جواب من؟ برا من نقشه میکشی؟

سینا سرش را میخاراند و میگوید:

- والا فقط مختص به شما نبود الیکا خانوم... بهتره بگید شما و حنانه خانوم.

حنانه و الیکا نگاهی بهم می اندازند و حنانه میگوید:

- یعنی چی؟ دو نفر و که نمیتونستید به یه نفر بدید.

سینا میخواهد چیزی بگوید که الیکا میگوید:

- بچه ها... حالا که فکر میکنم... من یاریان و میخوام! خوشم اومده ازش!

سلنا و غزل و سینا همزمان میخواهند ذوق کنند که حنانه با اخم دست هایش را در هوا تکان میدهد و میگوید:

- صبر کن ببینم... یعنی چی که یاریان برا منه؟

الیکا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- وا خب تو که ازش خوست نیومد...اگه بخواد تورو بگیره هرروز بدبخت یه پاش
باید خونه باشه یه پاش کلانتری! لاقل من بگیرمش!

حنانه قیافه اش را کج میکند و میگوید:

- نه بابا...نخیر...نه من نه تو هیچ کدوممون این یارو رو نمیگیریم...شیرفهم شد؟

الیکا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- تو نمیخوایش من ازش خوشم اومده!

حنانه با تحکم انگشت اشاره اش را تکان میدهد و میگوید:

- همینکه من میگم...این یارو بدرد ما نمیخوره!

غزل کلافه سر تکان میدهد و رو به حنانه میگوید:

- یعنی چی آخه؟ خب به درد تو نمیخوره حنانه جان...یه بارم با الیکا امتحان
میکنیم ببینیم جواب میده یا نه!

حنانه اخم میکند و میغرد:

- میگم نه یعنی نه!

سلنا دستی به سرش میکشد و میگوید:

- نه خود خورم نه کس دهم!

سینا با چشمهای ریز شده زیر لب، طوری که فقط سلنا بشنود، میگوید:

- یجای کارای دوستت میلنگه!

سلنا متعجب، مثل سینا آرام میگوید:

- یعنی چی؟

سینا نیشخندی میزند و اینبار بلند میگوید:

- وقتی حنانه اول فکر میکرد که کس دیگه ای یاریان و میخواد، راجب یاریان اصلا فکر نکرد! اما الان فهمیده که غزل یاریان و نمیخواد و واسه همین هم میخواد ضایع نشه و غرورش و حفظ کنه و هم کم کم یاریان و به دست بیاره!

الیکا و غزل و سلنا همزمان با چشمهای گرد شده میگویند:

- واوو!

حنانه اخم هایش بیشتر گره میخورد و دست به کمر میشود.

- آقا سینا ببخشیدا ولی خیلی داری چرت میگی! مدیرتون نه لایق منه و نه الیکا و نه حتی غزلی که سر به زیریش قلابی بود!

سینا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- اونوقت از کجا انقدر مطمئنی و میگی به درد هیچکدومتون نمیخوره؟

حنانه دست هایش را کنار سرش تکان میدهد و با حرص میگوید:

- میاید برای زندگی ما تصمیم میگیرید تهشم ما مجرم میشیم؟ اصلا ً به من چه...هر کاری دوست دارید بکنید!

میگوید و به سمت خروجی پاساژ میرود.

سلنا کلافه چشمهایش را در حدقه میچرخاند و میگوید:

- بیا همین و میخواستی؟

سینا پوفی میکشد و خیره به سلنا و غزل و الیکا میگوید:

- ولی من معنی این کاراش و میفهمم...حالا بیخیالش...الیکا تو واقعا یاریان و

میخوای؟

الیکا شانه ای بالا می اندازد و بیخیال میگوید:

- نه بابا فقط خواستم جو بدم! همون بدرد حنانه میخوره...همونقدر دعوایی و وحشی!

سلنا دستش را به علامت لایک بالا می آورد و میگوید:

- موافقم!

هر چهار نفر میخندند و غزل اینبار میگوید:

- خب...خانم که رفتن...ما باید پیاده بریم؟

سینا نیشخندی میزند و میگوید:

- پیاده چرا؟...405 خواهرم که کشک نیست!

سلنا لبش را کج میکند و میگوید:

- آره والا...البته تا وقتی تو دست برادر بنده باشه موجب دردسره!

سینا همانطور که سمت خروجی میرود میگوید:

- آره...لابد عَمَمون گند پارکینگ رفتن ماشینت و جمع کرد!

الیکا و غزل میخندند و سلنا حرص زده به راه می افتد.

* * *

- خدافظ

سلنا سری تکان میدهد و الیکا ادامه میدهد:

- خارج بهت خوش بگذره، نری اونجا مارو فراموش کنی!

سلنا سر تکان میدهد و با اخم، زیر لب میگوید:

- حالا فعلا ً که نرفتیم!

سینا بوقی میزند و شروع به حرکت میکند.

سلنا سرش را به صندلی تکیه میدهد و آرام میگوید:

- فیلم گرفتی از اون عتیقه ها؟

سینا سر تکان میدهد و دست دراز میکند و داشبورد را باز میکند و دوربین مشکی رنگی بیرون میکشد و سمت سلنا میگیرد.

سلنا با مکت میگیرد و فیلم ضبط شده را پلی میکند.

مرور صحنه ی افتضاحی که حنا نه درست کرد، آنقدر برایش تاسف دارد که اینبار هم با تک خنده ای سرش را به دو طرف تکان میدهد.

- اصلاً واکنشی غیر از این از خودش نشون میداد جای تعجب داشت!

سینا با اخم و جدیت میگوید:

- اگه حدس میزدی، چرا الیکا رو سمتش هل ندادی؟

سلنا کمی خودش را سمت سینا میچرخاند و میگوید:

- اون لحظه هیجان من انقدر بالا بود که ممکن بود غزل و هم اشتباهی شوت کنم سمت یاریان... بعدم این حنا نه حداقل کولی بازی در آورد اما از این الیکا که عمراً آبی گرم میشد؛ انقدر ماست بازی در میاورد که طرف کلا بیخیالش میشد... کلاً تو این فازا نیست ولی به قول غزل بعضی عشقا هم از نفرت شروع میشه!

سینا سر تکان میدهد و میگوید:

- آره، این شاه پسند همیشه روشن فکر بود...دقیقاً مثل تو و ملامین هرگوی عزیز که کلکل داشتید...نگفته بودی پسر مردم و با قهوه سوزوندی!

سلنا با بهت میگوید:

- تو اینارو از کجا میدونی؟

سینا به حالت پوکری نگاهش میکند و میگوید:

- سلنا واقعاً تو یک گرم مغز داری تو اون کله ت؟ تو رمان خوندم دیگه!

سلنا اخم میکند و با حرص میگوید:

- خوام صد سال سیو این رمان بنویشته نشه...امه سِر آبرو نِشته*!

*میخوام صد سال سیاه این رمان نوشته نشه...واسمون آبرو نذاشته.

سینا میخندد و همانطور که فرمان را میچرخاند، میگوید:

- جان خواخوَر اِنه حرص و جوش تزن تِه سِر خوب نیّه*!

*خواهر جان انقدر حرص و جوش نزن برات خوب نیست.

سلنا با خنده چشم غره ای میرود و با ادا میگوید:

- جان پرار من ترِ قَرئون*!

*برادر جان من قربونت برم.

سینا با خنده ی مهار نشدنی ای که شدت میگیرد، میگوید:

- ته فدا*!

*فدات

سینا، جلوی خانه ماشین را نگه می دارد.

سلنا از ماشین پیاده میشود و میخواهد قدم اول را بردارد که صدای پیام گوشی اش ، متوقفش می کند.

متعجب گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و ناخودآگاه با دیدن اسم "ملا مین هرگوی جذاب"، نیشش شل میشود!

حرکات و رفتارهای جنتلمانه ی اخیر میلان آنقدری برایش خوشایند بود که یک جذاب هم به لقب هایش اضافه کرد!

فورا پیامش را باز میکند:

"نتیجه ی کاراگاه بازیتون چیشد بیبی؟"

نیشش با دیدن پیامش بیشتر کش می آید و مانند خر تیتاپ دیده، تند تایپ میکند:

"هیچی فعلا آبی ازشون گرم نشد ولی میشه باهم جفت و جورشون کرد!"

به ثانیه نمیکشد که پیام بعدی از جانب میلان برایش می آید:

"پس خوبه...چه خبر از خودت جیگر؟"

چشمهایش با دیدن کلمه ی آخر گرد میشود و نمیداند چطور ذوقش را تخلیه کند!

سینا به شانه اش میزند و وقتی چشمهای گرد شده اش را میبیند، متعجب میگوید:

- چیزی شده؟

سلنا با همان چشمهای از حلقه در آمده سرش را به علامت "نه" بالا و پایین میکند.

سینا مشکوک جلوتر وارد خانه میشود و سلنا با لرزیدن دوباره ی گوشی و صدای پیامش، از جا میپرد و نگاهش به پیام دیگر میلان می افتد:

"چی شدی؟"

آب دهانش را قورت میدهد و با ناباوری جوابش را میدهد:

"خوبم... تو خوبی؟ مامان و بابات خوبن؟"

پیامش که ارسال میشود، سرش را بالا میبرد و نفسش را به بیرون فوت میکند و آرام آرام وارد خانه میشود.

نگاهی به حلقه ی طلای دست چپش می اندازد و بار دیگر ذوق میکند.

همتا با دیدنش لبخندی میزند و میگوید:

- سلام مادر... خوبی؟

مدیونید اگر فکر کنید که بعد از نامزدی دخترش، حال و احوالاتش دگرگون شده!

سلنا با لبخند جواب مادرش را میدهد:

- مرسی مامان... یه جور حرف میزنی حالا انگار بعد از دوماه من و دیدی... صبح من و دیدی دیگه!

سینا ابرو بالا می اندازد و میگوید:

- آخه شوهر کردنتم مثل آدمیزاد نیست! الان باید نامزدت بیاد دنبالت برت دور دور

اون وقت تو داری برای رسوندن دو نفر نقشه میکشی!

سلنا اخم میکند و به کل میلان را فراموش میکند و گوشی اش را روی مبل جلوی رویش پرت میکند و جواب سینا را میدهد:

- ببخشید که جنابعالی نقشه کشیده بودی نه من!

سینا قیافه اش را کج میکند و با غرغر میگوید:

- نه که اصلاً راضی نبودی!

همتا که از بحثشان سر در نمی آورد با اخم میگوید:

- چیکار داری بچم و سینا؟ حالا نقشه چیه؟ باز چه دسته گلی به آب دادین؟

سلنا چشم غره ای به سینا میرود و میگوید:

- هیچی مامان...

سینا ایشی میگوید و با طعنه ادامه میدهد:

- برو اول اون سیم دندونات و بکن بعداً در مقابل حرفای عاشقونه ی نامزدت واکنش نشون بده!

سلنا با دهان باز، بدون حرف نگاهش می کند.

سینا نیشخندی می زند و آرام میگوید:

- تعجبی نداره خواهرم؛ این مراحل و خیلی وقته من و بهناز گذروندیم؛ هر کسی بود اون قیافه و ذوق خرکی تو میدید میفهمید یه بیچاره ای داره خرت میکنه!

سلنا دیگر نمیداند چه عکس العملی در قبال اینهمه بی پرده حرف زدن سینا نشان دهد!

سینا چشمکی می زند و با خنده میگوید:

- تمام تلاشمو میکنم تا زودتر بند و بساط عروسیتون و بگیرید!

سلنا تحمل نمیکند و چشمهایش را میبندد و منفجر میشود!

- سینا؛ از جلوی چشمام خفه شو!

سینا بار دیگر میخندد و به سمت اتاقش میرود.

سلنا پوفی میکشد و وقتی جای خالی مادرش را میبیند با حرص میخواهد گوشی اش را از روی مبل چنگ بزند اما...

اما مگر گوشی اش را روی مبل ننداخته بود؟!

پس چرا خبری از گوشی نیست؟

چشمهایش گرد میشود و با دو خودش را به در بسته اتاق سینا میرساند و محکم دستگیره را میکشد؛ در که باز نمیشود، داد می زند:

- سینای احمق گوشی من و بده!

قهقهه ی بلند سینا، او را از بابت این فاجعه مطمئن میکند!

- سینا میگم در و باز کن گوشی من و بده!

سینا اما بیخیال با خنده میگوید:

- نتیجه ی کاراگاه بازیتون چیشد بیبی...وای خیلی خوبه...بیبی!

میگوید و بلند بلند قهقهه میزند طوری که همتا با ترس خودش را به سلنا میرساند و ترسیده میگوید:

- چیشد مادر؟

سلنا عاجزانه میگوید:

- هیچی ماما شما برو این سینا باز داره کرم میریزه خودم ادبش میکنم!

همتا لبخندی میزند و قبل از رفتنش با صدای بلندی خطاب به پسرش میگوید:

- سینا اذیت نکن دخترم و!

سینا همچنان میخندد و اینبار بریده بریده میان خنده اش میگوید:

- چه خبر... از... خودت جیگر؟... وایی ماما... این میلانت... چقدر... تیتیشه سلنا!

سلنا حرص زده دندان هایش را روی هم میسابد و در یک تصمیم ناگهانی، خودش را عقب میکشد و با شدت سمت در قفل شده حمله ور میشود!

...و

مگر میشود هشتاد کیلو چربی کارشان را درست انجام ندهند؟!

سینا با دیدن داخل آمدن یکهوئی سلنا، با همان نیش باز و گوشی به دست روی تختش نیم خیز میشود و دستهایش را به حالت تسلیم بالا می آورد:

- غ... غلط کردم!

سلنا چینی به بینی اش میدهد و از میان دندان ها که نه...از میان سیم های لوستر
نامش میگرد:

- گوشیمو میدی یا گوشیتو بگیرم!

سینا قهقهه میزند و بدون آنکه اهمیتی به خشم خواهرش بدهد، از تخت پایین
میپرد:

- گوشی من رمز داره خواخوَر جان، ولی مثل اینکه تو گوشیت و قفل نکرده بودی و
از شانس بدت گوشیت تا نیم ساعت روشن میمونه!

سلنا سعی میکند آرام باشد:

- سینا مثل بچه ی آدم میای گوشی من و میزاری کف دستم خب؟

سینا دور تخت میچرخد و میگوید:

- اوممم... ببینم مثل هابیل یا قابیل؟

سلنا چشمهایش گرد میشود و دیگر تحمل نمیکند و دنبالش میدود!

سینا با داد به قدم هایش سرعت میدهد:

- عه باز سگ شدی که!

سلنا جیغی میکشد و دستش را دراز میکند بلکه پیراهن سینا را در چنگ بگیرد؛ وقتی موفق نمیشود، با حرص میگوید:

- سینا من تورو آخر میکشم!

سینا همچنان از رو نمی‌رود:

- بیبی... بخوای من و بکشی پس فردا بهناز مجرد می‌مونه... اگه بهم نرسیم بچه دار نمیشیم... بعد تو افسردگی نمیگیری وقتی برادرزاده ای نداشته باشی تا عمه صدات کنه؟ یا عذاب وجدان نمیگیری بخوای بهناز و بی یار بزاری؟

بهناز ازدواج نکنه، تشکیل خانواده نمیده؛ تشکیل خانواده نده، تنها میشه... وقتی تنها بشه، افسرده میشه، وقتی افسرده شه...

- سینای جان یا مان ببند!

سینا نفس نفس میزند و روی تخت ولو میشود و گوشی سلنا را سمتش پرت میکند و میگوید:

- بیا بابا... منکه چیزای مهم دیدم دیگه بدردم نمیخورد!

سلنا لگدی به پایش میزند و بیرون میرود.

هوفی میکشد و وارد اتاقش میشود و برای اطمینان در را هم قفل میکند!

گوشی اش را روی تخت پرت میکند و چنگی به موهایش میزند:

- وای خدا روانیم کرد!

همزمان روی تخت مینشیند و ادامه ی پیامش به میلان را میبیند که میلان پیام تازه ای ارسال کرده است که خدارا شکر سینا فرصت نکرد بخواند!

"همه خوبن...آماده ی سفر باش هفته ی بعد پنج شنبه میریم لندن!"

چشمهایش گرد میشود و دستش را روی قلبش میگذارد.

- وای خدا!

فکر اینکه چند ماه بدون خانواده اش جایی باشد آن هم انقدر دور، همین حالا دلتنگش میکند حتی دلتنگ سینای کرموی جان یامان هرکول مریض!

و از طرفی حال عجیبی دارد از اینکه با میلان؛ کسی که الان میتواند به عنوان همسر

رویش حساب کند، به سفر میرود!

نفسش را به سمت بیرون خارج می‌کند و برای دوباره دیدنش هیجان دارد!

* * *

- پس به سلامتی هفته ی بعد میرید.

در جواب پدرش سری تکان میدهد و با لبخند میگوید:

- آره باباجون... فقط آقای آفاق گفتن که بهتره تو سفر اولمون تنها باشیم ولی اونجا یه آشنای مطمئن دارن که کارامون رو انجام میدن.

قبل از اینکه مهدی چیزی بگوید، سینا با خنده میگوید:

- منظورت آفاق بزرگه یا آفاق کوچک؟!

سلنا حرص زده نگاهش میکند و مهدی لبخندی تحویل دخترش میدهد و برای اینکه دعوا نکنند، میگوید:

- میدونم دخترم آقای آفاق اطلاع داد به من... دخترم مواظب خودت باش... درسته من تورو دست خونواده ی آفاق سپردم ولی خودت باید طور دیگه ای مراقب خودت باشی... متوجه هستی چی میگم؟

سلنا سرش را پایین می اندازد و میگوید:

- بله بابا...میدونم چی میگید.

- بابا بازم به این بچه پررو رو دادی؟

مهدی میخندد و جواب سینا را با تشر میدهد:

- تو بازم حسودی کردی بسوته پیر*؟

*پدرسوخته

سینا اخم میکند و ناراضی میگوید:

- خب راست گمه* منم پسرتم دیگه یکمی هم من و ناز بده!

*راست میگم

سلنا قیافه اش را کج میکند و مهدی بار دیگر رو به پسر حسودش میگوید:

- تو پسری... پسرا رو که ناز بدی لوس میشن...ولی دخترا نیاز به ناز دادن دارن!

سلنا ذوق زده رو به سینا میگوید:

- خوردی؟ هسته شو تف کن برادر!

سینا ادایی در می آورد و همتا سینی چای به دست کنار سینا مینشیند و با گذاشتن سینی روی میز، میگوید:

- غمت چیه مامان جان؟ منم تورو ناز میدم بزار پدر و دختر هر کاری دلشون خواست بکنن... از قدیم گفتن دخترا بابایی ان و پسرا مامانی!

هر چهار نفر میخندند و همتا این بار رو به سلنا میگوید:

- مادر رفتی اونجا مارو فراموش نکنیا... زنگ بزن حتماً بهمون... مارو بی خبر نذار.

- چشم مامان

همتا لبخندی میزند و میگوید:

- چشمت بی بلا مادر!

سینا نیشش شل میشود و میگوید:

- مامان سلنا نامزد کرد چقدر خوش اخلاق شدی موندم اگه من بخوام زن بگیرم چه کار میکنید اون موقع فکر کنم بابا یکمی هم به من توجه کنه و انقدر تک دخترش و

تحویل نگیره!

سلنا پر منظور میگوید:

- حسود!

و مهدی و همتا هردو میخندند.

سینا هم چشمک میزند:

- حقیقته بخدا!

* * *

چمدان لباسش را چک میکند و وقتی خیالش راحت میشود، رضایت میدهد.

سینا وارد اتاق میشود و در را میبندد.

سلنا از جا بلند میشود رو به سینا میگوید:

- سینا حواست به این یاریان و حنا به باشه ها... هرطور شده اینارو با هم رو به رو کن... حنا به رو هم سپردم به غزل... تورو خدا گند نزنید اینا بدتر از هم بدشون بیاد!

سینا چشم غره ای میرود و با دست هایش شال سلنا را مرتب میکند:

- باشه بابا چندبار میگی...حواسم هست...بیا یه زنگ به بهناز بزن باهات صحبت کنه بهم گفت قبل رفتنت یه صحبتی باهاش بکن.

سر تکان میدهد:

- باشه شمارش و بگو

سینا با کمی مکث میگوید:

- 0911...

همزمان سلنا شماره را وارد میکند و بعد از سیو کردن نام "بهناز" تماس را برقرار میکند.

- الو؟

با شنیدن صدایش، لبخند میزند:

- سلام بهناز جون...خوبی؟ سلنام!

بهناز با شنیدن صدای شی خواخوَرش* میخندد و در جوابش میگوید:

- سلام سلنا جون...خوبی عزیزم؟ چه خبر؟ رفتی که رفتیا؛ خبری ازت نیست...عازم سفر هم که هستی زیاد وقتت و نمیگیرم گلم فقط به سینا گفتم که قبل از رفتن یه صحبتی باهم داشته باشیم.

*خواهر شوهرش

- آره دیگه ببخشید یکمی سرم شلوغ بود این برادر مام که کار سرمون ریخته بود...

- آها...حتما ادبش میکنم تا دیگه کار دستت نده!

با سینا هماهنگ کردم ایشالا فرودگاه میام بدرقه!

سلنا میخندد و واقعا خوشش می آید از این عروس خوش آمدنی ای که طرفدارش است!

- بهناز جان این کارا چیه آخه...همین که به یادم هستی خودش کلیه...نمیخواه بیای!

سینا برایش چشم غره میرود و پررویی زیر لب میگوید!

بهناز میخندد و میگوید:

- قربونت عزیزم نه حتما میام راستش سینا اصرار داره کم کم برای بازگو کردن رابطه مون برای مامان و باباتون مقدمه چینی کنه ولی من هر چی بهش میگم زوده گوش نمیده؛ اگه میشه یکم باهاش صحبت کن قانع بشه!

سلنا با نگاه منظور داری به سینا آهانی میگوید و بعد از کلی تیکه و تعارف، تماس را قطع میکند.

سینا نیشش شل میشود و میگوید:

- عشقم چی گفت؟

نمی تواند ایرادی بگیرد چون میلان هم اورا بیبی صدا میکند!

اما با اخم میگوید:

- فکر نکن من رفتم که رفتم... حواسم بهت هست... هنوز سنت کمه سینا؛ تو اگه الانم راجب علاقه ت به بهناز، به مامان و بابا بگی اولش مخالفن چون اول باید درست تموم شه بعدشم باید کار پیدا کنی تا بتونی زندگیت و بچرخونی؛ بهناز از تو بیشتر میفهمه!

سینا ادایی در می آورد و میگوید:

- چشم سرورم امر دیگه ای نیست؟ منکه تا الان صبر کردم دوسال دیگه م روش؛
خوبه؟ حalam بیا برو دیرت میشه پسر مردم و معطل کردی!

سلنا چشم غره میرود:

- پسر مردم که شوهر بنده هستن خیلی غلط میکنن که معطل خانومش بشن؛ باید
منتظرم باشه!

سینا ابرو بالا می اندازد و دسته ی چمدان سلنا را در دست میگیرد:

- اوهو!

سلنا با دیدن حرکت سینا، دنبالش راه می افتد و میگوید:

- چه عجب تو یکم فردین بازی در آوردی؛ چمدونم و بلند میکنی، شالم و مرتب
میکنی، خبریه؟

سینا نیشخندی میزند و همانطور که چمدان را از پله ها پایین میبرد، میگوید:

- اول اینکه وقتی پسر مردم که شوهر جنابعالی هستن و زحمت به خودشون نمیدن
و جنتلمن نیستن، من مجبورم چمدون شمارو هدایت کنم... بعدم نباید مُخت و بزnm
برام سوغاتی بیاری؟

سلنا لبی میکشد و مشتی حواله ی بازوی سینا میکند.

- خرا!

سینا میخندد و نوچی میگوید.

همتا با دود اسپندی که جلوی خانه راه انداخته، میگوید:

- سلنا، سینا؛ اومدین؟

سلنا صدایش را بلند میکند:

- آره مامان جان!

سینا زیر لب، طوری که سلنا بشنود، میگوید:

- موندم مامان برای عروسیت میخواد چیکار کنه!

احتمالا یه گله گوسفند سر میزنه!

- جان یامان جان پُر صدات و!

- ما که بخیل نیستیم ولی چشم، چاکر شمام هستیم آبجی!

سلنا اینبار لبخندش را مهار نمیکند.

از خانه بیرون میروند و سلنا با دیدنش، چطور صدای کوبش لعنتی قلب نا آرامش را آرام کند؟

میلان شیک و اتو کشیده، با لبخند مکش مرگی، کنار پدر و مادرش، خیره ی سلنا است.

کاترین و عین الله، با حس خوشایندی به آمدن عروسشان نگاه میکنند.

نگاه پدرانه ی مهدی سلنا را خجالت زده میکند.

دروغ چرا؛ حس ناآشنای خجالت دامن گیرش میشود وقتی که قلبش جلوی پدرش، برای میلان میکوبد!

هر چقدر هم بی پروا و پررو باشد؛ بالاخره تک دختر بابایی است و نمیتواند در برابر نگاه های پدرانه و مهربانانه ی پدرش، بی تفاوت بماند!

همینطور مادرش؛ با وجود کش مکش ها و کلکل هایی که دارند شرم به جانش می اندازد تا جلوی نگاهشان به سمت یار برود!

سینا جلوتر چمدان را پشت صندوق ماشین میلان میگذارد و به میلان و کاترین و عین الله سلام میدهد و شروع به گپ و گفت میکنند.

سلنا سلامی میکند که عین الله با تکان دادن سرش و گفتن "سلام دخترم" جوابش را میدهد.

و کاترین که با شور و پر انرژی عروسش را بغل میکند:
- سلام عزیزم...چطوری؟

لبخندی میزند و شانه های مادرشوهرش را میفشارد:
- ممنونم...شما چطورید؟

- منم خوبم گلم!

همتا سینی آب و قرآن و اسپند به دست، میگوید:
- خب تا دیر نشده بچه ها از زیر قرآن رد بشن و راه بیوفتیم.

همه موافقت میکنند و میلان با نیم نگاه کوتاهی به سلنا، چشمی میزند و اشاره میکند که سمت همتا بروند.

با میلان همقدم میشود.

همتا تند تنند اسپند را فوت میکند و قرآن را در دست میگیرد:

- ماشالا ماشالا ایشالا که چشم نخورید

رو میکند سمت دامادش:

- بیا مادر بیا از زیر قرآن رد شو تا خدا پشت و پناهت باشه.

میلان لبخند میزند و از زیر قرآن رد میشود.

سلنا اینبار جلو میرود و با بغض میان گلایش، از زیر قرآن رد میشود.

مهدی به حرف می آید:

- خب آقا میلان شما با ماشینتون با سلنا جلوتر برید ما با 405 با آقای آفاق و خانومشون پشتتون میایم.

میلان سر تکان میدهد و با نگاه دوباره ای به سلنا به او میفهماند که سوار ماشین شود.

و چه نگاه های معناداری که امروز میلان رو میکند و سلنا معنایش را بی هیچ حرفی میفهمد!

باهم به سمت پورشه میروند.

کج شدن راه میلان و آمدنش سمت در شاگرد و باز کردنش برای نشستن سلنا، لبخند به روی لب همه می آورد و سلنا تا چه حد خجالت بکشد؟!

با سری پایین افتاده، روی صندلی مینشیند و منتظر میشود تا میلان هم سوار شود و در این فاصله ی کوتاه نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و در آخر زیر لب میگوید:

- جنتلمن غیرمنتظره ی من!

او هوع! یکی بیاید این چشم سفید را با ساجه* جمع کند!

*جارو

میلان با لبخند در جایش مستقر میشود و بلافاصله با زدن استارت و بوق برای خانواده، به راه می افتد.

سلنا لب میگذد و نمیداند که چطور دلتنگی اش را رفع کند!

دلتنگ است؛ دلتنگ بیبی گفتن هایش و بغل کردن ناشیانه اش و حتی لبخند های دندان نمایش؛ ای جان!

ناخودآگاه با مرور این لحظه ها، لبخند می زند و بالاخره میلان سکوت را میشکند.

- چه خبر بیبی؟

چه بگوید؟ با پررویی تمام بگوید که دلتنگ آغوشش است؟

لبش را غنچه میکند و بی اختیار لوس وارانہ میگوید:

- خبر که زیاده... ولی من حوصله ندارم بگم!

میلان میخندد و میگوید:

- لندن که رسیدیم حوصله ت سر جاش میاد... حالا ببین!

کمی سمتش برمیگردد و نیم رخش در دیدش قرار میگیرد

- چرا اصرار داری بریم لندن؟

میلان نیم نگاهی به آینه بغل میکند و وقتی ماشین پدرش و پدر خانومش را می بینند، میگوید:

- ببین از الان خیالت راحت باشه... من از اون مردایی نیستم که یه مناسبت و با مناسبت دیگه جبران کنم!

سلنا گیج میپرسد:

- یعنی چی؟ چه ربطی به سوال من داشت؟

میلان لبخند میزند و در جوابش میگوید:

- یعنی اینکه این سفر قبل ازدواجمون رو پای ماه عسل بعد از ازدواج نمیزارم! ماه عسل هم برنامه داریم حالا!

سلنا چشم گرد میکند:

- من اصلا منظورم این نبود!

- میدونم!

اخم میکند:

- ولی جوابم و نگرفتم!

میلان شانه بالا می اندازد:

- قبلا گفتم بهت که یه تفریح دو نفره تو خونه ای که من نیمی از عمرم و اونجا زندگی کردم و تعطیلات هم با خانواده سری به اونجا میزنم!

سلنا آهانی میگوید و با مکث بحث را عوض میکند:

- میگم...تو قبل از من با کسی بودی؟ یعنی منظ...منظورم اینه که...دختری تو زندگیت بوده؟

میلان ابرو بالا می اندازد و با صراحت میگوید:

- آره؛ من با خیلی از دخترا رفاقت داشتم و در ارتباط بودم ولی ببین پسرا ممکنه با کلی دختر دوست باشن و اونارو بازی بدن ولی وقتی عاشق شن، بقیه رو بیخیال میشن و فقط اونو و که دوشش دارن و نگه میدارن!

سلنا چشم هایش گرد میشود:

- رمان زیاد میخونی؟

میلان متعجب میپرسد:

- چطور؟

سلنا شانه بالا می اندازد:

- آخه حرفت زیادی شبیه دیالوگای رمان بود!

میلان لبش را رو به پایین کج میکند:

- خب برای اینکه واقعیته... پسرا هم معمولا اینطورین! شما دخترا فکر میکنید پسرا همشون دختر بازن!

سلنا اخم میکند:

- من همچین چیزی نگفتم!

میلان با خنده چشمکی میزند و با شیطنت میگوید:

- گفتی ولی غیر مستقیم گفتی!

سلنا حرص زده دست به سینه میشود و همانطور که سرش را سمت شیشه میچرخاند، زیر لب میگوید:

- مریض!

- مریضتم!

چشمهایش بار دیگر گرد میشود و نفس در سینه اش حبس میشود و ترجیح میدهد، سرش را سمتش نچرخاند!

این میلان هم کرم داردها! هر بار میخواهد کرم بریزد و دل سلنای بی جنبه را به تب و تاب بیندازد!

- نه اینطوری همیشه باید روت کار کنم؛ هنوز به حرفای عاشقونه ی من عادت نکردی! اشکالی نداره من هستم؛ یادت میدم!

شیطان درون سلنا؛ حق ندارد بگوید که بزند لهش کند آفتاب پرست پروی ملامین را
!؟

لب میگذد و زیر لب میگوید:

- میخوام دنیاشی*!

*نباشی

از ماشین پیاده میشوند و همزمان باهم به داخل فرودگاه می‌روند.

سلنا بغض دارد و قلبش بی قرار میکوبد.

نمی‌داند چیست و نمی‌فهمد این حس دلشوره ای که همراه با دلتنگی است چه معنایی دارد؛ اما این را می‌داند که بخشی از آن به دلیل دوری خانواده است!

زیر چشمی به میلانی که در کنارش قدم برمیدارد نگاه میکند.

نفسی میکشد و اینبار سرش را بالا میگیرد.

همتا با خوشحالی زیر لب دعا میخواند و مهدی مثل همیشه لبخند به لب دارد.

کاترین و عین الله؛ زوج خوشبختی که از همه نظر به هم می‌آیند، در کنار هم عروس

و پسرشان را همراهی میکنند!

سینایی که نیشش باز است و بیشتر برای اینکه فکر خواهرش باشد انتظار آمدن بهناز را میکشد، دورتر از همه جلو میرود.

فضای شلوغ فرودگاه حرکت را برایشان دشوار میکند.

میلان به عقب بر میگردد و رو به جمع میگوید:

- بمونید همینجا شلوغه نمیشه رفت من کارارو انجام میدم شما رو صندلی بشینید.

همه برایش سر تکان میدهند و قبل رفتنش، سلنا میگوید:

- پاسپورتا دستته دیگه؟

میلان سر تکان میدهد و با لبخند میگوید:

- ببی من چیزی یادم نمیره برو پیش مامانینا بشین تا بیام.

و بعد از اتمام جمله اش بوسه ی سریعی روی گونه ی سلنا مینشاند و میرود و سلنا کپ کرده از حرکت یهوئی اش سر جایش سیخ می ایستد!

لبخندی میزند و همانطور که در حال و هوای خودش سیر میکند، دستی روی شانه اش مینشیند و صدای موزی وارانیه ی شخصی که بی شک صاحبش سینا است!

- خواهر بی جنبه ی مارو باش؛ یکم با سیاست باش خواهر من... بیا؛ بیا بریم که این میلان بدترین انتخاب زندگیش و کرده!

به خودش می آید و با اخم به برادر پررویش تشر میزند:
- خوب نیست تو مسائل شخصی زندگی کسی دخالت کنی!

سینا نیشخندی میزند و میگوید:

- عزیزم اگه من دخالت نمیکردم تا اومدن مسبب مسائل شخصی زندگیت همینجا وایمیستادی و هندی بازی در میاوردی به خاطریه ماچ رو گونه!

سلنا با حرص سینا را هل میدهد:

- بیا برو تا خفت نکردم سینا... انقدر سر به سر من نذار!

میگوید و سمت صندلی خالی کنار پدرش مستقر میشود و سعی میکند جلوی خانواده ی شوهر اخم نکند و خاطره ی رفتنش را خوب به جا بدارد!

حالا نه که سفر قندهار میخواهد برود؛ لندن است دیگر همین بغل گوش!

سینا هم با نیش شل جایی کنار عین الله مینشیند.

مهدی دست دور شانه ی دخترش می اندازد:

- دخترم دیگه سفارش نکنما...

لبخندی به روی پدرش میزند و میگوید:

- چشم باباجون حواسم به خودم هست...نگران نباشین...نگرانتون نمیکنم و سر فرصت بهتون زنگ میزنم...به محض اینکه از هواپیما خارج شدیم باهاتون تماس میگیرم!

پدرش لبخندی از رضایت روی لبش مینشاند و همتا همچنان دعا زیر لب زمزمه میکند برای عاقبت بخیری تک دخترش و داماد دست گلش!

سلنا نفسش را با فوت بیرون میفرستد و به اطراف نگاه میکند.

ناگهان حجم چاق و مشکی پوشی که به سمتشان می آید، نظرش را جلب میکند.

چشم ریز میکند و سعی میکند فرد آشنا را شناسایی کند.

مطمئن است که به سمتشان می آید.

وقتی به نتیجه میرسد، سیخ مینشیند و زیر لب با بهت میگوید:

- سگ سیبیل؟!!

با شوک مینالد:

- نه!!

مهدی که متوجه بهت و تعجب و تغییر حالت دخترش میشود، میگوید:

- چیشد بابا؟

سلنا حرفی نمیزند و تنها انگشت اشاره اش را سمت شخص دردرس ساز بلند میکند.

مهدی رد انگشت سلنا را دنبال میکند و وقتی شخص مورد نظر را یافت میکند، میگوید:

- عه اینکه آقای چنگیزیه!

سلنا زیر لب با حرص و استرس می‌گردد:

- آره چنگیز خان مغول!

سگ سبیل میان سیبیل های دوباره در آمده اش، نیشخندی می‌زند و قدم هایش را محکمتر برمیدارد.

هاله ای از شاهکار کاشتن بادمجان میلان زیر چشمش هنوز هم پیدا است!
کلاه باباکرمی همیشه روی سرش را جابه جا میکند و با اعتماد به نفس همیشگی و
اخم ابروهای پریشانش نزدیک تر میشود.

سلنا زیر لب می‌گردد:

- یا ابلفضل این و دم رفتن کم داشتیم... میرینه تو خوشیامون! ای که خیر نبینی
الهی که بی تیکه آهن شی... پشمتا بریزه... از ریخت بیوفتی ایشالا؛ هر چند که
ریخت نداری اما بی ریخت تر شی!

سینا ابرو بالا می اندازد و از جا بلند میشود.

عین الله و کاترین کنجاو به آمدن حیدر نگاه میکنند.

مهدی و سلنا هم از جا بلند میشوند و باهم جلو میروند.

حیدر دستی به گتش میکشد و جلوی سینا و مهدی و سلنا می ایستد.

- سلام عرض شد آقای مرادی... احوال شما آقا سینا؟ شما خوبید سلنا خانوم؟

سلنا نیشخند میزند.

مهدی با لبخند میگوید:

- سلام آقای چنگیزی... شما کجا این جا کجا؟ جایی تشریف میبردید؟

سینا سر تکان میدهد و بیشتر میخواهد که شاهد ماجرا باشد.

سلنا چشم غره میرود.

سگ سیبیل اخم میکند و شکایت میکند:

- آقای مرادی اومدیم برا دخترتون خواستگاری قبول نکردین یه ماه بعدش شوهرش دادی؟ عیب ما چی بود آخه؟ چی کم داشتیم خداوکیلی؟

مهدی لبخند میزند و آرام میگوید:

- والا من کاره ای نبودم...دخترم خودش برای زندگیش باید تصمیم میگرفت...منکه نباید زورش میکردم...شمام عیب و ایرادی نداری...قسمت نبود این وصلت سر بگیری ایشالا شمام سر و سامون میگیری.

حیدر نگاهی به سلنا می اندازد و سرش را میچرخاند:

- والا حاجی یه بار عاشق شدیم که دست رو دلمون گذاشتن دیگه انگیزه ای برای ازدواج کردن ندارم که!

مهدی میخندد و میگوید:

- نگید این حرف و توروخدا...بالاخره دو تا آدم که میخوان زندگی مشترکشون و شروع کنن یه تفاهم و تفاوتایی هم دارن دیگه!

حیدر میخواهد حرفی بزند که صدایی مانعش میشود:

- به به آقای چنگیزی...از اینورا؟!!

سلنا به پشت برمیگردد و متوجه میلانی میشود که دست به سینه و ریلکس زوم حیدر شده است!

آب دهانش را از شدت ژست جذابش قورت میدهد و با صدای سگ سیبیل دوباره سر میچرخاند:

- والا عشق مارو که از چنگمون در آوردی... حداقل اومدم بدرقه ش کنم!

سلنا از این حجم بی پرده حرف زدن حیدر، چشمهایش گرد میشود.

مهدی سرش را پایین می اندازد و میلان خونسرد میگوید:

- من از چنگ شما در نیاوردم... منم مثل شما رفتم خواستگاریشون و ایشونم موافقت کردن! با این تفاوت که به شما جواب رد دادن... بعدم به نفعتونه که دیگه عشق من و عشقم صدا نکنید!

او مای گاش!

یکی بیاید سلنا را بگیرد تا غش نکند!

چه خواطرخواه ها که نداشت این دختر!

سینا میخندد و مهدی سرش از شدت خنده پایین تر میرود.

میلان چشمکی به روی سلنا میزند و حیدر از زور حرص سیبیلش را بالا میدهد!

مهدی یکباره سرش را بالا می آورد و با صورت قرمز شده رو به حیدر میگوید:

- به هر حال دختر من الان با میلان جان نامزده...حالام که اومدید بدرقه بفرمایید
بشینید رو صندلی الان پرواز بچه ها اعلام میشه.

سلنا قیافه اش را کج میکند و حیدر با حرص به سمت صندلی ها، جایی نزدیک عین
الله می نشیند و همزمان تسبیحش را از جیبش در می آورد و دور دستش میچرخاند!

میلان دست پشت کمر سلنا میگذارد و سمت صندلی ها هدایتش می کند.

سینا نگاهی به ساعتش میکند و با میلان و سلنا همراه میشود

- فکرکردم قصدش از اومدن داد و هوار کردن و مهیا کردن فضای هندی و نرو نرو
گفتن راه انداختن باشه!

میلان ابرو بالا می اندازد و جواب سینا را می دهد:

- اونموقع دیگه من سر به تنش نمیذاشتم!

سلنا لبخند می زند و سینا اوپی میگوید و سر جای قبلیشان می نشینند.

مهدی زمان حرکت را از میلان میپرسد و میلان با لبخند جواب میدهد:

- گفتن یه ربع دیگه تاخیر داره پروازمون!

کاترین همانطور که خیره ی حیدر و رفتارها و نگاه های ناخوشایندش رو به عروس و پسرش است، خطاب به مهدی میگوید:

- آقای مرادی از آشناهاتون هستن ایشون؟ معرفی نمی کنید؟

قبل از اینکه مهدی دهان باز کند، حیدر سریع و تهاجمی می گوید:

- خواستگار سلنا خانوم بودم! تا مرحله ی ازدواج رفتیم ولی یهو پسر شما اومد و همه چی بهم خورد!

این حیدر؛ هم پررو است و خیلی خوب هم آمار در می آورد!

کاترین اخم میکند و با طعنه می گوید:

- چقدرم که با اعتماد به نفس هستن!

میلان ریز میخندد و سلنا ابرو بالا می اندازد و برای بار هزارم زیر لب فحش میدهد.

همتا که تا حالا ساکت بود و آمدن حیدر را هضم نکرده بود، میگوید:

- آقا حیدر؛ مامان خوبن؟ آقای چنگیزی خوبن؟ چخبر دیگه پسرمن؟ دیگه برای کسی خواستگاری نرفتی؟!

مهدی، میلان و عین الله سرشان پایین می رود و میخندند!

سلنا لب میگذرد و حیدر با حرص بیشتر جواب میدهد:

- نخیر خانوم! ما دیگه با خودمون عهد بستیم بعد دخترتون خواستگاری کسی نریم!

سلنا تند میگوید:

- بهتر!

همتا با تشر میگوید:

- عه سلنا!

رویش را سمت حیدر میچرخاند و ادامه میدهد:

- این چه حرفیه آقا حیدر...این که نمیشه...چون یه نفر بهت جواب منفی داده دلیل

نمیشه که سراغ ازدواج نری! پدر و مادرت بنده خداها آرزوی دوماه شدنت و دارن!

حیدر سر تکان میدهد و میخواهد چیزی بگوید که صدای شخصی مانع میشود:

- سلام!

سر همه سمت صدا میچرخد.

خودش است؛ عروس آینده ی خانواده ی مرادی!

سینا نیشش شل میشود و میخواهد از جا بلند شود که با چشم غره ی سلنا، اخم میکند و سر جایش سیخ میشود.

همتا و مهدی با خوشرویی جوابش را میدهند:

- سلام عزیزم... زحمت کشیدی... چرا آخه اومدی؟ من به فامیلامونم نگفتم که بیان!

- زحمت کشیدی دخترم

بهناز لبخند میزند و میگوید:

- چه حرفیه همتا خانوم... زحمت چیه آقای مرادی؛ اومدم بدرقه ی دوستم دیگه!

و همزمان نگاهش را به سلنا میدهد.

سلنا با لبخند از جا بلند میشود و بهناز را در آغوش میکشد و زیر گوشش میگوید:
- خوش اومدی...نمیدونی این سینا چقدر ساعتش و نگاه کرد!

بهناز ریز میخندد و رو به بقیه سلام میکند و سینا هم با نیش شل نگاهش میکند.

در کمال تعجب سلنا میبیند که بهناز با حیدر آشناییت دارد!

- سلام آقای چنگیزی...حالتون خوبه؟

حیدر هم متعجب میشود و کنجکاو میپرسد:

- من و از کجا میشناسید شما؟

بهناز با لبخند همیشگی اش میگوید:

- خب دوست من و سلنا جون کانال رمان دارن و زندگی...

میخواهد ادامه دهد که سلنا هینی میگوید و هل میشود:

- ببخشید که بهناز جان دوست بنده هستن... راجب این مسائل باهاشون صحبت کردم!

بهناز و سینا ابرو بالا می اندازند و حیدر مشکوک، برای سلنا چشم غره میرود و یعنی که قهر است!

سلنا قیافه اش را کج میکند و بهناز را با خودش سمت صندلی میکشاند.

دقایقی بعد که پروازشان اعلام میشود، همه از جایشان بلند میشوند برای بدرقه ی سلنا و میلان آماده میشوند!

کاترین سلنا را در آغوش میکشد.

عین الله نگران دیر رسیدن به پروازشان است:

- بدوید بچه ها از پرواز جا می مونید!

میلان دسته ی چمدان هارا می گیرد.

سلنا اشک می ریزد و با مادرش همراهی می کند.

حیدر، بی صدا و با اخم نظاره گر است.

سینا اخم می کند و می گوید:

- اه بابا گریه واسه چیه؟

سلنا قیافه اش را چپ می کند و سینا می خندد.

میلان سلنا را سمت خودش می کشد و می گوید:

- بدو وقت نداریم

و سگرمه های حیدر بیشتر درهم میشود!

یکی نیست بگوید؛ آخر اگر میخواستی بیایی و اخم کنی و به قول سینا هندی بازی؛
در نیاوری، اصلا غلط کردی تشریف را آوردی!

سلنا صورت غرق اشکش را پاک می کند و همراه میلان برای جمع دست تکان
می دهند.

- خدا به همراتون!

بعد از اینکه از شان دور می شوند، رویشان را برمی گردانند و قدم هایشان را تند تر می کنند.

* * *

زیر چشمی چانه اش را از نظر میگذرانند.

بیخیالش می شود و از پنجره ی کوچک هواپیما نگاهی به بیرون می اندازد.

این میلان چرا لب باز نمی کند؟ حوصله ی دخترمان سر رفت خب!

کلافه می شود و برمیگردد سمتش:

- بابا یه چیزی بگو حوصله م سر رفت!

میلان سرش را سمتش کج می کند:

- چی بگم خب؟

- چمیدونم یه چی بگو بابا!

میلان لبش را کج می کند و با کمی شیطننت می گوید:

- ببینم... نکنه از هواپیما میترسی؟

سلنا ابرو بالا می اندازد

- نخیر؛ نکنه خیال کردی من از هواپیما می ترسم و فرصت خوبیه تا بخوای من و بغل کنی؟!

سلنا جان؛ مراقب سقف هواپیما باش دتر* جان!

*دختر

میلان چشمهایش گرد میشود:

- تو خیلی فانتزی میزنی! پیب اگر میترسیدی خداییش تو فکرم نبود که بغلت کنم... نهایتش هدفونم و میدادم و یه اهنگ لایت برات میذاشتم تا خوابت ببره!

خوب شد؟ ضایع شدی دختر جان؟

مدیونید اگر فکر کنید که نمی داند چطور گندش را جمع کند!

میلان وقتی حرص خوردنش را می بیند، لبخند محوی کنج لبش می نشیند.

سلنا تحمل نمی کند و با حرص اما آرام میگرد:

- خیلی دلتم بخواد مِنه کشه پله بزنی*!

*من و بغل کنی

میلان ابرو بالا می اندازد و متعجب می گوید:

- وات؟ چی گفتی انصافا؟

با اخم لبش را غنچه می کند و همانطور که دست به سینه به صندلی تکیه می دهد، میگوید:

- هیچی بیبی...مازندرانی بود...گفتم لیاقت بغل کردن من و نداری!

میلان دهانش باز می ماند و با بهت می گوید:

- بابا خب چرا ناراحت میشی...تو مگه حتما باید از چیزی بترسی تا من بغلت کنم؟
کافیه فقط بگی...دلت بغل میخواد؟ باشه بیا بغلم!

و همزمان حجم چربی خالص روبه رویش را بغل میزنند!

ثانیه ای بعد سلنا خودش را بیرون می کشد و بی هیچ حرفی به منظره ی بیرون خیره می شود.

میلان سرش را تکیه ی صندلی می دهد و با چشمهای بسته می گوید:

- خیلی جالبه که سوالی ازم نمی پرسی!

سلنا سمتش برمی گردد و با مکث می گوید:

- چه سوالی؟

میلان کنج لبش بالا می رود.

- اینکه مثلا ً از کی فهمیدم که دوست دارم و یا... فک و فامیل داریم یا نه!

سلنا شانه بالا می اندازد و بیخیال می گوید:

- من کار ندارم کی فهمیدی دوسم داری...مهم اینه که به این نتیجه رسیدی...فک و

فامیلم چرا خب فکر کردم لابد لندن زندگی می کنن!

تو چی؛ تو نمیخوای سوالی از من بپرسی؟

میلان دست به سینه می شود و چشمهایش را باز می کند و با لبخند می گوید:

- اولاً که تقریباً درست گفتی؛ نصف فک و فامیلامون که فامیلای مادریم هستن لندن...باقیشونم که فامیلای پدرم باشن و راجبشون کنجکاوی نکردی و این باعث تعجبم برام ولی برات می گم...پدر من تک فرزنده و تا اونجایی که ما می دونیم با فامیلاشون رفت و آمد نداشته واسه همین خبری هم ازشون نداره...پدر و مادرشم فوت شدن...دوماً، من چه سوالی بپرسم؟

سلنا لبش را غنچه می کند و می گوید:

- چه بد...اینکه من اصلاً تو رو دوست دارم یانه...انقدر آتیشیت تند بود اصلاً حس من رو نپرسیدی!

میلان تک خنده ای می کند و با شیطننت می گوید:

- اگه دوسم نداشتی بهم بله نمی دادی! بعدم مگه میشه تو ملامین هرگوی جذابیت و دوست نداشته باشی؟!

می گوید و می خندد و سلنا با حرص زیر لب می غرد:

- ای حنا نه گندت بزنی تورو...مرد شور تورو و با اون رمانتون و بیرن...آبرو برام نداشته!

- وا چیکارشون داری...بزار بنویسن خب...خیلیم خوبه تموم که شد با پنج تا بچه مون میخونیمش!

سلنا با بهت می گوید:

- چی؟ پنج تا بچه؟ چه خبره مگه جوجه کشیه؟!

میلان کمی جلو می آید و با خنده و آرام می گوید:

- هیس آروم بابا چه خبرته...الان از هواپیما پرتمون میکنن پایین! پنج تا بچه چشه مگه!

سلنا چشم گرد می کند و ناباور می گوید:

- میلان بخدا یکی بیشتر نمیکوبم تو مغزتا! پنج تا بچه میخوای چیکار کنی؟ فکر شیکم لامصب منم باشا...اصلا شکم من هیچ...خرج لباس و خوراک اینارو از کجا میخوای بیاری؟ سر گنج نشستی مگه!

میلان که از این بحث لذت می برد اینبار تلاشی برای آرام کردنش نمی کند.

- عزیز دلم دکتر مملکتما...حقوق میگیرم! نگران خوراک و پوشاکشونم نباش...هر چی باشه من مهیا می کنم!

سلنا از پرویی میلان لب می‌گذا!

- میلان خداشاهده یکی بیشتر نمی‌ارم همونم از سرت زیاده!

میلان با اخم اعتراض می‌کند:

- چی میگی تو... خیلی بخوام تخفیف بدم نهایتاً سه تا!

سلنا ناباور تک خنده ای می‌کند و خودش را روی صندلی پرت می‌کند

- وای خدا!

میلا سرش را برمی‌گرداند و با خنده ای که سعی می‌کند مهارش کند، می‌گوید:

- چیه؟

حرصی نگاهش می‌کند و در آخر می‌گوید:

- میلان... من از الان بهت بگم... فقط یه بچه... فقط!

میلان سر تکان می‌دهد و سرش را به حالت قبل برمی‌گرداند و بعد از بستن دوباره

ی چشمانش، خبیثانه می‌گوید:

- بعداً راجبش فکر می‌کنم!

- عوضی!

سلنا هم که می‌بیند میلان چشمهایش بسته است، ترجیح می‌دهد به زور بخوابد تا از نتیجه ی بحث هایش با میلان، حرص نخورد!

* * *

- سلنا؟

کمی تکان می‌خورد و چینی به دماغش می‌دهد:

- هوم...

- پیب پاشو رسیدیم!

کمی خودش را کج می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- چی میگی بابا...بزار بخوابم!

میلان می خندد و ناگهان دست سلنا را سمت دهانش می برد و گاز می گیرد که سلنا مانند جن زده ها سیخ سر جایش می نشیند و خیلی سعی می کند تا به جای جیغ زدن ، تند نفس بکشد!

میلان دستهایش را بالا می آورد و با خنده می گوید:

- ساری بیبی! مجبور بودم...بیدار نمیشدی!

چشمهایش را چپ می کند و بی شعوری زیر لب نثارش می کند!

میلان می خندد و با گرفتن دست سلنا از هواپیما خارج می شوند.

تمام مدتی که میلان چمدان هارا تحویل می گیرد و دست سلنا را با خود می کشد، سلنا به جای آن که کمکش کند، مدام خمیازه می کشد و چشمهایش را می بندد!

میلان نیم نگاهی به سلنا می اندازد و می گوید:

- تو خواب خیلی بامزه می شی!

سلنا به زور لای چشمانش را باز نگه می دارد و با صدای خسته ای می گوید:

- چطور؟

میلان شانه بالا می اندازد و با لبخند محو کنج لبش می گوید:

- دهنتم که باز می مونه و خروپوفت همه جارو می گیره، شبیه کوالا می شی!

سلنا اخم می کند و میلان دست در جیبش می کند و گوشی اش را بیرون می کشد و همزمان می گوید:

- خیلی دوست دارم خودتم ببینی چطوری می شی!

با گفتن این جمله، گوشی اش را سمت صورت سلنا می گیرد و سلنا گپ می کند با دیدن عکسی که سرش یک وری روی شانه ی میلان افتاده و دهانش باز است و میلا نی که لبخند به لب دارد و سلفی گرفته است! قیافه اش انقدر مسخره شده که تند می گوید:
- دلیتش کن!

میلان نیشش شل می شود.

- بزار پامون به لندن باز شه... بعد لهجه بگیر! بعدم من از تو گوشیم پاک کنم... دوازده کا تو اینستا که دیدنت چی؟

چشمهایش گرد میشود و با بهت می گوید:

- چی؟

میلان لبش را یک وری می کند و بیخیال می گوید:

- پست گذاشتم تو اینستا! درجا لایکم خورد!

اوه اوه...یکی بیاید خشم ازدهای سلنا را کنترل کند!

- میلان...میگیری اون پست نکبت و برمیداری تا بیشتر از این آبروم نرفته...وگر نه

گمه ته پیر مار بین شه ریکاره با ساجه جمع هاگتن*!

*وگر نه میگم پدر و مادرت بیان پسرشون و با جارو جمع کنن!

میلان چشم گرد می کند و بی حرف پستش را پاک می کند و زیر لب می گوید:

- این اصطلاحای مازندرانیست خطرناکن!

سلنا چشم غره ای می رود و باهم قدم بر می دارند.

ثانیه ای بعد، سلنا همانطور که بدون حرف همراه میلان کشیده می شود، میلان

انگشت سبابه اش را به سمتی می گیرد و می گوید:

- اوناهاش...اونجاست!

سلنا گیج رد انگشتش را می گیرد و وقتی چیزی را یافت نمی کند، کنجکاو می پرسد:

- کی اونجاست؟

میلان قدم هایش را تند تر می کند و می گوید:

- آوید دیگه...فامیل بابا!

سلنا گیج تر و با همان لحن خوابالود می گوید:

- چی می گی...آوید کیه دیگه؟

میلان بار دیگر دست سلنا را همراه خودش می کشد و به سمت فرد مورد نظر قدم

برمی دارند و همزمان می گوید:

- فامیل بابا...همونی که میخواست کارامون و ردیف کنه این جا...راهنمای سفرمون
یه جورایی...اونا...خودشه...همون پسر مو مشکی که یه تابلو دستشه روش اسم من
و تورو نوشته!

سلنا چشم میچرخاند و همان پسری که میلان اشاره می کند را یافت می کند.

قبل از این که راجب قیافه اش فکر کند، میلان آرام می گوید:

- فقط ببی...آوید یه خورده رفتاراش عجیب و غریبه! خواستم بگم که اگه ازش چیزی دیدی تعجب نکنی!

سلنا قیافه اش را کج می کند و می گوید:

- عجیب و غریب تر از توام مگه داریم؟ با تو کنار اومدم دیگه این چیزی نیست که!

میلان ابرو بالا می اندازد و همانطور که نزدیک تر می شوند، می گوید:

- من عجیب غریبم؟

- کاملاً !

هر دو که جلوی پسر آوید نام می ایستند، پسر تابلو را پایین می آورد و بی حرف و با چهره ی جدی ای با میلان دست می دهد و میلان با خوشرویی می گوید:

- سلام مسترآوید!... خوشحالم از دیدنت!

و آوید، بدون حرفی فقط به تکان دادن سرش اکتفا می کند و بدون آن که نگاهی به سلنا بیندازد، جلوتر به راه می افتد!

سلنا با چشمهای گرد شده می گوید:

- میلان این لاله؟

میلان چشم در حدقه میچرخاند و به راه می افتد.

- بهت گفتم که کاراش عجیب و غریبه!

سلنا اخم می کند و زیر لب می گوید:

- بی تربیت بی نزاکت یه سلام نداد!

و با اخم پشت میلان به راه می افتد.

از فرودگاه خارج می شوند و آوید و میلان چمدان هارا پشت صندوق ماشین زرد رنگی می گذارند.

سلنا گوشی اش را در دست می گیرد و با گرفتن شماره ی پدرش، گوشی را نزدیک گوشش می برد.

- الو سلنا!

- سلام باباجون...خوبی؟

- سلام دخترم رسیدین بابا؟

- آره بابا رسیدیم...الان داریم همراه فامیل آقای آفاق میریم خونه ی میلان اینا!

- خب خیالم راحت شد...برو بابا برو...رسیدی خونه استراحت کن...کاری نداری؟

- چشم حتما...نه؛ سلام برسونین...خداحافظ.

قطع می کند و با اشاره ی میلان، نیم نگاهی به آوید می اندازد و همراه میلان پشت می نشینند و آوید هم جلو می نشیند و به زبان انگلیسی چیزی به راننده می گوید.

سلنا با ابروهای بالا رفته روبه میلان، آرام می گوید:

- عه...این زبون داره که!...صداش چرا اینطوریه؟

میلان لبخند می زند.

- چه طوریه؟

- چمیدونم؛ خیلی خشک حرف می زنه... اینجاییه؟

میلان نوچی می کند و در ادامه ی حرفش، کمی خم می شود و آرام می گوید:

- ایران بزرگ شده... چند سالی فرانسه بوده... الان حدود دو ساله لندنه؛ میگن یه اتفاقی افتاده براش که اومده اینجا... هیچکسم از کاراش و اوضاع زندگیش خبر نداره!

سلنا ابرو بالا می اندازد:

- واو... چه خفن؛ اینطور که تو گفتی این یه خلافکاری هست... نگیرن مارو با این یارو... امنه؟

میلان بار دیگر می خندد.

- من چیزی ازش نمی دونم... ولی بابام نمیدونم رو چه حسابی میگه که امنه!

سلنا با ابروهای بالا رفته، آرام می گوید:

- خدا بخیر کنه!

ماشین که به راه می افتد، بیخیال می شود و با ذوق به اطراف نگاه می کند.

به آدم ها نگاه می کند؛ برخی لبخند به لب دارند و برخی خیلی جدی مشغول رفت و آمد هستند.

ساختمان های زیبای شهر و رنگارنگ... ساعت بزرگ و بلند بیگ بن؛ با وجود آن که فاصله ی دوری دارد، به آسانی در معرض دید است.

فورا گوشه اش را بیرون می کشد و عکس های مختلف می گیرد.

نمای رنگارنگ شهرکی که حتی اسمش را هم نمی داند برایش جالب است!

شلوغی خیابان ها و پیاده رو ها و غروب خورشید، آنقدری زیبا است که سلنا حتی لحظه ای چشم از بیرون پنجره نمی گیرد و متوجه ی خنده های مدام میلان نمی شود!

شیشه ی ماشین را پایین می کشد تا بهتر لمس کند شهر جدیدی را که پا به آن گذاشته.

با کنجکاوی رو می کند سمت میلان و می پرسد:

- اسم اینجا چیه؟

میلان تنها یک کلمه می گوید:

- آلتویک!

سلنا یک تای ابرویش بالا می رود و با پوف بلند بالایی زیر لب غر می زند:

- حیف نیست جای به این قشنگی یه اسم عجیب غریب داشته باشه؟!

میخواهد دوباره به بیرون زل بزند اما با صدای فرد جلوییش، مانع می شود:

- لیدی؛ یه کم خودت و کنترل کن و ندید بدید بازی در نیار!

سلنا ابرو بالا می اندازد و با نگاه کوتاهی به میلانی که عادی است، زیر لب می گوید:

- این الان با من بود؟

و همزمان کمی خودش را جلو می کشد و می گوید:

- هی مستر؛ مشکل با من چیه؟ فازت چیه اصلا؟ یه سلام که به من ندادی... الانم که داری میگی خودم و کنترل کنم! اصلا دلم نمیخواد! من مثل شما نیستم که یه پام تو فرانسه باشه یه پام لندن!

میلان چشم گرد می کند و با بهت می گوید:

- سلنا!

سلنا طلبکار، در حالی که نمیتواند چهره و عکس العمل آوید را ببیند، رو به میلان میگرد:

- چیه؟

میلان می خواهد جوابش را بدهد که آوید با همان لحن خشک و جدی اش رو به راننده ی مسنی که کنجکاو شده است، می گوید:

- Please keep the car and a corner -

سلنا ابرو بالا می اندازد و رو به میلان می گوید:

- چی گفت؟

میلان با چشم های گرد شده جوابش را می دهد:

- سلنا با این دهن به دهن نشیا! به نفعمونه! به راننده هه گفت ماشین و یه گوشه نگه داره!

سلنا نیشخند می زند:

- مثلا میخواد چه غلطی بکنه؟ از کی تا حالا توعه خنثی از کسی میترسی و حساب میبری؟

میلان اخم می کند:

- من نمیترسم... اما آوید رفتارایی داره که حتی به عقل جنم نمیرسه!

سلنا قیافه اش را کج می کند:

- فوقش اینه که بخواد دست روم بلند کنه که جنابعالی در این صورت ماست تشریف نداری؛ پای چشم سگ سیبیل بادمجون کاشتی اینکه نصف اونم نیست!

میلان بار دیگر میخواهد چیزی بگوید که با صدای شیشه ی ماشین، سر هردو به سمت راست برمیگردد!

انقدر حواسشان پرت بود حتی متوجه ی توقف ماشین و پیاده شدن آوید نشدند!

آوید با اخم دست مشت شده اش را از روی شیشه کنار می گذارد و به سلنا اشاره می کند تا پایین بیاید.

سلنا با اخم و بی حرف از ماشین پیاده می شود.

میلان با حالت گارد پشت سلنا پایین می آید و از پشت به آوید اشاره می کند که کاری نداشته باشد!

آوید اهمیتی به میلان نمی‌دهد و دست به سینه و جدی جلوی سلنا می‌ایستد و قبل از اینکه فرصت حرف زدن به سلنا بدهد بدون مکث کلماتی را پشت هم ردیف میکند:

- من و عصبی نکن،

Don't make me nervous,

No me pongas nervioso,

मुझे परेशान मत करो,

Μην με κάνεις νευρικό!

سلنا با بهت می‌نالد:

- چی میگی تو؟

آوید با همان حالت جدی و دست به سینه تند می‌گوید:

- به پنج زبان زنده ی دنیا برات گفتم که عصبیم نکنی تا قشنگ دوزاریت بیوفته و حرفی برای گفتن و رو مخ رفتن نباشه...سوار شو!

و خودش با نگاه کوتاهی به میلانی که حالا بیخیال به ماشین تکیه زده، سوار ماشین می‌شود!

سلنا با حرص برمی گردد سمت میلان و آرام می گوید:

- فامیل قحط بود بابات این اژدهارو راهنمای سفرمون کرد؟

میلان از لفظ "اژدها" خنده اش می گیرد و آرام می گوید:

- هیس زشته بابا... گفتم که یکم عجیب غریبه عادت می کنی.

سلنا شانه بالا می اندازد و همانطور که باهم سوار می شوند، می گوید:

- این، سفر و برای ما زهر می کنه حالا ببین!

دقایقی بعد همانطور که خسته و کلافه در انتظار رسیدن به مقصد طولانی هستند،

سلنا سرش را کمی روی شانه ی میلان خم می کند:

- میگم میلان؛ شانس آوردیم این حانه و دوستش این سه ماه و بهمون دسترسی

ندارن و نمیتونن خداروشکر سوژه های اینجارو بنویسن!

میلان کج خندی می زند و با لحن مرموزی می گوید:

- نگران نباش بیب! خودم کامل و بدون سانسور براشون تعریف می کنم تا

بنویسن... کجای کاری! من با دوست دوست در ارتباطم بخاطر همین رمان! قراره

وقتی تمومش کردن بهمون تحویل بدن!

سلنا شوک زده؛ با شتاب سر جایش سیخ می شود:

- میلان؟ خواهش می کنم...تورو خدا تو دیگه چرا؟ اینا آبرو برای من نداشتن!

تا کجا میخوان ادامه بدن آخه؟

میلان با اخم ریزی می گوید:

- عزیز من؛ چه اشکالی داره آخه؟ اونا که دارن مینویسن...منم بهشون گفتم تا به دنیا اومدن سه تا بچمون ادامه بدن!

سلنا با بهت تقریباً جیغ می کشد:

- چی؟

آوید از آینه بغل با اخم نگاهی به پشت می اندازد و راننده مسن لبخند می زند!

میلان عذر خواهی می کند و سلنا لحنش را آرامتر می کند:

- تا اونموقع میخوان وایسن ما بچه دار شیم تموم کنن؟ میخوام صد سال سیاه تموم نکنن! بعدم کی گفته من سه تا بچه میارم؟

- سلنا! مثل این که رمان زیاد نمیخونیا! چرا باید صبر کنن تا ما بچه دار شیم؟ می زنن مثلاً دو سال بعد که ما داریم دور هم با بچه هامون بازی می کنیم! حالا من بهشون

گفتم سه تاجچه بزارن تو رمان، در واقعیت دیگه با خداست! هر چی شد!

سلنا محکم پلک می زند و بحث را عوض می کند.

- کی می رسیم؟ خونه تون اصلا کجا هست؟

میلان دستی به لبش می کشد و همزمان جواب سلنا را می دهد:

- نزدیکیم... منکه الان اسم مکان و بگم تو سر در نمیاری!

سلنا سری به معنای "آره؛ راست می گی" تکان می دهد و آنقدر خسته و کلافه است که نایی برای باز نگه داشتن پلک هایش ندارد و به ثانیه نمی کشد که به خواب می رود!

* * *

- آوید جان بزار من الان بیدارش می کنم... وسایل و ببریم داخل بعد!

- یعنی چی؟ پاشه بیاد یکم کمک کنه... هیچ کار نمیکنه همیشه طلبکار و repartee*

هم هست!

*حاضر جواب.

- عه آوید جان شمام بیخیال شو دیگه... زن منه ها! برو داخل من بیدارش می کنم!

آوید لب کج می کند:

- زنت هست که هست! همتون رو اعصابید!

و داخل می رود!

میلان پوفی می کشد و سلنا را تکان کوچکی می دهد:

- سلنا؟ بیب پاشو رسیدیم!

آخه این چه رسمیه؟ پاشو یکم سلفی ملفی بگیریم...یه هیجانی چیزی! من نقش خودم و تو کل سفرمون و بخوام برای اون نویسنده توصیف کنم اینطوری می شه که همش در حال بیدار کردنتم و می گم که "پاشو رسیدیم"!

سلنا اخم می کند و با چشمهای بسته، خوابالود می نالد:

- چی میگی تو میلان اه...چقدر گرمیزنی بزار بخوابم!

میلان با بیچارگی می گوید:

- و توام بدون اینکه اهمیتی به من بدی میگی ولم کن بزار بخوابم!

راننده که کامل وسایل را داخل می برد، به سمتشان می رود و بی حرف می خندد و می لان با اخم کرایه را حساب می کند و به زور سلنا را بیرون می کشد!

و زیر لب غر می زند:

- مردم لیدی دارن...مام لیدی داریم! چه می دونم شاید مشکل از منه جنتلمنه!

سلنا با سستی خودش را بغل میلان پرت می دهد و میلان به سختی دست دور شانه اش می اندازد و همانطور که سلنا را سمت خانه می برد، زیر لب غرغر می کند:

- سایز اسمالم (small) نیست زیر زانوش و بگیرم بغلش کنم...ای خدا!

سلنا لبانش را غنچه می کند.

- چی میگی برای خودت میلان؟ باز تو وزن و هیکل من و ایراد گرفتی؟ مثلاً ً که چی خودت چوب شوری! آدم باید هیکلی باشه!

میلان اخم می کند.

- من چوب شورم؟ اصلاً ً تو مگه خواب نبودی؟ اگه خواب نیستی چرا فیلم میای

خیلی سبکم هستی میخوای کمرم و سر جوونی بشکونی؟ خودت بیا!

می گوید و ولش می کند و خودش سمت خانه می رود!

سلنا چشم گرد می کند و خواب از سرش می پرد.

- میلان این گنده گوزیا به تو نیومده ها...نبینم دیگه اینطوری با من حرف بزنی!

میلان اهمیتی نمی دهد و به راهش ادامه می دهد.

سلنا رو برمیگرداند و بیخیالش می شود.

محو نمای خانه می شود.

- واوو؛ پولداری تو تک تک اجرای خونه بیداد می کنه!

از دروازه ی فلزی گذر می کند و دو دستش را پشت کمرش قفل می کند و به دو طرف حیاط که درختان بلند و پیچ در پیچ قرار دارد، نگاه می کند.

- هومم؛ اینجا جون می ده برای ریلکس کردن!

دور تا دور حیاط تا چشم میچرخاند فقط و فقط درخت دیده می شود و کف پاهایش که سنگ فرش است.

با اخم نگاهی به ورودی خانه می کند.

هوفی می کشد و با اعتراض زیر لب می گوید:

- اهو... چنه راه تا خونه دره*!

*چقدر فاصله (راه) تا خونه هست.

با کلافگی و زحمت بیخیال دید زدن می شود و مستقیم به سمت در خانه می رود.

اما قبل از این که داخل برود، چیزی پشت خانه نظرش را جلب می کند.

کمی جابه جا می شود تا متوجه شود آن چیز، چیست!

با چشمانی که برق می زند زیر لب می گوید:

- او لالا! کی گفته باید زیر سایه ی درخت ریلکس کرد؟ ریلکس فقط باید تو استخر

کرد!

می گوید با لبخند خبیثی که روی لب دارد وارد خانه می شود.

نگاهش تا به اندازه ی خانه و راهروی طویل رو به رویش می افتد، ثانیه ای دهان باز می کند.

- اینا بیل گیتس و رد کردن! چه خبره! من تا بخوام برم تو آشپزخونه یه لیوان آب بخورم ده کیلو وزن کم می کنم... اه سلنا چی میگی لابد خدمه هم دارن دیگه... والا خونه به این بزرگی می گیرن باید فکر اینجاشم بکنن!

جلوتر که می رود شروع به اسکن می کند!

قسمت پذیرایی پنج در شیشه ای و کشویی که به بیرون راه دارد با پرده های ساده ی سفید قدی قرار دارد.

لامپ بزرگی که قد بلندی دارد و سرش شکل ظرف بزرگ و سیاه رنگی به سمت پایین افتاده و نمای جالبی به فضا می دهد.

کاغذ دیواری های توسی رنگ... گل و گیاهانی که در گلدان های بزرگ و کوچک دور تا

دور خانه دیده می شود.

تی وی بزرگ و دیواری گوشه ی سالن.... صندلی های تک نفره و مبل های ال مانند
زرشکی رنگ...تابلو های نقاشی ای که سلنا از آنها سر در نمی آورد اما نمای جالبی
دارند!

نور خورشید که از پنجره های کنار آشپزخانه به داخل تابیده، فضای خانه را شیک تر
می کند.

سمت چپش دو راهروی طولانی می بیند.

خبری از آوید و میلان نیست و حدس می زند که مشغول عوض کردن لباسهایشان
هستند.

بلا تکلیف سمت راهروی سمت راست می رود.

حرصش می گیرد از این که میلان اتاقشان را نشانش نداد و نمی داند در این خانه ی
درندشت کجا برود اتاقشان را پیدا کند!

صدایش را بالا می برد و میان راهرو می ایستد:

- میلان؟

دوباره صدا می‌کند و وقتی جوابی دریافت نمی‌کند حرص زده رو به روی دو در کرم رنگ می‌ایستد.

شاید وسایلش درون یکی از این دو اتاق باشد!

دستگیره ی در را پایین می‌کشد و داخل می‌رود اما...

با چیزی که می‌بیند، نفس در سینه اش حبس می‌شود و سر جایش سیخ می‌ایستد!

آوید ابرو بالا می‌اندازد و سلنا با بهت و به زور چشم از بدن برهنه ی آوید برمی‌دارد و به صورتش ژل می‌زند!

نمی‌داند که چه بگوید و چه عکس العملی نشان دهد!

آوید با همان ابروهای بالارفته، به حالت تمسخر می‌گوید:

- She can't knock on the door and comes in like a camel

سلنا بهت زده به قیافه ی عادی آوید زل می زند و آوید بیخیالتر، دیالوگش را ترجمه می کند:

- زحمت نده به مَحِتِ خودم ترجمه می کنم... گفتم او نمی تواند در را بکوبد و مانند یک شُتر داخل می آید!

سلنا چشم هایش گرد می شود و نفسش بند می آید.

آوید، همان طور که تیشرت در دستش را تن می زند، آرام می گوید:

- حالا من باید برای این شُتر چه کار کنم؟

سلنا اما هنوز در حالت شوک رفتارش است!

آوید که جوابی دریافت نمی کند، آستین تیشرتش را در تنش مرتب می کند و این بار پر تمسخر تر از قبل می گوید:

- آها؛ نفهمیدی چی گفتم! بزار به یه زبان دیگه بگم!

Now what should i do for this camel?*

و به سرتاپای سلنا اشاره می کند!

*حالا من باید برای این شتر چه کار کنم؟!

سلنا نگاهش را از آوید می گیرد و بار دیگر میلان را تند صدا می زند:

- میلان! ان!

آوید شیشه ی عطری از ساکش بیرون می کشد و همانطور که روی پیراهنش می زند،
خونسرد می گوید:

- هنجره ت و الکی پاره نکن اعصاب مارم بهم نریز... دو کیلومتر اونورتر پذیرایی
رفته حموم... امری هست در خدمت که نیستم ولی اگه بتونم انجامش می دم!

سلنا باحالت عاصی شده از اتاق بیرون می آید و جیغ کشان یارش را احضار می کند!

- میلان! ان! تو فقط بیا بیرون از حموم میگشمت چوب شورا!

از پذیرایی رد می شود و خانه آنقدر بزرگ است که کلافه صدایش را بالاتر می برد:

- د بیا بیرون وسایل من و بده من برم کپه ی مرگم و بذارم وگرنه روانی می شم از
دست تو و اون فامیل رو مخ بابات!

و همزمان تصویر سیکس پک و هیکل رو فرم آوید از مغزش عبور می کند!

با کف دست می کوبد روی پیشانی اش و زیر لب غر می زند:

- لعنت بهت میمردی میپوشوندی زودتر؟

سرش را بالا می آورد که میلان را در حالی که موهای خیس و نمدارش را با حوله خشک می کند، می بیند.

میلان اخم می کند و با حالت قهر می گوید:

- I am angry with you !

خیلی از دستت عصبیم سلنا! به من میگی چوب شور!

سلنا اخم می کند و چند قدم جلو می آید.

- شات آپ (shut up) بابا... چی میگی تو... من و ول کردی تو این خونه ی درندشت نمیگی امنیت نیست؟ من و با کلی راهرو و اتاق تنها میزاری؟ خدمه هم که نداره این خونه من و راهنمایی کنه!

میلان چشم گرد می کند و با بهت می گوید:

- خب حالا... چی شده مگه؟ ببخشید... اعصابم و خورد کردی حواسم نبود پیام راهنمایت کنم... حالا چیشده انقدر داد و هوار میکنی!

سلنا با حرص دست به کمر می شود:

- چی شده؟ دیگه میخواستی چی بشه؟ رفتم در یکی از اتاقارو باز کردم چشمم افتاد به...

کمی مکث می کند و با لحن آرامتر اما با حرص بیشتر می گوید:

- سیکس پکای راهنمای سفرمون!

میلان ابرو بالا می اندازد و آرام می گوید:

- الان تو بخاطر همین داد و هوار راه انداختی؟

سلنا دیگر تحمل این همه شوک را در یک روز ندارد!

- میلان چی داری می گی؟ اصلا ً برات مهم نیست که من چشمم افتاد به بدن لخت
یه غریبه؟

میلان شانه بالا می اندازد:

- می گی چی کار کنم؟ تقصیر اون بنده خدا که نبود تو یهو وارد اتاق شدی! از این به بعد حواست و بیشتر جمع کن... تو که این همه از سینا ایراد می گرفتی چرا در نمیزنه و بی هوا میاد تو اتاق خودت رعایت کن!

سلنا تند پلک می زند.

- خدایا... گیر چه اوسکولایی افتادم!

میلان ابرو بالا می اندازد و سلنا بار دیگر می گوید:

- لاقل برو بهش بگو رعایت کنه... نمیشه که غریبه ست... درسته تو خارجیم ولی یکم بویی از انسانیت و اسلام که بردیم!

بین میلان من نمیدونم این یارو کیه مشککش چیه... اصلا به من چه! دلیل نمیشه چون مشکل داره هر رفتاری دلش بخواد با ما داشته باشه که؛ میری خیلی جدی بهش گوشزد می کنی رفتارش و درست کنه چون من یکی، دیگه در برابرش کوتاه بیا نیستم!

میلان کلافه سرش را می چرخاند و دست به کمر می گوید:

- باشه بابا باشه!

و به راه می افتد!

سلنا پشت سرش شروع به راه رفتن می کند و خانه آنقدر طویل است که میلان حدود چهار دقیقه مستقیم می رود!

سلنا زیر لب غرغر می کند:

- چیه آخه... خونه از قصر شاهم بزرگتره!

یکی نیست بگوید آخر دختر جان؛ تو مگر قصر شاه را رویت کردی که مقایسه می کنی؟

پشت به میلان است و دیدی به جلویش ندارد.

میلان که یکهو سر جایش می ایستد، سلنا هم متوقف می شود و سرش را کمی کج می کند تا جلو را ببیند.

با دیدن آویدی که تیشرتش را عوض کرده و رکابی سفید رنگی به تن کرده و سیگاری که گوشه ی لبش قرار دارد و روی مبل لم داده است، ابروهایش بالا می پرند.

صدای خشک شده و خشدارش برخلاف لحن پر تمسخری است که چند لحظه پیش سلنا آن را شنیده بود!

- چیه؟ چه کارم دارید؟

میلان مین و مین می کند:

- اِممم خب راستش... یه کم... یه کم حرف دارم باهات!

سلنا با مشت آرام به پهلوی میلان می کوبد و نگاه برزخی اش فقط یک معنا دارد!
"چرا انقدر ماست بازی در میاری؟!"

میلان با نگاه کوتاهی به سلنا دوباره رویش را بالاتکلیف سمت آوید میچرخاند که کمی خودش را روی مبل نیم خیز می کند.

سیگارش را از گوشه ی لبش برمیدارد و با چشمانی که خیره ی زمین است، می گوید:

- الان حال ندارم بعداً!

سلنا اخم می کند و منتظر است تا میلان مخالفت کند!

میلان اما لبخند کجی به سلنا می زند و بر خلاف جهت هدایتش می کند.

سلنا حرص زده هولش می دهد.

- چی کار می کنی میلان؟ بیا برو حرف بزن دیگه!

میلان هیس آرامی می گوید.

- سلنا تورو خدا بعداً خودم بهش می گم این اعصاب نداشته باشه می زنه نصفمون می کنه ها! گفته باشم!

- چی میگی آخه میلان! این جوجه چیه مگه تو انقدر ازش میترسی؟ اون دفعه م گفتی میزنه لت و پارمون می کنه هیچ غلطی نکرد! اصلاً ببینم من میخوام بدونم بابای تو رو چه حساب خیالش از بابت اینکه ایشون همراه ماعه راحته؟ نه واقعا میخوام بدونم!

آوید لپش را باد می کند و یکهو شروع می کند به قهقهه زدن!

آنقدر بلند که صورتش از زور فشار قرمز می شود و سلنا و میلان با شوک تنها نگاهش می کنند!

سلنا زیر لب می نالد:

- علاوه بر رو مخ بودنش روانیم هست!

آوید با ضرب از جا می پرد و جوری جدی می شود که انگار نه انگار چند لحظه ی پیش از شدت قه قهه قرمز شده بود!

- آره من رو مخم من رو اعصابم! پس انقدر به پر و پای من نیچین! من راهنمای سفرتونم... فقط بیرون از این خونه شما نیاز به من دارید! هر وقت رفتیم بیرون حرفاتون و بزنید منم جواب می دم! اینجا رو مخ نباشین!

آنقدری عصبی حرفایش را می گوید که چشمهایش سرخ می شوند!

و بدون توجه به دهان باز سلنا و میلان پشت می کند و به سمت راهرویی که به اتاقش ختم می شود می رود.

سلنا با بهت می پرسد:

- چش شد این؟ این مریضه ها! بخدا من نمیتونم سه ماه این و تحمل کنم! نزنه مارو بکشه!

میلان دستی به پیشانی اش می کشد و با خنده می گوید:

- بیخیال... گفتم بهت که؛ برای حرف زدن با این پسر باید از هفت خان... اسم اون

قهرمان داستانای ایرانیتون چی بود؟ همونی که تیر مینداخت!

سلنا سری از روی تاسف تکان میدهد.

- اون آرش کمانگیره! باید از هفت خان رستم گذشت فهمیدم بابا!

میلان آهانی می گوید و نیشش را باز می کند.

سلنا شانه ای بالا می اندازد و بحث را عوض می کند.

- چیزی تو این خونه پیدا نمیشه بخوریم؟

میلان ابرو بالا می اندازد.

- عزیز من! دیگه خانوم خونه تویی! دوتا مرد گشنه هم که هستن! غذا درست کردن دیگه باید به عهده ی تو باشه!

سلنا با اعتراض میگرد:

- هی! من سه ماه باید برای اون چلغوز غذا بپزم؟

میلان اخم می کند و دستی به گردنش می کشد.

- من این وسط کشکم؟ سلنا تورو خدا با این کلکل نکن... سفرمون زهر میشه ها!
کاری به کارش نداشته باشی بخدا کارت نداره!

- منکه کاریش نداشتم! فقط زیادی حس بزرگ بودن می کنه!

دستش را روی سرش آرام میکوبد و ادامه می دهد:

- اینش رو مخمه!

میلان می خندد.

- فعلا بیخیال غذا شو بریم یه دو سه ساعت استراحت کنیم بعدش آوید می خواد
مارو ببره موزه، همون جا تو راه یه چی می خوریم!

سلنا ابرو بالا می اندازد و با قیافه ی کج شده ای می گوید:

- اتاقمون کجاست؟

میلان دست پشت کمر سلنا می گذارد و به سمت راهروی سمت راست می روند.

- بیا از این طرفه وسایلم خودم گذاشتم تو اتاق.

* * *

بر خلاف دفعات قبل، سلنا این بار خودش بدون صدا کردن میلان از خواب بیدار می شود!

چشمهای نیمه بازش را به سمت میلانی که کنارش بیهوش شده می چرخاند!

نیشش شل می شود و دلش کرم ریختن می خواهد!

شصت دستش برای کرم ریزی جلو می رود و لبخند موزیانه ای می زند اما ناگهان با صدای آهنگ بلندی از پشت سرش هم خودش و هم میلان سر جایشان سیخ می شوند!

سلنا دستش را روی قلبش می گذارد و میلان با گیجی خم می شود و چیزی از روی میز کوچک کنار تخت، درست پشت سر سلنا بر می دارد!

سلنا با چشمهای گرد شده، به گوشی در دست میلان نگاه می کند که انگار عامل صدای وحشتناک بلند است!

میلان تماس را ریجکت می کند!

سلنا با بهت می نالد:

- تو زنگ گوشیت و آهنگ سلنا گومز می زاری؟

میلان با چشمان نیمه باز لبخندی می زند و همانطور که از جا بلند می شود، می گوید:

- فقط به عشق تو سلنا گومز چاقالوم! آوید قرار گذاشته که هر وقت خواست اطلا

عی بده و کارمون داشته باشه به گوشیم یه زنگ بزنه و این همه راهم نیاد!

الانم زنگ زد که سریع حاضر شیم بریم!

پوفی می کشد و خودش را از تخت پرت می کند.

- میلان خیلی بیشعوری! انقد نگو به من سلنا گومز!

این آوید یه زحمت به خودش نده! البته تو این یه مورد استثنا باهاش موافقم...

خدایی نگاه کن پنج دقیقه باید تو راه باشه!

- حرص نخور سلنا گومز! تو با سلنا گومز خیلی فرق داری! بدو حاضر شو تا دوباره

این روانی نشده!

به تیپ خودش نگاه می کند؛ شلوار جذب مشکی رنگ و تونیک صورتی رنگ ساده ی بلند با آستین های سه ربع و صندل های سفید و کلاه حصیری با ربان مشکی و لاک صورتی روی بیل هایش که با رنگ تونیکش ست کرده است!

با ایستادن میلان جلویش، شروع به بر انداز می کند؛ اول از همه نگاهش به موهای حالت دارش می افتد که کج به سمت چپ متمایل شده و تیشرت چهارخانه ی آبی و سفید و شلوار لی آبی و کتانی های سفید رنگش زیادی بیبی گوی جذابش را جذاب کرده!

میلان لبخند محوی به رویش می زند:

- بدو بریم!

سر تکان می دهد و باهم حدود دو دقیقه راه رفتن به قسمت هال می رسند که آوید را آماده باش می بینند!

میلان و سلنا جلویش می ایستند.

آوید اخم می کند و به ساعت مچی اش اشاره می کند و رو به میلان می گوید:

- کی زنگ زدم؟

میلان ابرو بالا می اندازد.

- خونه چند متره؟

سلنا چشمهایش گرد می شوند و آوید همانطور که به سمت در ورودی می رود،
می گوید:

- به نظرت چرا زنگ زدم؟

میلان به راه می افتد و در همان حال جوابش را می دهد:

- که خبر بدی بیایم !

سلنا دست میلان را می گیرد و آوید سرجایش می ایستد و با نیم چرخش رو به میلا
ن آرام می گوید:

- نه! زنگ زدم که زود بیاین!

- باشه بابا نزن من و!

آوید نیشخند می زند و بیرون می رود و سلنا با لحن منظورداری رو به میلان که
لبخند به لب دارد می گوید:

- شجاع شدی!

- شجاع بودم عزیز من!

با هم وارد حیاط می شوند.

با تغییر مسیر دادن آوید و رفتنش به سمت چپ حیاط، سلنا با اخم رو به میلان می گوید:

- کجا رفت؟

میلان دستش را می کشد به همان سمتی که آوید رفت.

- توقع نداری که پیاده بریم؟! باید با ماشین بریم! پارکینگ اونوره!

سلنا "آهانی" می گوید.

آوید جلوی کرکره ی سفید رنگی می ایستد که میلان بلافاصله ریموتی از جیبش در می آورد و دکمه اش را می فشارد که کرکره پایین می آید.

آوید داخل می رود و میلان و سلنا هم پشت سرش وارد می شوند.

سلنا با دیدن صحنه ی رو به رویش با بهت می گوید:

- این دیگه چیه؟!

آوید نیشخند می زند و با مکث و طوطی وار می گوید:

- از بوگاتی 'لاواتوق نوار'، که به زبان فرانسه به معنی ماشین سیاهه، تنها یدونه دستگاه ساخته شده.

این ماشین به سفارش یه مشتری ناشناس ساخته شده و قیمتش با احتساب مالیات شونزده میلیون و هفتصد هزار یورو (حدود نوزده میلیون دلار) برآورد شده! و الان در خدمت منه!

حالا ام سوار شو توضیحاتم خیلی کامل بود!

و همزمان خودش سمت ماشین می رود.

میلان ابرو بالا می اندازد و دست سلنا ی مبهوت را با خود می کشد و زیر لب می گوید:

- من می گم جلوی این چیزی نگو گوش نمیدی که!

اخم می کند و به ماشین مشکی رنگی که شیار های آبی رنگ دارد و آوید آن را

معرفی کرد، نگاه می کند.

دو در ماشین به سمت بالا می رود و میلان جلو می نشیند و خودش با سختی پشت می نشیند.

فضای ماشین آنقدر لوکس و نو و براق است که سلنا سرش را به سمت پنجره ی ماشین می چرخاند تا دوباره کفش تَبَرَد!

و باز هم محو زیبایی شهر و آدمهایی با پوشاک متفاوت می شود!

لبخند می زند؛ شاید اعصاب خورد کن بودن آوید فرصت کمتری به او برای فکر کردن در کنار میلان بودن داده!

فرصت خوبی برای فکر کردن پیدا می کند!

میلان؛ موجود عجیبی که تا دو ماه پیش شاید از کنار ذهنش هم نمی گذشت که آنقدر شوخ و ملامین و بیبی گو باشد!

شاید با او کلکل داشته باشد اما با هر بار بیبی گفتنش؛ دلش برایش غش و ضعف می رود!

زارت!

شت!

چقدر چرت!

قافیه سازی را داشتید انصافاً؟!

آوید ماشین را گوشه ای نگه می دارد و دقایقی بعد با سه بسته ساندویچ و نوشابه
برمی گردد!

در سکوت کامل ساندویچ برگردان را میل می کنند و آوید بی حرف شروع به حرکت
می کند و با ماشین حسابی دهان پر کنش ویراژ می دهد!

* * *

جلوی ورودی همانطور که آوید هماهنگ های لازم را انجام می دهد، سلنا و میلان به
ساختمان باشکوه با ریز نقش های درهم و زیبا نگاه می کنند.

آوید به سمت داخل هدایتشان می کند.

سلنا با دیدن فضای بزرگ و شیشه های بزرگ و قدی و کوچکی که در سائز های مختلف اجسام زیبا و ریز نقش و مفهومی درشان دیده می شود، لبخند می زند و با تمام وجودش هوای خنک را وارد ریه هایش می کند!

آوید همانطور که جلوتر می رود، بلند و رسا می گوید:

- موزه ی ویکتوریا و آلبرت؛ بزرگترین موزه ی هنرهای تزئینی و دیزاین توی جهان به حساب میاد... تاسیستم مال سال ۱۸۵۲ بوده اما سال ۱۹۰۹ به مکان امروزیش کنزینگتون جنوبی انتقال پیدا کرد.

بیشتر از چهار و نیم میلیون اثر رو تو مجموعه ی دائمی خودش به نمایش گذاشته. این موزه بیشتر با ببر تیپو شناخته شده!

و به سرعت به سمتی می رود و سلنا هم پشت سر میلان با ابروهای بالا رفته حرکت می کند.

در این لحظه به نتیجه ی بزرگی می رسد:

"آوید موقع کار زیادی جدی می شود و بدون اعصاب خورد کنی حرفش را می زند!"

آوید توقف می کند و کمی کج می شود تا میلان و سلنا شاهد اثر مورد نظرش باشند.

کمی مکث می کند و به داخل شیشه اشاره می کند:

- این گالری اسمش گالری آسیاست که اثرات متنوعی از هند و چین و چندتا کشور آسیایی دیگه رو در بر می گیره.

معروف ترین اثر این بخش همین ببر تیپوعه که اون و تو ابعاد واقعی برای "تیپو سلطان" هندی ساختن که ببر درنده ای رو نشون می ده که به یه سرباز اروپایی حمله ور شده.

داخل این دستگاه خودکار، یه قطعه قرار دادن که وقتی به کار می ندازنش دست این سرباز بالا و پایین می شه و بعد صدای ناله ش بلند می شه!
و به ببری که روی سرباز خیمه زده اشاره می کند.

سلنا ابرو بالا می اندازد و همان طور که به اثر داخل شیشه خیره است، خطاب به آوید می گوید:

- ببخشیدا ولی؛ لازم نیست انقدر با جزئیات و تاریخی برامون توضیح بدید؛ همین گفتن اسم و مفهومش کلیه!

آوید لبش کش می آید و دست به سینه جوابش را می دهد:

- فکر نمی کنم بالا بردن سطح اطلاعات عمومی به ضرر کسی باشه!

سلنا لبش پایین می آید و میلان با سوال یکهویی اش جو را عوض می کند:

- اِممم آوید جان می گم؛ شنیدم این جا گالری معماریش جزو بخشای جدید موزه ست و مدل های کوچیک و عکس و نقاشی های قشنگی داره... می شه مارو ببری اونجارو نشونمون بدی؟

آوید لحظه ای چشم می بندد و دستش را به حالت "ایست" بالا می آورد.

- با توجه به تعداد بالای آثارهایی که این موزه درش قرار داره، نمی شه تو یه روز از همه شون دیدن کنید! امروز فقط باید گالری آسیارو نشونتون بدم! حالا با من بیاین!

و خودش دوباره جلوتر به راه می افتد.

میلان شانه بالا می اندازد و دست سلنا را با خود می کشد!

آوید بعد از نشان دادن چند آثار دیگر و توضیحات مفصل و دقیق آن، رو می کند سمت میلان و می گوید:

- کارمون امروز این جا تموم شد... می تونیم بریم!

میلان سر تکان می دهد و سلنا چشم غره می رود و زیر لب مثل همیشه غر می زند:

- مخ مارو خورد حالا می گه کارمون تموم شد! د لامصب فک خودت درد نگرفت؟

- شما عضله های فکت از کار نیوفتاد انقدر غر زدی؟

با بهت به آویدی نگاه می کند که خونسرد نگاهش رو به جلو است و انگار حرفهای زیر لبش به گوشش رسیده!

- خب راست می گم دیگه... یه ریز گفتم! لاقل من کوتاه غر می زنم ولی جنابعالی حرف نزدی و نزدی یهو فوران کردی!!

میلان نگاه کوتاهی به معنای "ولش کن" به سلنا می اندازد.

- فک انسان زمانی خسته می شه که برای زدن حرفای اضافی و بیخود به کار بیوفته نه برای اطلاعات مفید!

و سلنا دوباره زیر لب می غرد:

- نه بابا!

آوید نیشخند زنان می گوید:

- مثل همین الان! یه حرفی می‌زنی که فقط می‌خوای خودت بشنوی و البته حرف اضافه ای بود!

و همزمان بعد از اتمام جمله اش، کوله ی روی دوشش را جلو می‌برد و عینک طبی اش را بیرون می‌کشد و روی چشمانش می‌زند!

و سلنا؛ برای بار هزارم حرص می‌خورد از اخلاق و رفتار و حرفهای غیر قابل تحمل آوید!

واقعاً چه طور می‌خواهد این موجود فراماورایی را سه ماه تحمل کند؟!

میلان راست می‌گفت؛ این پسر واقعاً عجیب است و در کمال خونسردی و رو اعصاب بودن طرف را خیط می‌کند! حتی بدتر از میلان سه چهار ماه پیش خنثی!

به سمت ماشین که نه، به سمت عروسک مشکی رنگ آوید می‌روند و سوار می‌شوند!

بی حرف به راه می‌افتند و سلنا مثل همیشه خیره ی منظره ی بیرون می‌شود.

حالا که فکر می‌کند؛ می‌بیند بهتر است حرفش را اصلاح کند... عجیب و غریب تر از آوید واقعاً دیگر وجود خارجی ندارد!

* * *

دست زیر چانه اش می گذارد و با کلافگی خیره ی تلویزیون می شود!

دقتی به برنامه ی در حال پخش نمی کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

از زمانی که بیدار شده، نه میلان از خواب بلند شده و نه چیز سرگرم کننده ای دستگیرش می شود!

خبری هم از آوید نیست تا لاقل کلکل کنند!

پوفی می کشد و تلویزیون را خاموش می کند.

با کلی راه رفتن به آشپزخانه می رسد و با زحمت برای خودش نیمرو می زند!

دو لپی مشغول خوردن می شود و با چیزی که به ذهنش می رسد، ناگهان مکث می کند و تند لقمه ی درون دهانش را قورت می دهد.

نیمرو را خورده و نخورده وارد اتاق می شود و میلان هنوز مانند خرس خواب است!

لوازم مورد نظر را می گیرد و از خانه بیرون می آید و به سمت پشت ساختمان درست همان جایی که استخر قرار دارد می رود و بعله؛ مقصدش همان استخر جون دار است! مایو به تن وارد آب می شود. خنکی آب حالش را خوب می کند و چشم هایش را می بندد.

مایویی که به تن دارد تقریباً پوشیده نیست و ممکن است برایش دردسرساز باشد که البته هست!

چون فوراً با سر و صدایی نزدیک گوشش، چشم باز می کند و با بهت به آویدی نگاه می کند که تیشرت و شلوارک مشکی به تن دارد و با کتانی های ورزشی و کلاه لبه دارش، از دو دیوار پشت ساختمان که درست روبه روی سلنا قرار دارد و بدون مانع و بر آمدگی است، بدون مکت بالا می رود! و آوید چطور می تواند از دیواری که مانعی ندارد بالا برود؟!

ناخودآگاه نگاهش به سمت پایین سر می خورد و خیره ی مایوی بی حیثیتش می شود!

هینی می گوید و تند آوید را نگاه می کند که دوباره از دیوار بالا می رود!

زیرلب با چشمهای گرد شده می گوید:

- تا من و ندیده باید برم زیر آب الان بی آبرو می شم!

و سریع نفس می گیرد و خودش را به طرف ته استخر می کشاند!

به دقیقه نمی کشد که نمی تواند متحمل این نفس نکشیدن باشد!

با چشم های گرد شده گلایش را در دست می گیرد و به کاشی های کف استخر زل می زند.

در این لحظه که حس می کند نمی تواند درست نفس بکشد، فقط به آبرویش فکر می کند که بالا رفتنش مصادف می شود با به باد رفتن آبرویش!

پس نفس نکشیدن را فعلا به بالا رفتن ترجیح می دهد!

چند ثانیه صبر می کند و نمی داند آوید هنوز نرفته که بالا برود؟

پس سعی می کند خود را بالا بکشد.

شروع به دست و پا زدن می کند اما...

چطور امکان پذیر است که هشتاد کیلو چربی را با خودش به سطح آب برساند؟

وقتی می بیند نمی تواند خودش را بالا بکشد و از زور نفس نکشیدن نایی برایش
نمانده، با قدرت دست و پا می زند و دهانش را باز و بسته می کند تا حباب هایی
ایجاد شود و آوید و شاید هم میلانی که در خواب زمستانی به سر می برد، متوجه
غرق شدنش باشند!

اصلا ً به جهنم که آبرو برایش نماند؛ بهتر از این است که جوان ناکام شود!

چشمهایش سیاهی می رود و دست و پاهایش رفته رفته سست و بی جان می شوند...
پلک هایش بسته می شود و لحظه ی آخر تصویر میلان و سینا، مادرش و پدرش،
کاترین و عین الله، بهناز و حتی سگ سیبیل و سیکس پک های آویدی که مسبب این
اتفاق است از جلوی چشمش رد می شود...

حالت کرختی و سستی که پیدا می کند در ذهنش اشهدش را هم می خواند که ناگهان
صدای داد بلندی می آید و همزمان دستش کشیده می شود!

ناتوان تر از آن است که بفهمد اطرافش چه اتفاقی می افتد؛ فقط صداهای دادی در
گوشش اکو می شود.

- آوید بیاا کمک!

بدنش کشیده می شود.

- آوید!

قفسه ی سینه اش فشرده می شود...

با درد اخم می کند و با هجوم آبی به سمت دهانش نیم خیز می شود و پشت دستش را جلوی دهانش می گیرد و نگاه تارش اول به نگاه نگران میلان و بعد بدن نیمه برهنه اش گره می خورد!

چندین بار سرفه می کند که میلان دستش را پشت کمرش حرکت می دهد و دلسوزانه می پرسد:

- خوبی؟

سر تکان می دهد و با چیزی که به یاد می آورد، از جا بلند می شود و زیر لب زمزمه می کند:

- می کشمت... من می کشمت!

میلان اخم می کند و جلویش را می گیرد:

- چی می گی سلنا؟ چرا رفته بودی ته استخر؟

اهمیتی نمی دهد و این بار جمله اش را بلندتر تکرار می کند:

- من آوید و می کشم!

- چرا خب؟

دستش را پس می زند و سریع به راه می افتد.

میلان به قدم هایش سرعت می دهد و درست روبه رویش می ایستد.

- دو دقیقه وایسا... با این وضع می خوای بری؟ وایسا برات حوله بیارم!

بی حرف تنها سر تکان می دهد و گوشه ای می ایستد.

تار موهای نمدار مزاحمش را از جلوی چشمش کنار می زند.

میلان دقایقی بعد با تیشرت سرمه ای به تن و حوله به دست جلو می آید.

سلنا به دست میلان چنگ می زند و با سرعت حوله را می پوشد و بی توجه به میلان وارد خانه می شود.

میلان پشت سرش می دود و مدام سوال می پرسد:

- سلنا... سلنا وایسا... کجا می ری آخه؟

سلنا کلافه و با سرعت به سمت اتاق مورد نظر قدم برمی دارد.

در را بی هوا باز می کند و آوید را که در کمال خونسردی روی طاقچه نشسته و پاهایش را دراز کرده و لیوانی به دست دارد و به منظره ی بیرون خیره است، یافت می کند!

توجهی به بدن برهنه اش نمی کند و دست به کمر می پرسد:

- من و به کشتن دادی نشستی این جا ریلکس کردی؟

آوید بدون ری اکشن خاصی، آرام سر برمی گرداند و لیوان حاوی شربت را نزدیک لبش می برد!

میلان لب می گزد و سلنا وحشی تر می شود!

- مگه من با تو نیستم؟

اما آوید همچنان بی اهمیت شربتش را می خورد و حتی پاهایش را هم جمع نمی کند.

سلنا چشم گرد می کند و دقایقی بعد بالاخره صدایش به گوش می رسد:

- دفعه ی قبل که بی هوا اومدی تو اتاقم حداقل یکم شرم و حیا به جونت افتاد...
اندفعه برات عادی شد؟ پس چرا خود من برات عادی نمی شم؟

سلنا چشم ریز می کند و در همان حالت دست به کمر و طلبکار می غرد:

- چون جنابعالی اصلا عادی نیستی!

آوید ابرو بالا می اندازد:

- عجب!

- د تو اگه عادی بودی که یکم انسانیت به خرج می دادی میومدی جلوی غرق شدن من و می گرفتی! خجالت نمی کشی؟ مریضی تو آخه؟

آوید خیلی مسخره چشم گرد می کند و با بهت می گوید:

- مگه غرق شدی؟

این بار سلنا و میلان هم چشم گرد می کنند و سلنا دیگر تحمل این همه تحقیر و تمسخر را ندارد!

- مرتیکه اومدی جلو من از دیوار می ری بالا من داشتم غرق می شدم یعنی می گی اصلا متوجه دست و پا زدن من نشدی؟

از طاقچه پایین می آید و همان طور که به حوله اش چنگ می زند و دور گردنش می اندازد، می گوید:

- من داشتم ورزشم و می کردم! چه کار به کار تو داشتم؟ تو شنا بلد نیستی مقصر منم؟

سلنا سرش را کمی کج می کند و با پره های دماغی که هر لحظه باز و بسته می شوند، رو به میلان می غرد:

- دار پیرمک* و می بینی تورو خدا؟ اومده جلو من از دیوار راست می ره بالا توقع داره غرق نشم!

*قورباغه درختی!

میلان با بهت می نالد:

- باز که از اون اصطلاحای خطرناکت به کار بردی!

- شما به کار ببرین من نبرم؟

آوید نیشخند زنان، همانطور که از کنار سلنا رد می شود، می گوید:

- من کاری به تو نداشتم... جنبه نداشتی نزدیک بود خودت و به فنا بدی! ببین به اصطلاحی که نمی دونم به چه زبونی و الان گفتمی کاری ندارم... حتی مهمم نیست بهم فحش داده باشی... ولی بدون تو هنوز همون شُتری هستی که بی هوا میاد داخل اتاقم با وجود این که خودشم به این باور رسیده که بی جنبه س!

دفعه بعدم خواستی غرق بشی یه مایوی پوشیده تر بپوش که اگه خواستم نجاتت بدم بعداً بی جنبه تر نشی!

و از اتاق خارج می شود!

میلان هول شده لب می گزد و ترجیح می دهد در این وضعیت که سلنا جلوی چشمانش را خون گرفته، لبخند نزند!

- سلنا... جان من آرام باش!

- چطوری آرام باشم آخه میلان؟ نمی بینی چطوری با من حرف می زنه؟ اصلاً تو این وسط چه کاره ای؟ مارو باش ببین چه شوهری گیرمون اومده!

کو پس غیرتت آقای شوهر؟ زدی اون چنگیز خان مغول و نابود کردی حالا زورت به یه جوجه ی فنچ نمی رسه؟ متاسفم برات واقعا!

و با حرص از اتاق بیرون می رود و میلان با لب و لوچه ی کج شده دستش را در هوا تکان می دهد:

- خدایا! لیدی مردم و مال مارو ببین چقدر... اوف... به قول خودشون که؛ استغفر الل... نه یه چیز دیگه بود... استغفرا؟ اه نه بابا... آها یادم اومد؛ استغفرالله!

و سر تکان می دهد و خودش هم بیرون می رود!

از طرفی حق را به سلنا می دهد و از طرفی هم حق را به آویدی می دهد که به گفته ی پدرش شرایط خاصی دارد!

و خب بین خودمان باشد؛ سلنا گاهی اوقات، کمی اعصاب خورد کن می شود!

وقتی به سمت پذیرایی می رود و هیچ کدام را نمی بیند، به سمت اتاق مشترک خودش و سلنا می رود.

در را باز می کند و وقتی می بیند سلنا با اخم روی تخت خوابش برده، لبخندی می زند و در را آرام می بندد و دوباره به سمت پذیرایی می رود.

سر می چرخاند تا آوید را یافت کند.

وقتی می بیند چشم چرخاندن بی فایده است، گوشی اش را از جین یخی اش، بیرون می کشد.

روی اسم "آوید" لمس می کند و ثانیه ای بعد صدایش در گوشش می پیچد:

- بله؟

- کجایی آوید؟

پوف کلافه اش را می شنود:

- رفتم پیست مسابقه!

- چه زود رفتی... اوکی وایسا الان میام باهات حرف دارم!

- نه بابا... باش پیش لیدیت... یه وقت تنها تو خونه می ترسه... خودم میام خونه زود؛ کارت و بعدا بگو!

اخم می کند و تنها با یک کلمه به تماس پایان می دهد:

- اوکی!

درست یک هفته از آن اتفاق و دنبال مقصر گشتن سلنا و دعوایش با آوید می گذرد و آوید از وقتی به خانه بازگشته تا به الان هیچ حرفی نزده!

حتی در برابر تیکه و کنایه های سلنا هم جواب دندان شکنی نمی دهد و این سلنا را

کنجکاو می کند!

دو روزی از رفتنشان به مکان دیدنی "کیو گاردن"؛ باغ گیاه شناسی سلطنتی، که آوید کلی اطلاعات از این مکان زیبا برایشان بازگو کرد، می گذرد و جز همان چند کلمه اطلاعات، هیچ حرفی به زبان نیاورده.

سلنا در آشپزخانه مشغول درست کردن به قول خودش غذای مخلوطی است!

زیر لب غر می زند:

- والا توقع ندارن که با یه کم ذرت و تخم مرغ و گوشت و پیاز قورمه سبزی درست کنم!

میلان وارد آشپزخانه می شود و با خنده می گوید:

- چیه؟ چرا غرغر می کنی؟

پوفی می کشد و همان طور که پیازهای داخل قابلمه را با کفگیر چوبی هم می زند، برمی گردد سمت میلان و کلافه حرف دیگری می زند:

- میلان این دارپیرمک چشه؟ چرا حرف نمی زنه؟

میلان چشم‌هایش را کلافه در حدقه می‌چرخاند و دست به سینه می‌شود.

- سلنا جان... بیبی... بیخیال این شو! آخه مشکل باهاش چیه؟ حرف بزنه؛ می‌گی چشه؟ روانیه؟ حرف نزنه؛ می‌گی چشه؟ چرا زر نمی‌زنه؟ چند چندی با خودت؟

سلنا اخم می‌کند و کفگیر را در هوا می‌چرخاند:

- من نگفتم چرا زر نمی‌زنه... گفتم چرا حرف نمی‌زنه!

درست بعد از اتمام جمله اش آوید، بی‌حالت وارد آشپزخانه می‌شود و بدون توجه به هردویشان سمت یخچال می‌رود و بطری آب را بیرون می‌کشد و برای خودش در لیوان شیشه ای روی میز آب می‌ریزد.

تمام مدت میلان و سلنا خیره ی حرکاتش می‌شوند.

آوید که یک نفس آب درون لیوان را می‌خورد، آرام می‌گوید:

- چیه؟ یه لیوان آبم نمی‌شه آسوده خورد؟

سلنا چشم غره می‌رود و رو به میلان می‌گوید:

- نه حرفم و پس می‌گیرم... حالش کاملا ً خوبه!

آوید چشم ریز می کند و لبش را کج می کند و همان طور که بطری را داخل یخچال
برمی گرداند، خطاب به سلنا می گوید:

- نگرانم شده بودی؟

سلنا نیشخند می زند.

- آره آخه نه که همش داشتی آدم و با حرفات قورت می دادی؛ گفتم نکنه لال مونی
گرفتی که خداروشکر مارو از این شک بیرون آوردی!

آوید لبخند می زند.

- شما نمی خواد نگران من باشی... مواظب باش غذات نسوزه خانوم سرآشپز!

و به قابلمه ی روی گاز اشاره می کند و بیرون می رود!

سلنا اخم می کند و رو به میلان می گوید:

- آدم بیشعور تر از این من ندیده بودم واقعا!

میلان شانه بالا می اندازد و یکهو جدی می شود:

- سلنا زیاد باهاش کل ننداز... این حالش خوب نیست!

بار دیگر پیاز هارا در روغن هم می زند و جواب میلان را می دهد:

- خسته نباشی... این و که من از اول گفتم!

میلان روی تک صندلی پشت میز مستقر می شود.

- نه اون طور که تو فکر می کنی!

سلنا پوف کلافه ای می کشد و کامل به سمتش برمی گردد:

- چیه؟ سادیسم داره؟

میلان چشم گرد می کند:

- نه بابا... نه... بابام راجبش یه چیزایی می گفت... می گفت وقتی هیجده سالش بوده یه عده آدمی که معلوم نبود چه کاره بودن پدر و مادرش و می سوزونن و جسدشون و میارن دم خونه شون و آوید اونارو با اون وضعیت می بینن... اون موقع ها آوید چیزی که الان می بینی اصلا نبود! خیلی شیطنت داشت! ولی از اون موقع به بعد رفت سمت خلاف و اینا!

و سعی کرد هر طور شده قاتلای پدر و مادرش و پیدا کنه و انتقام بگیره!

با چشموهای گرد شده و شوک زده نگاهش می کند.

- میلان... داری شوخی می کنی دیگه؟

میلان با چهره ی درهم ابرو بالا می اندازد.

- چقدر بد! یعنی... یعنی این الان خلافکاره؟

اینجا چه کار می کنه؟ نزنه مارو بکشه میلان! بابات چطور بهش اعتماد داره؟

میلان با مکث جوابش را می دهد:

- عه چی میگی سلنا... آره خلافکاره اما به قصد داره این کارارو می کنه... بعدم اون دنبال قاتل پدر و مادرشه چه کار به ما داره؟

سلنا آب دهانش را قورت می دهد و ناگهان از حضور آوید در خانه وحشت می کند!

- خب... خب بابات اینارو از کجا می دونه؟

میلان می خواهد جواب بدهد که ناگهان با صدای داد بلند و صدای برخورد چیزی روی زمین، هردو از جا می پرند!

با بهت یکدیگر را نگاه می کنند و وقتی برای بار دوم صدای دادی که صاحبش آوید است را می شنوند، به سمت اتاقش پا تند می کنند.

میلان جلوتر است و سلنا با نفس نفس پشتش می دود و در این لحظه دعا می کند که فحش ها و نفرین هایش نسبت به آوید جواب نداده باشند!

در دل، خودش را تبرعه می کند:

"خدایا خودت می دونی هیچی تو دلم نیست... همش از روی حرص نفرینش کردم... فقط الان سالم باشه خونش گردن من نیوفته... این فقط خودش و نکشته باشه خدا من توبه می کنم دیگه کسی و نفرین نکنم!"

بالاخره از پذیرایی طویل خانه می گذرند و رو به روی در کرم رنگ مورد نظر می ایستند.

دیگر هیچ صدای داد و شکستنی نمی آید و این سکوت کمی ترسناک است!

میلان با نفس نفس و تردید، آرام دستگیره را پایین می کشد و در باز می شود.

سلنا سرش را کج می کند تا داخل اتاق را ببیند.

با چیزی که می بیند چشم هایش گرد می شوند و رنگ از صورتش می پرد!

میلان زیر لب آرام، رو به شیشه های خورد شده ی کف پارکت و رد خونی که میانشان باقی مانده، می نالد:

- یا خدا!

از همه چیز وحشتناک تر، نبود آوید در دید است!

سلنا بازوی میلان را در دست می گیرد و می فشارد.

در دلش عاجزانه می نالد:

"مثله این که واقعاً خورش افتاده گردن منه فلک زده!"

رو به میلان ملتمسانه می نالد:

- میلان... میلان یه کاری کن... این کجاست؟

همان موقع صدای شیر آب، از سرویس گوشه ی اتاق، به گوششان می رسد!

ثانیه ای بعد آوید، با موهای آشفته و بهم ریخته ای که روی پیشانی اش ریخته و تیشرت سفیدش که رد خون رویش پدیدار است و با دست راست باندپیچی شده، از سرویس بیرون می آید.

سرش پایین است و هیچ کدام نمی توانند حالت صورتش را ببینند.

سلنا نفس آسوده ای می کشد و میلان هول شده سمت آوید می رود.

- آوید جان؟... چی شد؟... چی کار کردی با خودت؟

آوید سرش را بالا می آورد و نگاهش آن قدر بی حالت و سرد و عادی است که میلان لحظه ای جا می خورد و یک قدم عقب می آید.

آوید نیم نگاهی به سلنا می اندازد و به شیشه خرده های پخش شده ی روی زمین اشاره می کند:

- اعصابم خورد شد... زدم لیوان شیشه ایم و شکوندم... دستم و برید! الان جمعش می کنم!

و بلافاصله بعد از گفتن حرفش از کنار سلنا رد می شود و بیرون می رود.

سلنا با چشمهای گرد شده به دور شدنش نگاه می کند و میلان متفکرانه، دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

- فشار زندگی انقدر عجیبش کرده!

سلنا با بهت برمی گردد سمتش:

- عجیب میلان؟ این روانیه روانی! باید بره تیمارستان بستری بشه... من می ترسم از این شب نیاد تو خواب با چهل تا ضربه ی چاقو دخل مارو بیاره؟! میلان من یه لحظه م دیگه نمی تونم با این تو یه خونه باشم... خودت می گی یارو خلاف می کنه... الانم که داشت خودش و به کشتن می داد! دیگه باید جنازه و کفن من و دستت بده که بفهمی نرمال نیست؟!

میلان اخم می کند:

- چی می گی تو سلنا اه... همش فاز منفی... بیا کمکش کنیم به جای این که هی بگی روانیه!

- من بخوام این و کمک کنم خودمم علاوه بر خودش روانی می شم!

درست همان لحظه آوید، وارد راهرو می شود و تی به دست می خواهد وارد اتاق شود که سلنا ناخودآگاه کمی خودش را جمع می کند.

آوید با دیدن حرکتش نیشخند می زند و وارد اتاق می شود و مستقیم به سمت شیشه خرده ها می رود.

رو به میلانی که جلوییش ایستاده می گوید:
- برو کنار.

میلان با ابروهای بالا رفته می گوید:

- می خوای چی کار کنی؟

- گفتم که می خوام شیشه خرده هارو جمع کنم!

میلان با بهت کنار می رود و آوید با دست باندپیچی شده اش خرده شیشه هارا جمع می کند!

سلنا آب دهانش را قورت می دهد و ترجیح می دهد به سمت اتاق برود.

بی سر و صدا و سریع طول راهرو را می گذرانند.

وارد اتاق مشترکش با میلان می شود و درست همان لحظه صدای زنگ گوشی اش بلند می شود.

روی تخت شیرجه می زند و گوشی اش را به چنگ می گیرد و با دیدن اسم "جان یامان هرکول" ابرو بالا می اندازد و تماس را وصل می کند:

- الو؟

- هی سیستر (sister)!

می خندد و عجیب دلتنگ برادر هرکول و کرم ریزش است!

- سلام!

صدای معترضش به گوش می‌رسد:

- سلام چیه؟ باید بگی های... یا هلو... دو هفته رفتی هنوز به اونجا عادت نکردی؟
اه... خدا می‌دونه جلوی اون بدبختا چندتا اصطلاح به کار بردی!

این بار تلاشی برای توبیخ کردنش نمی‌کند!

- آره گفتم زیادم گفتم... چه خبر؟

سینا پوفی می‌کشد و با تک خنده ی کوتاهی می‌گوید:

- بیچاره اون میلان بدبخت که باید یه عمر تحملت کنه! خبر که زیاده... این دو هفته خیلی درس خوندم برای دانشگاه امتحاناتمونم داره شروع می‌شه نمی‌زارن لامصبا وقت کنم به بهناز برسم که... دیگه بگم که آها... هممون خیلی خوشحالیم که خونه نیستی و اثری ازت به جا نمونده؛ البته وقتی رفتی چند دست از لباسات موند، اونارو انداختم تو کمد دیواری جلوی دیدم نباشن تا قشنگ نبودت و حس کنم!
والا به خدا سه ماه نبودتم سه ماهه هرچند کمه ولی برای من غنیمته..

سلنا با حرص سر جایش سیخ می‌شود:

- ای تو بَمیری من راحت بَوُم* هی!

*الهی تو بمیری من راحت شم.

این بار سینا می خندد و با پررویی ذاتی اش می گوید:

- خدارو شکر کن نابودشون نکردم... قصد داشتم تک تک اون لباسای گشادت و آتیش بزnm مامان نداشت!

اصلا نمی شود که یک بار؛ حتی یک بار هم بتواند و سینا بگذارد تا با او خوب حرف بزنند... کرم دارد دیگر نمی گذارد!

- سینا یه بار عین آدم حرف بزن... می خواستم برات از این جا کلی چیز میز بخرم... حالا علاوه بر این که دلت برام تنگ نشده و لباسام از جلو چشمت دور کردی عمراً برای تو یکی چیزی بخرم من!

صدای هول شده ی سینا به گوشش می رسد:

- عه کدوم خری گفته من دلم برای خواهرم تنگ نشده؟ آخه خواهرم مگه می شه من دلم برای تو تنگ نشه؟ قربونت برم من آخه!

خنده اش می گیرد اما موضعش را حفظ می کند و جدی می گوید:

- تو فقط خر کن خا؟ چه خبر از پشت کوهی و بچه ها؟

سینا بعد از اتمام جمله ی سلنا، بلند داد می زند:

- وای سلنا این حنا نه چرا این طوریه؟

سلنا ناگهان چشم گرد می کند و نگران می پرسد:

- چی شده سینا؟ زد پسر مردم و ناقص کرد؟ چی شد؟ زدش؟ بد و بیراه گفت؟ رو ماشینش خط انداخت؟ وای خدای من... سینا نگو که گتش و با کبریت آتش زد!

سینا با بهت می نالد:

- چی می گی بابا نه... نه آتشش زده نه رو ماشینش خط انداخته.

تو که رفتی درست دو روز بعدش با الیکا و بهناز هماهنگ کردم نقشه ریختیم تو کافی شاپ... آقا هیچی رفتیم اون روز دیدیم خانوم نشستن جلوی آقا هر هر و کر کر راه انداختن چجور فضای شاعرانه راه انداختن!

پشت و کوهی و بگو براش گل رز خریده بود سلنا باورت می شه؟

سلنا ناباور چند بار پلک می زند و می نالد:

- داری شوخی می کنی؟

- شوخی کجا بود بابا دارم بهت می گم خودشون جلوتر از ما عن... مخ مدیر مار و شست و شو داد... جالبیش اینه که اون روز گوش وایسادیم ببینیم چی می گن... نمی دونی این حنا یی بلا گرفته چطوری صداش می زد!

صدایش را سریع نازک می کند و سعی دارد ادای حنا یی را در بیاورد:

- وای مرسی پشت کوهی جون... پس کی می آی خواستگاری؟ من دیگه طاقت ندارم! انگار نه انگار چند روز پیش به خاطر این که هولش دادیم سمت یارو، فحش کشیش کرده بود!

ابرو بالا می اندازد:

- عجب!

- آره بابا دوستت گانگستری بود برای خودش ما خبر نداشتیم!

لبخند می زند و جدای از رفتارهای همیشه عجیب حنا یی، برایش کلی خوشحال است!

- خب پس اینام پیوند خوردن... می مونه الیکا! الیکارو به کی بدیم؟

سینا می خندد و آرام و خبیث وارانیه می گوید:

- سلنا باورت نمی شه انگار یهو همه چی داره باهم جور می شه!

لبش را کج می کند:

- چه طور؟

سینا پس از مکث کوتاهی، با هیجان می گوید:

- الیکا عاشق شده!

- آه جون من؟ دوستای من فکر کنم با من رودربایستی داشتن فقط! حالا دوما کی هست؟

از پشت خط هم می تواند نیش شل سینا را تصور کند!

- یعنی بگما... گرک و پرت می ریزه! بهرام؛ داداش بهنازا!

دیگر کم مانده سخته کند!

- جدی؟ وای خدایا باورم نمی شه یعنی ممکنه؟

سینا هم خوشحال است و می خندد:

- و این است پایان بخش سانسور شده البته با بلا تکلیف موندن من و بهناز و بهنام
بیچاره که مجرد مونده!

سلنا آنقدر خوشحال است که زمان و مکان را فراموش کرده و بلند می خندد.

- شماها که تکلیفتون مشخصه... فقط باید یه چند سالی صبر کنین... بهنامم که
ناراحت نباش حالا یکی ایشالا براش پیدا می شه.

سینا جدی می شود و آرام می گوید:

- آره.. سلنا می گم حالا که فکر می کنم می بینم حیدرم مجرد مونده!

با یادآوری اسمش اخم می کند و صورتش را جمع می کند:

- اون با اون سبیل و کت و سیکس پکاش و اون تیکه آهنش همون بهتر که مجرد
بمونه.

هر دو می خندند.

- می گم سلنا تو که زورت به همه می رسید از پس این یارو نمی تونی بریایا! بالاخره خدا تصمیم گرفت یکی و بفرسته تا دم به ديقه تو رو خيط کنه... يادم باشه از اين آويد خان يه تشکري بکنم. البته يه درس حسابيم بهش می دم که لخت جلوت می چرخيد!

دهانش باز می ماند و...

گند بزند هرچه رمان طنز و بخشی که بايد سانسور شود و نمی شود!

- فقط دعا می کنم زود اين رمانشون و جمع کن!

سینا مونی وارانہ می گوید:

- اووو حالا مونده... هنوز برنگشتين ايران... می گم داستان و بهم نزنين يه وقت سه تایی برگردين! به نظرم با داستان پيش برين قشنگ تر باشه! بزارين برای بعد از ازدواج و دو سال بعد!

و خودش غش غش می خندد و سلنا چطور در برابر اين حجم از پررویی سینا آرام بماند؟

- سینا خواهشا يکم مراعات سنت و بکن... حواست باشه داری با خواهر بزرگتر حرف می زنی.

- اوه اوه ببخشید خواهر مامان داره خودش و می‌کشه باهات حرف بزنه بیا ببین چی می‌گه.

بعد از احوالپرسی و خبر گرفتن های مادرش، با سینا هم خداحافظی می‌کند و به تماس پایان می‌دهد.

همان‌طور که سرش سمت سقف است، در فکر فرو می‌رود.

پذیرفته شدن حنا به آن همه پررو و جنجال بودنش توسط مدیر محترم یک دانشگاه آن هم با سابقه ی درخشانی که برای اولین دیدارشان با نقشه ی سینا برایشان رقم زد بسی عجیب بود!

دلیلش را نمی‌داند اما همین‌که بدون دردسر خودش دست به کار شدند، خبر خوب و خوشحال کننده ای است.

حتی الیکا با وجود ماست بودنش و نفهم بودنش هم در شرف پیوند خوردن است و ای جان چه قدر قشنگ!

به خودش فکر می‌کند... چقدر اولین دیدارش با میلان زود گذشت و چقدر میلان در

طول این چند ماه تغییر کرد!

میلانی که به قول خودش محل سگ به کسی نمی داد؛ حالا بیبی و عزیزم گفتن
هایش از زبانش نمی افتد!

جنتلمن بودنش و گاهی اوقات وقتی غیرتش باد می کند.. یا زمانی که فردین بازی
اش گل می کند.

حتی بعضی اوقاتی که به دلیل چاق بودنش مسخره اش می کند... زمان هایی که غد
و یک دنده است و می چزاند... زمان هایی که ضایع می کند و حتی رفتارهای قبلش
و بدعق بودنش!

همه ی این ها میلان است و سلنا همه ی این ها را باهم می خواهد!... میلان را با وجود
آفتاب پرست بودنش می خواهد.

حس و حال عجیبی دارد.

گاهی دلش می خواهد بپرد و گونه اش را ماچ کند و گاهی آنقدر بزندش تا تمام
بدعق هایش را جبران کند!

به راستی که عشق معجزه می کند!

همان طور که رو به سقف و لبخند به لب خیال بافی می کند؛ ناگهان با صدای داد میلا
ن یک متر از جا می پرد:

- سلنا|||

بهت زده از اتاق بیرون می آید و درست وسط هال میلان را یافت می کند.

با اخم رو به رویش می ایستد:

- چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟

میلان دست به کمر می شود.

- ببی آدم که آشپزی می کنه و پیاز داخل روغن می ریزه بالا سر تابه هم وای میسته تا نسوزه!

چشم گرد می کند و دستش را جلوی دهانش می گیرد:

- وای غدام!

میلان نیشخند می زند:

- بهتره بگی وای پیازای جز گرفتم!

بدون توجه به میلان با دو به سمت آشپزخانه می رود.

مغموم و ناراحت به پیازهای سوخته اش نگاه می کند.

- چی شد سرآشپز؛ غذات سوخت؟

با حرص به سمت آوید می چرخد و ترجیح می دهد چیزی نگوید.

پیازهای سوخته را راهی سطل آشغال می کند.

آوید هنوز هم دست به سینه به این تکیه داده و سلنا جرئت حرف زدن ندارد و در حقیقت از او می ترسد!

- زنگ می زنم غذا سفارش می دم.

آوید است که می گوید و بدون گفتن حرف دیگری از آشپزخانه خارج می شود.

آوید که دور می شود، سلنا دست هایش را رو به آسمان بلند می کند و زیر لب می گوید:

- خدایا خودمون و به خودت می سپارم.. این بلایی سر ما نیاره فقط ..من سالم برگردم پیش خونواده م.

هوفی می کشد و از آشپزخانه بیرون می آید و زیر لب غر می زند:

- بی نزاکت یه نپرسید چی می خورید بگیرم!

میلان را بین راه می بیند.

سمتش می آید و سوالی نگاهش می کند:

- چی شد؟

شانه ای بالا می اندازد و با مکت جوابش را می دهد:

- پیازارو انداختم سطل آشغال آقای ال چاپو* هم گفتن که می خوان غذا سفارش بدن!

میلان بلند می خندد.

- عجب.. که این طور!

*خواکین گوزمن ملقب به ال چاپو یکی از بزرگترین قاچاقچی مواد مخدر در جهان.

* * *

دقایقی بعد با رسیدن سفارش پیتزای آوید، همگی دور میز مستقر می شوند و سلنا از هر وقتی بیشتر در کنار آوید بودن احساس خطر و ناامنی می کند!

ناخودآگاه با چشم های گرد شده به رفتارهای همیشه آرام و ریلکس آوید نگاه می کند و همزمان تکه ای از پیتزایش را در دهانش فرو می برد و این بین میلان مردد به نظر می رسد برای حرفی که نمی داند به زبان بیاورد یا نه!

میلان، نیم نگاه کوتاهی به هردویشان می کند و در آخر با قورت دادن پیتزایش، آوید را مخاطب قرار می دهد:

- می گما آوید جان...

قبل از این که حرفش را تکمیل کند، آوید دست راستش را به معنای "صبر کن" نگه می دارد و می گوید:

- اگه می خوای مثل اون دفعه بهم بگی زنت هیچی تو دلش نیست و فقط یکم حاضر جوابه و باهاش دهن به دهن نشم، همین الان بهت بگم که از اولم من کاریش نداشتم ، اصلا من نمی فهمم ما که کلکلی نداشتیم باهم!

و رو می کند سمت سلنا و می گوید:

- ما باهم کلکلی داشتیم؟

سلنا با چشم‌های گرد شده می‌گوید:

- نداشتیم؟

میلان کلافه چشم در حدقه می‌چرخاند و بلند می‌گوید:

- بس کنید دیگه... نه حرفم این چیزا نیست... خواستم بگم که... بابام یه کم از اوضاع زندگیت بهم گفت.. من میخوام کمکت کنم.. البته اگه بخوای!

آوید ابرو بالا می‌اندازد و سلنا بهت زده به میلانی نگاه می‌کند که در کمال جدیت حرفش را می‌زند و انگار تصمیمش جدی است!

آوید با همان ابروهای بالا رفته، رو به میلان با لحن آرامی می‌گوید:

- می‌خوای کمکم کنی؟

میلان هول شده سر تکان می‌دهد و با استرس منتظر می‌ماند تا آوید درخواستش را بگوید.

آوید دست به سینه می‌شود و همان‌طور که تکیه اش را به صندلی می‌دهد، می‌گوید:

- می‌تونی یکی و که مُرده رو به زندگی برگردونی؟

میلان چشم گرد می کند و سلنا که از قبل چشمهایش گرد شده بود، ابعادش را بزرگتر می کند.

- چی؟

آوید در جواب میلان چرخشی به گردنش می دهد و خم می شود تا سس گوجه را روی پیتزایش سرازیر کند.

- گفتمی می خوامی کمک کنی دیگه... من گوشه ای از مشکلاتم این طوری حل می شه!

میلان سعی می کند مسلط باشد و منطقی رفتار کند:

- خب.. خب ببین این درخواست قطعاً غیرممکنه... من چطور می تونم مُرده رو زنده کنم؟ با عقل جور در نیامد..

آوید نیشخند می زند:

- مگه من امر کردم که حتما باید درخواستم و انجام بدی؟ خودت خواستی... نتیجه شم که دیدی..

مکت می کند و صورتش را به میلان نزدیک می کند و به حالت ترسناکی می غرد:

- حل شدن مشکلات من تقریباً همین قدر غیرممکن و حل نشدنی!

سلنا آب دهانش را قورت می دهد و خیره ی میلان می شود.

- منظورت زنده شدن پدر و مادرته؟

آوید سر تکان می دهد:

- نه؛ اشتباه گرفتی... اونارو که دیگه کشتن نمی خوام دوباره از بهشت بکشونمشون
تو جهنمی که خودم هستم..

ناگهان چشم گرد می کند و با تعجب عجیبی ادامه می دهد:

- منظورم خودمم... تو می تونی من و زنده کنی میلان؟!

سلنا تحمل این همه وحشت را ندارد و با صدای لرزانی می غرد:

- یعنی چی؟ جمع کن این مسخره بازیارو... هی مرده رو زنده کنی، زنده رو مرده
کنی... این حرفا چیه؟ میلان ولش کن. مشکلات هرکس به خودش مربوطه!

میلان اخم می کند و آوید با نیشخند دوباره ای می گوید:

- زنت روشن فکره!

میلان توجهی به حرفش نمی کند و هنوز هم امیدی برای بهبود یافتنش دارد!

- آوید درست توضیح بده مشکل چیه.. این و می دونم که پدر و مادرت و کشتن و تو دنبال انتقامی... اما این حرف آخرت و نمی فهمم... می شه بیشتر توضیح بدی؟

سلنا با اخم نظاره گر می شود و آوید لبی می کشد و با مکت می گوید:

- من؛ دقیقاً دو سال و شیش ماه پیش، تو فرانسه با دوستام خلاف می کردم.. بیشتر خلافامونم دزدی بود.. سازمانای مختلف و لو می دادیم و اون وسط یه چیزیم کاسب می شدیم... اوایل کارمون زیاد درست نبود؛ بیشتر از چهل و هفت بار گیر افتادیم و با پول تونستیم ماست مالی کنیم! تا این که یه بار با دوستام رفتیم دزدی یکی از کله گنده های خریول، ساختمون آتیش گرفت.. دوستام فرار کردن ولی من اونجا موندم و با کمک چندتا از رفقای دیگه م صحنه سازی کردیم که مثلاً من تو اون آتیش سوختم..

اسم گروهمونم تیغ ماهی بود.. اونا دنبال من می گردن... بهتره بگم؛ تیغ ماهی دنبال من می گرده!

این بار سلنا تند می پرسد:

- چرا باید صحنه سازی کنی که تو آتیش سوختی؟

میلان در فکر فرو می رود و آوید کلافه می گوید:

- می خوای کمکم کنی؟

سلنا با اخم، تند و تیز جوابش را می دهد:

- خیر!

- وقتی قصدتون کمک نیست؛ نباید بیشتر از این از زندگی من بدونین...

چشم گرد می کند و ادامه می دهد:

- ممکنه براتون خطرناک باشه!

سلنا رو می کند سمت میلان و می گوید:

- میلان منطقی باش ببین؛ زندگیمون خوبه، چند هفته ی دیگه م که می خوایم برگردیم ایران پیش خونواده هامون بعدشم که ازدواج می کنیم... بین اصلا ً بهت قول می دم که سه تا که هیچی پنج تا بچه میارم فقط جون من؛ این و بیخیال شو... خواهش می کنم میلان من کلی آرزو دارم!

تمام شدن حرفش مصادف می شود با قهقهه ی بلند آوید و حرف های تکه تکه ای که

به زور می گوید:

- م...میلان...من...من و... بی...بیخیال شو... بچسب...ب...به زندگیت...
ز...زنت...می خواد واست پنج تا بیبی بیاره... وای خدا!

چشم های سلنا ریز می شود و با وجود ترسی که دارد، پرجرئت می گوید:

- کجای حرفام خنده داشت؟

آره می خوام پنج تا بچه بیارم... ببین بچه خلافاکار؛ وقتی من و میلان برگشتیم
ایران، راهمون از تو سوا می شه و توام دردسری برامون درست نمی کنی... خب؟

آوید دستش را روی صورتش می کشد، خنده اش را مهار می کند و رو به سلنا
می گوید:

- نه عمرا ولتون کنم؛ با پلیس فتا میام سراغتون پدرتون و در می ارم!

سلنا دیگر کم مانده سخته کند از دست این داریپرمک زبان نفهم وحشتناک نفرت
انگیز!

رو می کند سمت میلان و با حرص می غرد:

- میلان امشب من و می بری یه کم خرید کنم و سوغاتی بخرم فردا پس فردا بلیط
می گیری من و از این جهنم دره خلاص می کنی... و سَلام بحث تمام! نخواستیم این
تفریح کوفتی و که هر روزش زهر مارمون شد!

و با حرص توصیف نشدنی ای به سمت اتاقشان پا تند می کند و توجهی به صدا زدن های میلان نمی کند.

* * *

دستی به بسته های پلاستیکی می کشد و به نوبت آن ها را در چمدانش جا می دهد.

مغموم به اتاق مشترکشان نگاه می کند و در طول این دو ماه آن قدر غرق رفتارهای عجیب آوید شده بود که فرصت خجالت کشیدن برای تنها ماندنش با میلان در یک اتاق را نداشت!

برای بار نامعلوم جناب دار پیرمک را لعنت می کند!

از جا بلند می شود و مانتوی مشکی اش را تن می زند و شال صورتی رنگش را سر می کند.

دلش برای دوباره دیدن خانواده اش تنگ شده... دلش حتی برای افشار و آن دختر نچسبش هم تنگ شده و این از سلنای همیشه احساسی و زودرنج و مهربان، بعید نیست!

در آینه نگاهی به خودش می اندازد.

دروغ و ریا که ندارد؛ دلش نرمال بودن و هیکل رو فرم می خواهد تا میلان بتواند در مواقع ضروری دست زیر گردن و زانوهایش قرار دهد و راحت از جا بلندش کند! تنها امید لاغر کردنش به همین خانه ی طویل بود که آن هم به لطف جناب آوید خان لغو شد!

تنها دلی که می تواند به آن خوش کند؛ بازگشتشان به ایران و خلاص شدن از دست دارپیرمک خلافاکار است!

بار سفرش را هم که بسته و...

وقت رفتن است.

نفسش را با فوت بیرون می دهد و زیر لب می گوید:

- هیچ جا مثل کشور آدم نمی شه واقعا!

از اتاق بیرون می آید و دقایقی بعد درست وسط هال می ایستد.

میلان و حتی آوید را یافت نمی کند و ترجیح می دهد تا آمدنشان روی مبل بنشیند و منتظر بماند.

طولی نمی کشد که اول آوید و پشت سرش میلان حاضر و آماده جلویش می ایستند.

از جا بلند می شود و سعی می کند به آوید توجهی نکند!

رو به میلان بلند می گوید:

- میلان جان آماده ای؟

میلان سر تکان می دهد و آوید سرش را عقب می برد و بلند می خندد:

- نه وایسا لباس تنش نیست!

حرص زده لب می گزد و با اخم رو می کند سمت مسبب خشم و نفرتش!

- هه هه خوشمزه!

آوید که همچنان لبخند بر لب دارد، پر تفریح نگاهش می کند و در جوابش می گوید:

- خوشمزه بودم... منتها شما ان قدر کلکل داشتی با من متوجه این قابلیت من نشدی!

میلان کلافه چشم می بندد:

- لطفاً دم رفتن تمومش کنید!

سلنا چشم غره می رود و به سمت در می رود و آوید نیشخند می زند.

جلوتر از میلان و آوید به سمت پارکینگ می رود و منتظر می شود تا آوید ریموت را بزند و سوار ماشین لعنتی اش شود و خلاص شود از هر چه لندن و آوید و خانه ی طویل و بوگاتی و استخر جون دار و تفریحی که برایش مانند جهنم شد!

کرکره ی سفید رنگ که بالا می رود، بدون تعلل وارد پارکینگ می شود و کنار ماشین متوقف می شود.

آوید ریموت ماشین جون دارش را در دستش می چرخاند و دکمه اش را می فشارد. میلان دست پشت کمر سلنا می گذارد و به سمت داخل ماشین هدایتش می کند و به راستی که روی جنتلمن بودنش بازگشته!

وقتی میلان سمت شاگرد، کنار آوید مستقر می شود، بی حرف به راه می افتند.

و سلنا با خودش فکر می کند که شاید دلیل خنده رو بودن دار پیرمک، رفتنشان است...

زیر لب غر می زند:

- من باید خوشحال باشم که دارم از دستش خلاص می شم!

نگاه تیز آوید، از آینه ی ماشین، اخم سلنا را شکار می کند و باعث می شود لبخند محوی کنج لبش بیاید.

خودش را با دیدن منظره ی بیرون از ماشین سرگرم می کند.

تنها چیز دوست داشتنی و خوشایند برایش در این دوماه همین مردمان بود با خانه های رنگارنگ و پوشش بامزه شان و پیتزا های خوش طعم و حجیمشان که الحق خوشمزه بودند!

مکان های دیدنی شان هم که گفتن ندارد؛ به اندازه ی تمام آثار باستانی ایران، ارزش تاریخی دارد و به علاوه کلی هم مطالب ناگفته داشتند که آوید تماما آنها را بازگو کرد.

آوید، بوگاتی جیگرش را رو به روی فرودگاه نگه می دارد.

باهم از ماشین پیاده می شوند و چمدان ها توسط میلان حمل می شود و کارهای پرواز هم به عهده ی آوید.

میلان و سلنا کنار هم، روی صندلی می نشینند و خاطره ی پروازشان از ایران به این کشور، برای سلنا زنده می شود.

این بار به جای این که دور و اطراف را دید بزند، آن روز را به یاد می آورد و مرور می کند.

چه روز پر شور و هیجانی بود و چقدر با خودش خیال بافی می کرد برای روزهایی که در این شهر قرار بود با میلان بگذرانند...

روزهایی را تصور می کرد که با میلان، دست در دست هم و بدون سرخر از میان کوچه و خیابان های این شهر عبور کنند و موسیقی های پاپ خارجی گوش کنند و روزهایشان عاشقانه سر شود...

اما آوید؛ دقیقاً همان سرخری بود که تمام بافت های خیال سلنا را پاره کرد! همان دار پیرمک مزخرفی که علاقه ی زیادی به ضایع کردن دارد.

آه می کشد و...

چه حسرت ها که به دلش مانده دخترک مظلوم!

با صدای میلان، به طرفش برمیگردد:

- به چی فکر می کنی بیبی؟

جوابش را با لبخند می دهد:

- هیچی داشتم به خودمون فکر می کردم.

میلان با تک خنده می گوید:

- سلنا من بی صبرانه منتظرم برسیم ایران!

ابرو بالا می اندازد و کنجکاو می پرسد:

- چرا اون وقت؟

شانه ای بالا می اندازد و با لبخندی که بر لب دارد می گوید:

- برسیم ایران کار و یسره کنیم بریم دو سال بعد!

و بلافاصله بعد از گفتن جمله اش بلند می خندد.

سلنا هم خنده اش می گیرد اما اخم تصنعی ای می کند و جدی می گوید:

- اها... اون وقت دو سال بعد قراره چه اتفاقی بیوفته؟!

میلان خنده اش را می خورد و خبیثانه می پرسد:

- یعنی تو نمی دونی چه خبره؟

خودش را به کوچه علی چپ می زند و ابرو بالا می اندازد.

میلان نیش شل می کند و موزی وارانیه می گوید:

- قرارمون رو پنج تا بود!

سلنا چشم گرد می کند و با بهت می گوید:

- پنج تا چی؟

میلان یک تای ابرویش بالا می رود:

- خودت دیروز گفתי اگه آوید و بیخیال شم پنج تا بچه برام میاری!... غیر این بود؟
منم به همین شرط دارم یه ماه زودتر برمی گردونمت ایران!

خشک شده دوبار پلک می زند و تازه به گندی که زده پی می برد!

- م... من یچیزی گفتم تو چرا جدیش گرفتی؟

مثل این که میلان قرار نیست کوتاه بیاید!

- من سر این مسئله با تو هیچ شوخی ای ندارم.

می خواهد چیزی بگوید که با صدای آوید، حرفش را می خورد:

- بلند شین چمدوناتون و ببرین چک کنن برین بعدش.

میلان از جا بلند می شود و رو به آوید لبخند می زند:

- ممنون بابت همه چیز آوید جان!

سلنا هم اخم می کند و از جا بلند می شود.

میلان با آوید دست می دهد و آوید با لحن جدی ای خطاب به سلنا می گوید:

- ممنون بابت قورمه سبزیای خوشمزه ای که این دو ماه درست کردی!

سلنا گر می گیرد و در کسری از ثانیه حرص تمام وجودش را در بر می گیرد و می خواهد سمتش حمله ور شود که میلان جلوی راهش سد می شود:

- مرتیکه ی بیشعور دار پیرمک مسخره می کنی؟ حیف اون یه ماهی که پای گاز وایسادم و استیک و گوشت درست کردم... بشکنه این دست که نمک نداره!

آوید در کمال خونسردی سر تکان می دهد:

- آره واقعا بشکنه...

میلان با چشمهای گرد شده آرام رو به سلنا می گوید:

- سلنا ولش کن عه... زشته همه دارن نگامون می کنن.

حرص زده دست میلان را پس می زند و میلان این بار رو می کند سمت آوید:

- آوید جان شمام دم رفتنی ول کن دیگه..

آوید شانه بالا می اندازد:

- نمی دونستم تشکر کردنم قاتی کردن داره!

میلان هوفی می کشد و دست سلنای کبود شده را می کشد و با دست دیگرش دسته

ی دو چمدان را در دست می گیرد.

همزمان رو به آوید می گوید:

- بازم ممنون بابت همه چیز، بای!

آوید این بار بدون حرف سر تکان می دهد و سلنا با خشم و کینه نگاهش می کند تا وقتی که کاملاً از دیدش دور و محو شود.

بیخیالش می شود و سرش را به سمت جلو می چرخاند.

میلان دستش را که میان دستش قفل شده می فشارد و آرام می گوید:

- من نمی فهمم چرا دوست داری با همه کل کل داشته باشی؟

اخم هایش درهم می شود.

- ندیدی خودش تیکه انداخت؟ دمن که مرض ندارم الکی پاچه ی کسی و بگیرم...
کرم از خود درخته دیگه!

میلان سری از روی تاسف تکان می دهد و باهم راهی می شوند.

* * *

- سلنا پاشو دیگه... مرگ موش خوردی مگه؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

با دستانش مالشی به چشمان نیمه بازش می‌دهد و در برابر غرغره‌های میلان، خوابالود می‌نالد:

- باز ما به مقصد رسیدیم تو اعتراضات شروع شد؟

میلان کلافه به شکایتش ادامه می‌دهد:

- بهتره بگی باز به مقصد رسیدیم و تو بازم خوابیدی و قصد نداری تا رسیدن به پادشاه هفتم، از خواب بیدار شی!

هوفی می‌کشد و باهم، با گرفتن چمدان‌هایشان از هواپیما خارج می‌شوند.

میلان با لب و لوجه‌ی آویزان دست سلنا را در دست گرفته و سلنا کاملاً بالعکس حال گرفته‌ی میلان، با ذوق و هیجان به خاک و وطنش نگاه می‌کند.

هر چند خاکی در کار نیست و کف زمین تماماً آسفالت است اما بیایید حال خوشش

را بر هم نریزیم و بگذاریم به فانتزی هایش ادامه دهد!

سرش را کج می کند و وارد فرودگاه می شوند.

سر می چرخانند تا استقبال کننده هایشان را یافت کنند!

سلنا چشم هایش ریز می شوند و جمعیت زیادی که فضا را اشغال کرده اند را اسکن می کند.

با دیدنشان، با چشمانی که برق می زند، دست میلان را می کشد و به همان سمت اشاره می کند:

- اوناهاش میلان اونجا وایسادن.

همان طور که میلان را متوجه آنها می کند، سعی می کند با تکان دادن دستش، حضورشان را به حنا و یا سینا، اعلام کند!

حنا که متوجه شان می شود، با ذوق سر تکان می دهد و حواس کل جمع را تنها به نقطه ای که سلنا و میلان حضور دارند، معطوف می کند.

جمعیتی که انتظار آمدن این دو عاشق را می کشند، همگی خوش حال اند.

سلنا بغض می کند و میلان می خندد و فاصله را کم و کم تر می کنند.

قدم آخر را هم برمی دارند و این سلنا است که با تمام دلتنگی خودش را به آغوش پدرش می سپارد و تازه می فهمد که چقدر دل تنگ این آغوش پدرانه است..

مهدی دست روی سر دخترکش می کشد و او را با لهجه ی مختص به خودش، ناز می دهد:

- آی من ته قد قربون بوم مه نازه دتر، مه عزیزه کس... مه دل ته سره خیلی تنگ بیه بابا جان*!

*آی من قربون قد و بالات بشم دختر نازم، عزیزکم... دلم خیلی برات تنگ بود باباجان.

در میان بغضش می خندد و شانه های پدرش را بغل می زند.

از پدرش جدا می شود و به سمت مادرش می رود و او را هم بغل می کند و به راستی که صحنه ی یک فیلم هندی فول احساسی، کاملاً مهیا است!

رو به کاترین و عین الله می ایستد و با آنها سلام و احوال پرسی می کند و وقتی می لان پدرش را در آغوش می کشد، لبخند می زند و متوجه سینا می شود که به سمتش می آید.

لبخندی به رویش می زند و سینا اما انگار با چشم دنبال چیزی می گردد.

رو به رویش می ایستد و گردنش را کج می کند تا پشت سر سلنا را ببیند.

سلنا با دیدن حرکات عجیب و غریبش می پرسد:

- دنبال چی می گردی؟

سینا یک تای ابرویش بالا می رود و متفکر می گوید:

- کجاست پس؟

سلنا گیج تر می پرسد:

- چی کجاست؟

سینا با لحن جدی و همچنان متفکر می گوید:

- خواهرزاده م دیگه!

سلنا چشم گرد می کند و با بهت می نالد:

- خفه شو انصافاً سینا... بچه کجا بود؟

سینا به حالت مسخره ای لب و لوچه اش را آویزان می کند.

- عه... دایی نشدم که! خب بالاخره نامزدین دیگه... این اختیاره ممکنه از دستتون
یه وقت در بره و کار به جاهای باریک بکشه.

حرص زده چند بار پلک می زند تا خونسردی اش را حفظ کند.

سینا ناگهان پقی می زند زیر خنده و خواهر همیشه حرصی اش را سمت خودش
می کشد:

- شوخی کردم بابا... بیا بغلم که دلم برای خل بازیات تنگ شده!

سلنا هر کاری هم بکند؛ سینا همان دلک بيشعور مريض باقی می ماند!

لبخند می زند و بیخیال گیر دادن می شود... هر چقدر حرص بخورد سینا که تغییری
در رفتارش نمی دهد.

سرش را بالا می برد و می پرسد:

- بهناز کو؟

بدون مکث جوابش را می دهد:

- امتحان داشت... نتونست خودش و برسونه خیلیم عذرخواهی کرد.

سر تکان می دهد و در میان آن همه مهمه، حنانه و الیکا را یک گوشه گیر می آورد و اول رو به حنانه با لحن منظورداری می گوید:

- به به... احوال خانوم پشت کوهی؟

حنانه مستانه می خندد و می گوید:

- هر چقدر دوست داری تیکه بنداز... من نیمه ی گمشده م و پیدا کردم!

الیکا نیشش را شل می کند و می گوید:

- منم همین طور!

این بار سلنا توییخ نمی کند و بالعکس با لحن شادی می گوید:

- با این که بدون من برنامه تون و پیاده کردین ولی مبارکتون باشه بیشعورا!

هر سه می خندند و یکدیگر را بغل می زنند و به راستی که امروز، روز خوب و خوشی است.

حنانه به بازوی سلنا ضربه ی آرامی می زند و می گوید:

- فکر نکن زنگ نزدیم یعنی حواسمون بهت نبوده... ما از طریق رمان دورادور هوات و داشتیم!

سلنا پوکر در جوابش می گوید:

- بله در جریان بودم.

با صدای آفاق بزرگ، که بلند می گوید باید بروند و حرف های ناگفته شان را برای بعد بگذارند، همگی جلوتر شروع به حرکت می کنند و سلنا و میلان دور تر و عقب تر از همه قدم می گذارند.

میلان از فرصت استفاده می کند و رو می کند سمت سلنا:

- سلنا جان؛ ببی می گم حالا که ایران اومدیم رسیدیم و توام باید به قولت عمل کنی... آماده ای بریم برای دو سال بعد؟

سلنا اخم می کند و با لحن شاکی ای می گوید:

- دو سال بعد و که می ریم ولی میلان خدارو شاهد می گیرم من توان زاییدن پنج تا بچه رو ندارما!

میلان سرخوش به شکایات چاقالویش می خندد:

- اون دیگه با خداست که یه دونه بشه، یا دوتا، یا سه تا... یام پنج تا... ما کارمون و می کنیم بالاخره.

و بلند شروع به خندیدن می کند و سلنا گونه هایش از شدت بی پروایی میلان سرخ می شوند.

- خب ببی... آماده ای بریم دو سال بعد؟

این بار سر تکان می دهد و با تحکم می گوید:

- آماده ام!

* * *

"دو سال بعد"

چشم‌هایش را ریز می‌کند و با دقت آمپول بی‌حسی را تزریق می‌کند و در این بین دلش برای طفلش ضعف می‌رود و رو به میلان ناله وار می‌گوید:

- وای میلان واقعاً ما چطور بچه هارو ختنه می‌کردیم؟!

میلان می‌خندد و همان‌طور که فرزندش را در آغوش می‌کشد و سعی می‌کند آرامش کند، می‌گوید:

- ما ان‌قدر کل می‌نداختیم باهم که فرصت دقت به این چیزا رو نداشتیم.

پوفی می‌کشد و با سر و صدای بلندی، سر هردو به سمت در شیشه ای برمی‌گردد و سینا را می‌بینند که خواهرزاده ی کوچکش را بغل زده و غرغر می‌کند:

- اه اه سلنا، میلان بیاین بچه تون و بگیرین بابا اه... رید به هیکلمون در عرض دو دقیقه...

یتا ریکا بیاردنین، یتا کیجا هردو لوس و ریقو*!

*یه دونه پسر آوردین، یه دونه دختر هردوتا لوس و ریقو!

میلان با خنده به سلنا اشاره می‌کند تا برود و سینا را از این فلاکت نجات دهد! سلنا با خنده جلو می‌رود و همان‌طور که سارینا را از بغل دایی غرغرویش می‌گیرد، می‌گوید:

- حلال زاده به داییش می‌ره دایی جون!

سینا با قیافه ی کج شده می‌نالد:

- می‌خوام صد سال سیاه به داییش نره... این از ساریناتون که هی پوشکش و آباد می‌کنه اونم از مہیارتون که جیغش همه جارو برداشته... انگار نه انگار پسره!

راستی رمانتونم تموم شده قراره امروز فایلش پخش شه!

و همان طور که از آن جا خارج می شود، به غرغرهایش هم ادامه می دهد.

سلنا، لپ های گوشتالوی دختر نازش را می بوسد و سمت میلان می رود که مشغول کار است.

- خدایا شکرت بالاخره این رمان و تمومش کردن... می گم میلان بچه هامون که بزرگ شدن.. ازشون پرسیدن ماما بابتون شغلشون چیه و کجا کار می کنن... چی باید بگن؟

میلان لبی می کشد و با خنده می گوید:

- نمی خواد شغل و بگن... همین که بگن بیمارستان، تو بخش سانسور شده کار می کنن کافیه!

"پایان"

3:43 ساعت

19 مرداد

1399

یه توضیح کوتاه راجب شخصیت آوید بدم.

گوشه ای از زندگی آوید تو این رمان به طور خلاصه اومده و در رمان آینده ی من یعنی "تیغ ماهی" شخصیت اصلی خواهد بود.

دیگر رمان های در حال تایپ من:

- خاکستر دل

- کیک